

په قلم: سنا قاجان
niceroman.ir

رمان نوای دل



Yasna.F



به نام تویی که همه درمان منی

خلاصه:

دوزن، دلتنگ یک عشق!

خواب، رویا، بیداری و جنون خاطرات ...

زندگی در حال جریان و یاد دیروز نمیگذارد امروز را در هوا ای طنین افکن گندم زار آهسته سر به بالین تو بگذارد و کمی دوست داشتن استشمام کند. خاطرات دیروز امان آرامش نمی دهد تا آسوده باشد و نگرانی به دلش راه ندهد. او زنی است از من و بیشتر راز تو ...

مقدمه:

رویش نمک م پیاشد و م یخواهد همان وقت که زخمم میسوزد بگویم چقدر دوستش دارم!

دوست داشتنش را ف ریاد م یزنم اما معشوق من خودش هم تن دیسی از نمک است. به آغوشم م یکشد، کوه نمک روی زخمم مینشیند، جراجتم چندان هم عمیق نیست اما کاری ست؛ تمام تنم را میسوزاند...

و من از عشقش تنها درد میکشم، درد

میکشم، درد میکشم...!

#یسنا_فتاحیان

#نوای_دل

فصل اول:

"بغض خاموش"

به نکیسای او م ینگرم. به هیاهوی پُر خروشی موها یش که مدام روی پیشانی کوچکش دلبری م یکنند. همین دیشب از او پرس یده بود. خوب به قاپ عکس کهنه‌اش نگاه دوخت.

صدایم زد، اندکی پ یش چشمانم نشست و گفت: کجاست؟! بغض شدم و مثل همیشه نباریدم. به آغوشش کشیدم و این جان شیرین را س یر به تن فشردم. آخ نگفت، هیچ وقت لوس نبود. اگر س یلی هم م یخورد مردانه حتی ابرو هم خم نمیکرد. سا لها بود که به مردانگی عادت کرده بود ای ن بزرگ مردِ کوچکی من؛ انگار م یدانست او تنها کس یست که مرا سر پا نگه م یدارد، انگار خوانده بود که چقدر احتیاجش دارم و من بی او بی وجود ندارد! میدانست اشتیاقِ نفس

کشیدن ساهاست در وجودم پركشیده است و تنها برای اوست كه به زندگی ادامه میدهم! جوابش را ندادم و این بزرگ مرد كوچك دنیا ی من عاقلانه سكوت كرد و من تنها برای خودش است كه عاشقانه ساهاست لالم...

به ملیحه جان وعده ی قرصها ی فشارخونش را یادآور شدم و به سمت اتاق مادر همیشه ساكت رفت م. مادری كه بعد از رفتن او سهمش و یلچ رنشین بود و سكوتی كه پس از ساهها تمام نمیشد. حتی متوجه نشد كه من در را باز كردم. مثل همیشه به باغ اخم آلود چشم دوخته بود و آواز بی صدای كاها ی همیشه سرافراز را میشنید. این باغ هم او را كم داشت؛ خندها ی بی غل و غشش كه زندگی م یداد و زندگی م یداد. این باغ سردرگم در فراغش خون بود و همچو مادر به بی صدای ی خوكرده بود.

آهسته صدای ش م یزنم.

- مامان؟!

میشنود اما مثل همیشه جوابی برایم ندارد. كنارش میشینم، دست پژمرد هاش را به دست م یگیرم و رویش بوسها ی نرم میشانم.

- مامان قشنگم؟!

دریغ از سایه بان مهرش! دریغ از اندكی نگاه مادر وارانهاش! انگار مقاومت زن استوار تمام ساهها ی عمرم درهم شكسته است. اندكی كنارش بساط پهن م یكنم. دل میدهم به آواز مسكوت حنجره ی خاموشش. و چه اندوهی دارد كه نمیتوانم همچو گذشته م یان طنین دلپذیر آغوشش جولان دهم. بعد از او مادر داغ دید هام گوی داغش صد برابر شد! مادر را كه ترك م یكنم جان شیرینم از توصیها ی عمورجب دل كنده و پیش روی تل و یزیون به تماشا ی برنامها ی محبوبش نشسته است.

- نكیسا جان؟

نگاهم م یكند. به رویش لبخند م یپاشم.

- برات پاپ كورن بیارم؟

سری به علامت نفی تکان میده و وق تی اینطور از خوراکی دوست داشتن یاش میگذرد و خودش را غرق م یکنده، م بدانم پسرک دردی به دل دارد. آه میکشم و نگاه پُر غمِ ملیحه جان تقاضای سنگی نی برای شان ههایم دارد و بغضِ غم آگین زمان، آنقدرها هم ف راموش کار نیست! از ملیحه جان م یخواهم قر صهای مادر را سر ساعت بدهد. به سمتِ اتاقم م یروم که صدا یم م یزند و متوقفم م یسازد.

- مادر کی بر میگرددی؟

به ساعت طلاکوبی شده ی گوش هی سالن چشم م یدوزم.

- معلوم نیست اما واسه شام حتماً خون هام.

در چشمانش نگرانی لانه میکند و م بدانم دلیلش را. لبخندم شاید تسلی ب یقراری دلش نباشد اما اندکی آرامش م یکنده و بدرق هام میسازد.

به باغ که میروم عمورجب تا مرا ببیند، غرغرکنان به سمتم م یآید.

- خانم جان من به پژواک خان گفتم شما امروز می رید ب یرون اما بازم پشتِ ماشین شما پارک کردن. به صورت آفتاب سوخته اش لبخند م یزنم.

- عیب نداره عمو. پژواکِ دیگه، حرفِ حساب حال یش نیست ت.

پشتِ رُل م ینشینم و با تمامِ توان دست روی بوق میگذارم. علاوه بر ساکنین طبقه ی بالا تمامِ همسای هها هم علت اینطور بوق زدن را م یدانند و باز این پسرکِ سرتق خوش خوشان از بالکن مرا مینگرد و نیش چاک میدهد.

- پشتِ ماشین تو پارک کردم! حواسم کو؟!

از پشتِ رُل بیرون میآیم و به سمتِ بالکن م یروم. چشم غره خرجش م یکنم.

- از بس که درگیرِ رهایی آلزایمر به عمل آوردی.

انگار م ویش را آتش میزنند که صدای تند و تیزش م یآید.

- درگیرِ من نباشه درگیرِ کی باشه؟ نامزدیم ناسلامتی!

- نوبره والا نامزدی شما دوتا! بعد از سه سال هنوز ادامه داره؟! -

رها زیان درازی م یکنند و پژواک لودگی. و آنقدر لفتش م یدهند که برای رفتن دست به پشیمانی م یزنم و میخوامم بر سرشان ف ریاد بزنم که بالأخره زورم میچربد و اتومبیل مبارک را از تیر رسم خارج میکنند و راه را برای رفتنم باز.

وقتی م یخواستم بروم تنها کسی که حمایت کرد او بود و بعد مادر. خان بابا هم نه رضایتی نشان م یداد و نه حرفی م یزد. بعد از او و مادر، کج خلق راضی به رفتنم شد و به قول خودش گذاشت در رشته ی آب دوغ خیارِ دلخواهم غلامی کنم. او تنها کسی بود که آرامش م یکرد، که رنجهای ش را التیام میدهد، که وقتی عمو با زندگی وداع کرد، او تنها کسی بود که سامانش داد. میفهمم که چقدر فکرش همواره درگیر اوست. م یدانم پنهانی عکسهایش را م ببیند، با او حرف م یزند و گاه پنهانی برایش اشک م یریزد. حتی

نگاههای با محبتی که گاه خرج نکیسا میکند را دید هام و بهتر از هر کسی م یدانم که چقدر حضور او را در نکیس ا میبیند و بیش از همیشه م یدانم که چقدر او را دوست دارد! خیلی چیزهای دیگر هم میدانم اما نم یشود. بخاطر قولم به خان بابا نم یشود، بخاطر جان شیرینم نم یشود... نمیشود که بار و بن دیل م را جمع کنم و راهی غربت خودم باشم. میدانم که باید باشم. باید باشم که مراقب زخمی نشدن انگشت نک یسا بمانم، که به عمو رجب سفارش کنم هر روز باغ را آب بدهد و لب ایوان اتاق مادر گل م ریم بگذارد، بای د وعده ی قرصهای ملیحه جان را یادآور باشم که همیشه همه چیز تمام اهلی عمارت را به یاد دارد و وعده ی قرصهای خودش را فراموش م یکنند، باید بخاطر زن عمو باشم که صلاح همه چیز را در دهان من م ببیند، باید برای عمه و پژواک ه میشه سر به هوا باشم که زندگی را سخت نبینند، باید بخاطر رها باشم که سنگ صبور میخواهد، باید برای خانجون باشم و قلب همیشه دردمندش. باید برای او باشم... باید برای او باشم که کمتر درد ببیند. باید برای همه باشم و زندگی گر برای خودم نبود عیبی ندارد!

همین که به کارگاه میرسم مرجانه گل از گلش م یشکفتد و قربان صدقه گو یان به پیشوازم میآید. ماه پیش شوهرش را در کمپ خوبی بستری کردی م. یعنی کرد؛ اگر وسط تهاش نبود، محال بود کاری از پیش ببرم و مرجانه و چیم را اینقدر خوشحال رصد کنم. چیم زیبا که از حیات دوباره ی پدرش خوشحال و سبک بال بود. و پدر هر چه باشد پدر است؛ حتی برای این رفیق قشنگ جان شی رین من! به دخترها س ری میزنم. سخت مشغول کار هستند. باید تا آخر هفته سفارشی با تعداد بالا را تحویل بدهیم. کارها را از نظر میگذرانم.

همه یشان کار بلدند؛ مثل همیشه ب ینقص و کم و کاست کارشان را به ثمر رساند هاند.

ساناز دیروز به مرخصی رفته است و تا آخر هفته بر نمیگردد. پشت چرخش مینشینم و پارچه زیر دندانهای برنده ی چرخم یکشم و روحم را تسلی میدهد. آرامم میکند؛ من آرامش خود را به قول او در بخیه زدن این تیکه پارچه ها به هم میبینم و عطشم سیراب میشود. مرجانه چای میآورد و من و دخترها دست از کار میکشیم. ساقی حب های قند به دهانم یگذازد و با آب و تاب مشغول تعریف کردن از خواستگار دختر خال هاش میشود. ساقی جان دارد؛ سرزنده و پرخنده است. برای همی ن است که دوستش دارم و تعاریف بامز هاش حالم را مملو از خوبم میکند.

- زینب که عقل نداره! من که بهش گفتم شوهر کچل نعمته، بهش بچسب. اصلاً پول که باشه کچل و کور و شل نداره. فقط باید چسبیدش، جوری که به غلط کردن بیفته.

ریحانه دست به تاید میزند.

- آره والا پول که باشه پشتش همه چی میاد. اصلاً از قديم گفتن مرد خوشگل مال بقیهس.

مریم از غافله جان میماند و نطق میکند.

- اصلاً مرد هر چی زش تر مهربو نتر.

و من نمیدانم این حرف را از کجایش میآورد! اما مثل همیشه چیزی نم یگویم. گوش میشوم و خاموش! بعد از چای باز پارچه کوک میزنیم و او ای متهور چرخها که برایم دوست داشتنی هستند در هم میپیچد و بیا نکه بفهمم کی چنین دیر شد صدا ی زنگ تلفن همراهم مرا به خودم یآورد.

ملیحه جان است و دلواپس یها ی تمام نشدنیش.

- الو؟

- کجایی تو مادر جون! برگرد.

صدا ی فریاد میشنوم و هیاهوی خفت های که هر لحظه شعلهور تر میشود.

- فقط زود برگرد؛ زود باش تا این خونه رو سرمون خراب نشده.

و به همان سرعتی باز میگردم که خودم هم نمیدانم چطور تا عمارت راندم! میدانم شیر طوفان یست، هنوز خط و نشان کشیدن هفته ی گذشته را بخاطر دارم و جسم کوچکی

نکیسا را که تا خود سپیده دم در آغوشم می لرزدید. هنوز به یاد دارم شقیقه‌ها ی متورمش را و کاسه‌ها ی خون آلود چشمانش را...

پا که در عمارت میگذارم خشمش اضلاع تنم را م یلرزاند و تیرهای غیبی نگاه آتشینش وجودم را در هم متلاشی میکند! دهان باز م یکنند اما نگاهش که در چشمم مینشیند انگار پشیمان میشود. چشم مهایش را محکم روی هم فشار میدهد و به سمت اتاق نشیمن م یروود. همین که خشم مهار شد هاش را میبینند همه نفس راحت م یکشند و رها رو به من لب م یزن د.

- گفتم همین که برگردی پوستت رو م یکنه.

زن عمو انیس به او چشم غره م یروود و خانجون جانِ دلم با غم مرا م ینگرد. کنارش میروم و گونه ی تپل و دوست داشتن یاش را میبوسم.

- قربونت برم نگران نباش.

ونی نی چشمانش نگرانی را بیداد م یزنند. ملیحه جان م یز. شام را چیده است. نکیسا به خواب رفته و مادر همیشه وعد هها ی غذایش را تنها در اتاق سرو م یکنند. چشمان ملتمس خانجون و زن عمو مرا نشانه م یگیرد و لحن عاجزمنده عمه پری نثارم میشود.

- برو ع زیزم، برو صداش کن بیاد شامش رو بخوره.

و من خوب م یدانم اهل عمارت ب یاو حتی آب هم نم یخورند. م یدانم جانِ شان به بدخلق بند است و او فارغ از تمام بدخلق یها یش چقدر برای همه بعد از خان بابا، پدر است! چشم روی هم م یگذارم و قبول وظیفه م یکنم. به سمت اتاق نش یمن م یروم و او ی خاموش را پیش روی تلویزیون خاموشتر م ییابم. از گوش ه ی چشم آمدنم را م ببیند اما مغرورتر از این حرفهاست تا چیزی بگویند. روی کاناپه ی کنارش مینشینم. سرم را پ این میاندازم و به حلقه ی محصور شده میان انگشتانم مینگرم. او هم یک ی عین مالِ مرا در انگشتش دارد. ست هم بودند، زیر نور آفتاب کنار هم که قرار م یگرفتند یک قلب نامرئی را آشکار میکردند. نور همیشه رازها را فاش م یکرد. وقتی که فهمیدم نور خورشید از هم یشه بیشت ر بود. شاید بخاطر ه مین است که هر سال سفارش م یکنم پرد هها را با رنگ تیره بگیرند.

دیگر از هر چه نور است فرار یام!

- م یدونم؛ اما اون کارگاه رو دوست دارم. نمیخواستم امشب دیر کنم اما شد، یح نی پیش اومد.

نگاهم م یکنده، م یدانم که فکر م یکنده زی ر دینم است، که هنوز شرمسار است، که ته همه چیز بار عذاب وجدان مرا م یکنده. دو گوی تیره در هم گره میخورد. دو نگاه آشنا در هم حل می شوند. شباهت زیادی با هم داریم. همه م یگفتند مکمل هم هستیم اما هیچ وقت کسی نپرسید آیا خودمان هم این مکمل بودن را دوست داریم؟!

- نگرانتم م یشم.

نخواستیم؛ یعنی نم یتوانستیم ب یرحم باشم اما پوزخند زخم تی روی لبهای م نشست. هیچ وقت نگران یهائش سهم من نبود. هیچ وقت نگرانم نم یشد. فقط م یترسید که نباشم.

عادت کرده بود به حضورم، به سامان دادن به اوضاع، به جبران ب یمهریهائش در حق نکیس ا...

در جای نیم خیز شدم.

- پاشو بیا شام.

- نوا؟

دوست ندارم نگاهش کنم، دوست ندارم نگاهم باز چفت آن دو گوی لعنتی بشود. از چشم مهائش متنفرم. با همین چشم مه پ ایم را بست، با هم ین چشم مه عمری اسیرم کرد.

- وقتی نیستی همه چیز بهم م یریزه. مخصوصاً... مخصوصاً من!

گرمم م یشود؛ انگار روی قلبم سرب داغ میریزند. گرم م یشود، خیلی گرم م یشود... اما قبل از اینکه این گرما به تمام تنم سرایت کند زودتر از اتاق از او بیرون م یرزم اما شانه به شانه ی هم م یایستیم و این لبخند م یشود برای نگاه خانجون، زن عمو و عمه. و مجبورم حفظ ظاهر کنم؛ خب عادت شده، خوب از برش گرفت هام. جای خان بابا عجب یب خالیست و پدر! پدری که هیچ وقت نداشتمش. پشتم گرم نبود؛ تکیه گاهم خالی بود. زود از دستش دادم، آنقدر زود که خاطرات مفردی از او را همواره به یاد دارم. اما خاطر م هست که قشنگ میخندید، زیاد محبت نثارم میکرد و همیشه برای کودک یهائیم بستنی شاتوت میخرید.

یکی برای من و یکی برای او...! و موهای گیس شده ی هر دو یمان را پُر عشق میبوسید.

هم من هم او... اوپی که این میزِ ی خ زده از گرما هم عجیب خند ههایش را کم دارد. اوپی که یک زندگی با زیگوشیهایش را دیگر ندارد.

روی برنج قیمه ی خوش رنگِ ملیحه جان را م یریزم و هنوز قاشق را به دهان نگذاشت هام صدای ترسیده ی جانان م یشنوم.

- مامان!

میدانم که خواب بد دیده و آنقدر ترسیده که مردانگیها ی کوچکش را کنار گذاشته است. همه تن چشم م یشوم و به صورتِ ملتهبش چشم م یدوزم و مادرانهایم مرا به سوش میکشانند و به آغوشش م یگیرند.

- جانِ مامان؟!!

گردنم را سفت م یچسبد و محکم میانش نفس م یکشد. بچتر هم که بود به موقع ترس گردنم را م یگرفت و میبوید و من آنقدر نوازشش میکردم تا به خواب م یرفت. بغلش کردم و روی پای خودم سر میز نشاندمش. خانجون نگاه پُر مهرش را به پای این عزیزِ جان ریخت و صدایش زد:

- چی شده نور دید هام؟ چی خواب دی دی؟

نکیسا چیزی نم یگ وید و بیشتر در آغوشم فرو م یرود. فرزندم به شدت تودار است به مانند پدرش! روی موهایش را م یبوسم و زی رگوشش زمزمه م یکنم:

- غذا بدم بهت؟

آهسته سر تکان م یده. همه توج هشان به ما جلب است؛ حتی رها و پژواکی که دائم هی خدا زیر گوش هم پیچ م یکنند. قاشق به قاشق به کامش غذا ریختم و انگار پسرک بعد از رفتن من حتی از پاستای سفارش کرد هام هم نخورده بود که اینچنین به یک بشقاب پُر خوردنش کشید؛ آن هم نک یسای همیشه بیاشتهای من!

رها مهربان به بزرگِ مردِ کوچکم نگر یست و به شوخی گفت: "پس بگو آقانی کی چرا از ظهر خونِ مارو توشیشه کرده و لب به هیچ ی زده، غذا از دستِ مامانش روم یخواسته." نگاهِ او روی رها نشست و صدای اخمِ آلودِ پسرک پیچ ید.

- من ن یکی نیستم عمه رها.

رها بینی چین داد و سر به سرش گذاشت.

- خیل یام هستی، تازه فنچولم هستی.

دیگر کم مانده بود صدای فریادِ پسرکم به پا خیزد که پژواک دست به کار شد.

- تو هم خ یلی کوچولوی جا سوئی یچی.

و جیغِ بنفشِ رها برای این عمارتِ پنج دریِ متروک هم نعمت بود. شام میانِ شوخی و کلکهای پژواک و رها صرف

شد و میانِ لبخندِ خانجون و زنِ عمو و عمه برای این دو جانِ زندگِ یمان. و من و اوپی که همیشه ساکت بودیم. و

گاه سکوت بهترین گزینه است!

غذایِ نکیسا که تمام شد، خودم هم دیگ ر میلیم به غذا نکش ید. از سر م یزنک یسا به بغل بلند شدم که نگاه زن عمو

رویم نشست.

- تو که هیچی نخوردی نوا جان!

هما نظور که از سالن بیرون م یرفت م به حرف آمدم.

- ممنون س یرم. شبِ همگی بخ یر.

به اتاقش م پروم و او را روی تختش م یگذارم. با دلتنگی نگاهم م یکنند. میدانم برایش سخت است که بگوید. خودم

پیش از او کنارش دراز میکشم و گوش ه ی آغوشم ج ایش میدهم. روی موهای خوشبو و زیبای

ش را میبوسم.

- به مامان نمیگی چی خوابی دیدی؟

سرش را به علامت نفی تکان م یدهد. نوازشش م یکنم و به تن م یفشارم. اگر نبود مرا زندگانی نم یشد. اگر نکیسا نبود

من با یک جهان بیگانه بودم و در پیل ه ی خودم مرگ را سر میکشیدم.

تقاضا م یکنند: "واسم قصه میخونی؟"

نوزاد هم که بود، وقتی که نمیتوانستم بیقرار بیاها شد یدش را مداوا کنم برایش قصه میگفتم. از کودکی قصه گو
ی خوبی بودم، او همیشه با قصه های من به خواب میرفت.

قصههایی که روی پرده ی ذهن جاری میشد و خیال گام برداشتن روی کاغذ را نداشت.

قصههایی که از خیال سرچشمه م یگرفت و بر زبان جاری میشد و هم هاش از ابهاماتِ دلی بود که سخت ترک برداشته
بود. باز موه ایش را بوس یدم و بوسیدین این جانِ شی رین را بس عجیب دوست م یداشتم.

- یه روزی هم هی آدمها به یه جایی از زندگی که م یرسن م یترسن که ج ای برن .

میترس ن که برن چون اگه برن تنها میشن، واسشون یه ج ایگزین دیگه پ یدا م یشه و کسی دیگه سراغشون رو
نمیگیره. آقا گریه هم اینو از آدمها فهم یده بود؛ فهمیده بود که اگه بره ممکن ماهی گلی یک روز فراموشش کنه. آخه آقا
گریه ماهی گلی رو خیلی دوست داشت.

اینقدر دوست داشت که نم یخوردش. آخه میدونی؟ گریه ها عادت دارن ماهیها ی توی حوض رو بخورن. اما آقا
گریه اینقدر ماهی گلی رو دوست داشت که وقتی از گرسنگی شکمش غار و غور میکرد هم ماهی گلی رو نمیخورد. اما
ماهی گلی م یترس ید، میترس ید بیاد لب حوض و به آقا گریه نگاه کنه. آخه ماهی گلی هم خ یلی آقا گریه رو دوست
داشت.

به نظرش اون خیل ی مهربون بود. مهربون بود که واسه ماهی گلی نون توی حوض میریخت. با اینکه بیبی سر
کثیف شدن حوض توی ملاحظش م یزد. آقا گریه هر روز لبه حوض م ینشست و ماهی گلی هم ترس یده ت ه
حوض کز م یکرد. میدونی مامان ی؟ اینکه از رفتن بترسی و ببینی طرفِ مقابلت از موندنت م یترسه خیل ی دردناک،
اینقدر که دلت زخم میشه. حالا اینکه ب ری و برگردی و ببینی طرفِ مقابلت بازم دلتنگت نشده خ یلی دردناکتره.
اونقدر که دلت بیشتر زخم م یشه. مثل دل آقا گریه که اینقدر زخم شد که تا هی چ وقت خوب نشد و ماهی گلی
هم نگفت چقدر دوستش داره اما میترسه بهش بگه.

توقع دارم به خواب رفته باشد اما بیدار است. با چشمانِ خوشرنگش نقاشیها ی روی سقف را م یکاود و ناگهان
میپرسد:

- مامانی تو تا حالا دلت زخم شده ؟

یک چیز ناجوری ته دلم را چنگ م یزند. یک درد عمیق در گویم چنبره م یزند و اینبار بغض همیشه خاموشم خ یال
کودتا دارد.

- فکر... فکر کنم دیگه از ساعتِ خوابت گذشته.

از روی تخت نی م خیزم بشوم و پتویش را رویش مرتب م یکنم. نکیسا نگاهم میکند؛ نگاهش حرف دارد، نگاهش غصه دارد و میداند دوست ندارم پاسخی بدهم. م یفهمد چند زمستان و چند بهار از دل زخم خورد هام میگذرد و زخم دل درمان ندارد!

همین که به سمت در برم یگردم، س ای های را میبینم که خیزان دور م یشود.

فصل دوم:

"نامهای جعلی"

جمعه ی سرد یست اما لبریز از حالِ خوش است. پژواک و رها به طاق بستان رفته‌اند و نکیسا را با خود همراه کرد هاند و خانه از جنب و جوش خال یست. نجوای سفیدش از دیشب به گوش م یرسید. خبر آمدنش را ارمغان م یدهد؛ و زمستان و مرغ عشقهای جلدِ هم، زمستان و سردی و سرزدگی دان ههای بلورین برف، زمستان و سفیدی مطلق و رد نبود نهایی همیشه گی! جمعهای اول ماه دکتر نقوی میآم د و وضع یت مادر را چک می‌کرد. دُز قر صها یش را بالا م یرد و میخواست بیشتر مراقب باش یم. و هر چه مراقب تهام ش دیدت ر میشد مادر افسرد هتر و منزویتر در خودش گره م یخورد و من فهمیده بودم او فقط تنهایی م یخواهد. چیزی که دکتر هنوز نمیدانست اما من خوب میدانستم که گاه

تنهایی بهت رین درمان است. عمو رجب خانجون را به سید فاطمه برده بود و او از عمه و زن عمو خواسته بود رنگ و جنس ست مبلمان چند تازه عروس و دامادی که خیریه معرفی کرده بود را انتخاب کنند و خودش هم کنارشان پا روی پا انداخته نشسته بود. حتی او هم میدانست جمعها را باید مطلق به این عمارت باشد. سینی فنجانهای قهوه را از ملیحه جان گرفتم و از آشپزخانه بیرون زدم. کنار زن عمو نشستم و سینی را روی عسلی روبرویمان گذاشتم. زن عمو طیف رنگ پارچهها را خوش دوختی را به سمتم گرفت و گفت:

- به نظرت آجری و لیمویی ترکیب قشنگی نمیشه؟ فنجان قهوه را برداشتم و کمی از آن را چشیدم.

- قشنگه ولی آگه به جای لیمویی، سفید باشه خنثی میشه و آرامش بخاشتره.

زن عمو هیجان زده سری تکان داد.

مجمع قانونی دانشگاه

- آره راست میگی.

به رویش لبخند زدم و چندان مهم نبود که نگاه او از لحظه ی آمدنم رویم سنگین ی میکرد. بیشتر نگران نکیسا بودم و عدم حضورش کنارش. پژواک و رها مراقبش بودند اما باز هم... و نقطه سر خط مادر! مادر بودم و نگران پسرکی که از صبح کنارم نبود و دلم مدام بهانه اش را میگرفت. انگار عمه پری نگران یام را لمس کرد که ریسمان مهر به نگاهش بست و به حرف آمد.

- دلت شور نک یسا رو م یزنه؟

تکه موی ب یرون آمد هام را پشت گوش زدم.

- نگرانم سرما بخوره.

زن عمو با عشق حظ بُرد و دست روی دستم گذاشت.

- نگران نباش خوشگلم. اینقدر لوسش نکن. حالا یکبار سرما هم بخوره چ یزی ن میشه.

بالآخره با ید چیزهایی رو تو زندگیش تجربه کنه.

چیزی نگفتم و به زدن لبخند ی بسنده کردم. نکیسا دلخوشی بود، جان زندگی من بود، هوا بود برای من. اگر نبود بیشک من خیلی پیشتر از ای نها مرده بودم. ع زیزم بود. او... او پسر بود! پسر نوا! پسر خود من. جانم به جانش بسته شد، درست از لحظ های که

خانجون او ی پُرگری ه را در آغوشم گذاشت و خان بابا با لحن همیشه طلبکاران ه ی مهربانش گفت: "نم یخوا ی گل پسرت رو آروم کنی مامانش" و من فهم یدم با ید همیشه مراقبش باشم. که اول خوبی و خوشحالی نک یسا را در نظر بگ یرم بعد خودم. که همه چیز نکیسا، همه جا نکیسا، همه وقت نکیسا... و من همان لحظه فهم یدم که مادرش هستم؛ با ید به حرمت مادریام فداکار باشم برای پسرکی که یک شهر او را فرزند من م یخوانند.

نگاهم که بالا آمد در نگاه او غلت خورد و غلت خورد. به او گفته بودم تنها بخاطر نکیسا؛ گفته بودم اول نک یسا آخر

نک یسا. قبول کرد، یعنی مجبور به قبول کردن بود. یعنی ی خان بابا گفته بود تا همیشه حرف، حرف نوا، یع نی زن عمو پشت مرا میگرفت نه پسرش، یعنی خانجون اول حرفها ی مرا م یشنید بعد نور چشم یاش. یعنی همه م یدانستند

در عرض شش ماه زندگی من زیر و روش د. که اگر هر کسی دیگر بود نمیماند. م یرفت و آنقدر دور میشد که دست ه بیچ کس به او نرسد. تنها بخاطر نک یسا و زجهای آخر او... بخاطر التماسهایش و قطرات درشت شرم ندگی که از روی پیشانیاش پاک نم یشد، بخاطر هفت سالگ یهایم که با او گذشت، او شعر م یخواند و من از برش میگریتم، بخاطر ده

سالگ یهایم و تمام لاک سر خهایی که با پول تو جیب یهای ش برایم م یخردید، بخاطر دوازده سالگ یهایم و لک ههای درشت و بدخیم آبله مرغان که وجودم را میسوزان د و او پا به پایم اشک م یریخت و یک ماه تمام هم پای من خانه نشین شد، بخاطر پانزده سال گیهایم و تمام جیم زدنها و شیطن تهایی که او به گردن م یگرفت و توب یخ مادر را م یخردید، بخاطر هجده سالگ یهایم و تمام دریند رفت نه ای دونفر همان و تا آخر شب نیامد نها یمان... بخاطر او و عطر یخ زده ی دس تهایش که هرگز پاک نم یشد. عیبی ندارد که چه خزان زده بودم؛ که دلم، که دلم، که دلم... عیب نداشت! دیگر ه بیچ چ یز بخاطر خوشبختی نکیسا عیب ندارد. و این من غمگی ن مد تهاست که مرگ م یخواهد و ل بهایش هنوز میخندد!

- خانوم ؟

به ملیحه جان م ینگرم.

- دکتر نقوی تش ری ف آوردن.

- راهنمای یشون کن اتاق مادر تا من بیا م.

- چشم.

در جای میثوم و او همزمان در جایش میایستد. و نگاه زن عمو و عمه رو یش مینشیند و او ب یحرف به سمت اتاق مادر م یرود. وانمود نم یکرد، واقعاً خودش را در برابر مادر مسئول م یدید و من چقدر از این حس مسئولیت لجم م یگرفت. نفس عمیقی میکشم.

برای مرتب کردن خودم یک ربع وقت طلب میکنم و کمی بعد به دیدار دکتر و خوش و بش با او م یروم. دکتر به محض دیدنم پی ش پایم بلند م یشود و اظهار خوشحالی میکند. خواهش م یکنم بفرمائی د دکتر.

-
مینشیند و لبخند میزند.

- خوب هستی د نوا خانوم؟

کنارِ او روی کانابه مینشینم و رو به دکتر پاسخ میده:

- شکر به خوبیتون خوبم.

رو به سمتِ او چشمکی م یزند و رو به من م یگوید:

- این رفی قمون رو که اذیت نم یکنین؟

حسام نقوی است و شوخ یهای دست به نقدش دیگر. بخاطر تبحرِ ز یادش در طبابت همیشه خزعبلات گ و بیهایش را نادیده میگرفتم اگر چه همسر الهام بودنش هم بی تاثیر نبود. لبخندی چاش نی لبهایم م یکنم.

- خیالتون راحت، رفیقتون بیدی نیست که با اذی تهای من بلرزه.

از گوش ه ی چشم لبخند نیم بند او را هم میبینم و خنده ی بیدلیلِ نقوی را. میدانی؟!

تظاهر کردن او ایل ش سخت است. اما به مرور، بعد از چند ماه به آن عادت م یکنی. بعد از چند سال هم میشود جزء لاینفکی از زند گیات. اینقدر تظاهر میکنی و کارکشته در نقش فرو م یروی که خودت هم نم یدانی راست و دروغت کجا جا مانده است! حسام مادر را معاینه م یکند و باز شرحِ حالی از احوالش م پیرس د. توصی ههایش را رد یف م یکنند. او هم با دقت گسترد ههای گوش فرا م یدهد. قبل از رفتن رو به سمت من و او م یگ وی د:

- بی این ی ه سری به من و الهام بزنی ن ج ای دوری نمیره.

با به یادآوردنِ الهام و مهربان یهایش لبخند م یزنم و او پاسخ میدهد:

- فرصت بشه حتم آ.

نقوی که میرود، از نوراهی اتاق مادر میشوم. کنارِ تختش مینشینم. و به قرص ماه صورتش نگاه م یدوزم. مادرم زیباترین زنِ دوران من بود. چهره ی مینیاتوری و دلنشینش بعد از گذر این همه سال و با ای ن همه ردِ بجا مانده از غص ههای ریز و درشت همچنان زیبای یاش را حفظ کرده بود. خانجون میگفت پدرم دیوان هوار او را دوست داشت

و مثال عشقِ اساطیر ایشان زبانزد تمامِ فامیل است. مِیدانستم بعد از کلی سختی و رنجِ بسیار از آنِ هم شده بودند اما میزانش را نه! ک سی هم تا به حال چ یزی تع ریف نکرده بود.

- مامان؟! -

حرف نم یزد. نمیدانست که چقدر این روزها بیش از همیشه نیازش دارم. که دلم یک دلِ سیر درد و دل با او را میخواهد و نوازشهای طولانی را. خم میشوم و گونهاش را میبوسم. امتداد نگاهش را میگیرم و به پشت پنجره میروم. عمقِ نگاهش به رفت و آمدِ گلبرگهای مری می است که باد امواج برهن هاش را به پیچ و خم زلفهای او گره میزند؛ نگاهش در بر مری مهایی دوست داشتنی اوست. آه عمیقم پردهای اندوهگینِ دلم را میدرد و او را همچو همیشه با دنیای خاموشش تنها میگذارم. همین که از اتاق بیرون میزنم ملیحه جان دوان دوان، تلفن به دست به سمتم میآید.

- با شما کار دارن.

تلفن را از دستش میگیرم.

- بله؟

- نوا خانوم؟

و صدای پُر اضطراب این زن می تواند تمام اضلاع تنم را بلرزاند. نگرانی در صدایم ریشه میدواند.

- مرجانه؟ جانم چی شده؟

- خانوم! خانوم به دادم برس.

چی شده دختر؟ تو که نصفه جونم کردی؟

- الان... از کمپ زنگ زدن گفتن محمود در رفته.

ناگهان به یکباره دردی عظیم در سرم حس میکنم. دست به پیشانیام میگیرم.

- من الان میام خونت.

- تلفن را از گوشم فاصله میدهم، نگاه عمیقی او را روی خودم میبینم و دو چندان پرسش چشمانش را. ل بهایم هجی م میکنند.

- مرجانه بود. شوهرش فرار کرده.

چهره‌هاش تغییری ن‌میکند. بیانصاف م‌یشوم و با خودم م‌یگویم او کی مشکلات دیگران برایش مهم بود که حال نگران ب‌پیناهی یک زن باشد. به سمت اتاقم میروم و شال و کلاه می‌کنم. شالم را به دست م‌یگیرم و هر چه به دنبال سوئی چ اتومبیلیم م‌یگردم ن‌یست! ملیحه جان را صدا می‌زنم. او هنوز ایستاده و نگاه بمبستش در حوالی من قدم بر میدارد.

شال را روی موهایم می‌فرستم و سوئیچ را گرفته به سمت در میروم.

- صبر کن.

به پشت سرم نگاه می‌کنم.

- وایسا م‌یرسونم ت.

- خودم م‌یرم.

توجه نم‌یکند و به سمت اتاقش م‌یرود. زن عمو نگاهم می‌کند و عمه چشم‌هایم را بالا پایین م‌یکند؛ انگار توضیح م‌یخواهند.

به حرف می‌آیم: «واسه یکی از بچه‌های کارگاه یک مشکلی پیش اومده. م‌یرم و زود بر می‌گردم.»

او حاضر شده کنارم می‌ایستد. زن عمو به قاپ کنار یکدیگرمان لبخند م‌یزند.

- انشالله که خیره مادر. همین که با هم دید خیالمون راحتی.

و من به شدت یادم می‌آید که چه اندازه خیالم راحت بود آنها کنار هم بودند. و چقدر بچه بودم و خوش خیال!

خدا حافظ زیر لبی میگ‌ویم و از در بیرون م‌یزنم. او اورکتش را به تن م‌یکند و ریموت را می‌زند. روی صند لی جاگیر م‌یشویم. اتومبیل را از پ‌یچ و شکن باغ بیرون م‌یبرد.

- خوش کجاست؟

- کرناچی.

و همین م ی شود اتمام کلام ما تا مقصد...

وقتی که برگشتم هر دو شرمنده بودند و خان بابا شرمنده تر! به چشم ما نگاه نمی کرد، حرفی هم نزد. خان بابا تمام حرفها را زد. گفت که دیگر بایده بمانم که همه چی زدرست شود. گفت که چیزی نشده است. راست میگفت، چیزی هم نشده بود فقط این وسط من باید نقش گوشت قربانی را بازی می کردم. تنها کمی تقصیرها به گردن من می افتاد و تهش خانجون هم یسه مهربانم زخم زد: "نب ای د میرفتی مادر." و کسی تضمین می کرد نمی رفتم هم آن بساط درست نمیشد؟! هیچ وقت نپرسیدم چرا؟! و هیچ وقت نگفت چطور توانست آنقدر رزل باشد. خان بابا می گفت بایده برا می ماندن گامها می را به زمین میخ بزنم.

بحث آبرو است؛ کسی که عمر اعتبار. حرف مردم چه میشود؟! و گوردلی من. آب هم از آب تکان نخورد. فقط یک عمر نام کسی روی من سنگینی میکند. فقط ساهاست زنی در اتاق طبقه ی پایین تنهاییهایش را در آغوش خودش صبح میکند و مردی ساهاست در اتاقی دوشادوش او شب را به پایان میرساند، فقط ساهاست که آن زن و مرد تا سپیدهدم بیدارند. فقط تا آخر عمر نام ما روی هم سنگینی میکند. نه که او نخواهد؛ چرا او خواست، جلو آمد، من نتوانستم. در را رویش قفل کردم و خودم تا صبح پشت همان در با اشک نشستم. او به سمت می ایل شد، من پیش زدم. میدان می؟ نتوانستم، نتوانستم وانمود کنم به هیچ چیز نشدن! به اینکه همه چیز مثل روز اول است. شده بود، خیلی چیزها شده

مرجع قانونی دادگاه و مراجع

بود و مه متر از همه چیز حضور نک یسا بود. تنها بندی که من و او را به هم گره میزد و ما را به هم وصل می کرد. هر بار که نک یسا را مینگرم تازه می فهمم تا دنیا، دنیا است نمیشود.

نک یسا خود من است؛ تمام من است. مگر میشود آدم خودش را دوست نداشته باشد؟! دوستش دارم، آنقدر دوستش دارم که جوانیام را پایش گذاشتم. اما اینبار بخاطر خودم نمیشود؛ بگذار هم این یکبار را برای خودم کاری کرده باشم. بگذار تا ابد من همسرش بمانم و او نام جعلی همسر من بودن را به دوش بکشد. بگذار ای بین نک یسا و ام دار این تعهد بی قید و بند بماند!

به خانه می میرسیم. همین که در را باز میکند گری هاش را در سینهام خالی میکند. زینب بنوا ترسیده و بی تکیهگاه است. نوازشش میکنم.

- هیش! هیچ نیست عزیزم. درست میشه.

بغض دارد و بغض دارد؛ میدانم جهانش تا چه حد در درد غوطهور است و شانهای ظریفی که چ زنی از یک جایی به بعد ای همه سختی را دوام نمیآورد! انگار میخواهد تمام اشکهای انباشتهاش را همین امشب خالی کند. طول میکشد که آرام شود، که دیگر نلرزد. از آغوش بیرون میآید و تازه او را میبیند. دستپاچه اش کهایش را پس میزند و رو به او میگوید.

- سلام... ببخشید آقای مهندس... بفرمائید... بفرمائید.

کنار میروم و دست او پشت کمرم مینشیند. خیلی وقتها نقش یک شوهر حمای تگر را ایفا میکند. و هر کس ببیند بیشک از دور غبطه ای این خوشبختی پوشالی را میخورد. کسی نمیداند ای زندگی هیچگاه به خود رنگ خوشبختی ندیده است. عادت دارم؛ راستش من هم بارها رول یک همسر مهربان را در حضور دیگران برایش بازی کردهام... هر دو عادت داریم؛ ساهاست به این تظاهر خود کردیم. دستم را به سمت چپم ترسیده دراز میکنم، دستم را میگیرد و با هم داخل میشویم.

خانه کوچک و کلنگی استیجاری مرجانه چنگی به دل نمیزند و چندان مزایای رفاهی ندارد؛ اما مملو از محبت است و گرما. مخصوصاً با ریختن آن چای یهای لب دوزش به جان صفا میبخشد. و گاهی خوشبختی لا و لوی

همین ساد گیها پنهان م ی شود و چقدر آن را نم یبینیم. نه که مرجانه خوشبخت باشد، نه! اما هستند کسانی که با همین

حداق لها دل خوشند و به قدر کهکشان، کهکشان خوشبخت. استکان کمر بار یک خوش نگار را به دست م یگیرم و خیره در چش مهای سرخ او م یگویم:

- کی زنگ زدن؟

با دستمال دماغش را پاک م یکنند.

- دم غروب؛ گفتن از حیات پستی فرار کرده.

او به حرف م یآید: "نگران نباشید، پ یدا م یشه."

نکیسا چهار ساله بود، مدت ی به طول م یانجامید که ناگهان و بیدلیل خون دماغ میشد.

نگران شدم. دکتر آزمایش و چکاب نوشت. گفتند مشکوک به لوسمی است. چیزی نمانده بود خودم را ببازم، تا دم مرگ رفتم و م یخواستم جام شوکران را سر بکشم، که او آمد.

چانهام را به دست گرفت و گفت: "نگران نباش، هیچی نیست."

اما باز نگران بودم. جواب آزمای شها رسید. چن دین دکتر عوض کرد و آخرش به نتیجه رسیدند مخاط بینی پسرک خشک است و خون دماغ م یشود. رنگ پریدگ یاش هم بخاطر کم خون یست و نک یسا همیشه کمبود وزن هم داشت و ای ن طبیعی بود. از آن روز به بعد فهمیدم وقتی م یگفت نگران نباش یع نی همه چیز درست میشود. همه چ یز سر جایی خودش قرار م یگیرد و آب از آب تکان م یخورد. دیگر ه یچ وقت نگران نشدم. یعنی تا وقتی او بود جایی نگرانی نمیماند... کمی دیگر مینشینیم و حال مرجانه بهتر میشود. گاهی آدم با دلداری و خوش بینی هم حالش خوب م یشود تنها کافیست کسی را همراه داشته باشد.

مسیر آمده را به س و ی بازگشت طی م یکنیم و باز او خاموش است و من خاموشتر... به عمارت م یرسیم؛ تعجب برانگیز و کمی رعبآور؛ چرا غها خاموش است و همه جا به طور خوف آوری متروک است! چشمهای م رنگ تعجب م بگیرند و او هم حال بهتری از من ندارد.

زمزمه م یکنند:

- چه خبره؟! -

دلم یک آن شور نک یسا را م یزند. و انگار صد تن نمک رویش خالی م یکنند. توسل م یکنم و زی ر لب برای در امان ماندن پسرکم از خطر احتمالی لب به ذکر م یگش ویم. او ریموت را میزند و اتومبیل از طول باغ عبور م یکنند. حتی چرا غهای باغ هم خاموشند و فقط خدا میداند چه ترس عظیمی به دل من افتاده است. پیاده م یشویم، پاهایم برای جلو رفتن به سخته افتاد هاند. ترسم از ب لای عظمی م در جوار پسر م است و تنها یک مادر میدان د که این خود مرگ است و بس. شانه به شانه هم پیش میرویم و پلههای ایوان را بالا میرویم.

چشمهایم را ریز م یکنم برای دیدن رید نوری و او پیش روی قد مهیم چراغ قوه تلفن همراهش را یاری میسازد. همین که دستم به در عمارت بند م یخورد، برای صدمین بار یک ذکر متوالی را طی میکنم. باز شدن در همانا و صدای پ یچیدن جیغ شور آفرین همان! در صدم ثانیه کل تاری خها را مرور کردم اما به نتیجهای نرسیدم. بیشک ای ن گردهمایی احمقانه کارها و پژواک بود و رفت نشان به طاق بستان را خالی بسته بودند. عموزادههای پدری که اقوام را در بر م یگرفتند بودند و گل سر سبدشان ملوک السلطنه که بزرگ کل خاندان بود بعد از خان بابا و همه او را عمه جان صدا م یزدیم.

رها نطق کرد.

- سالگرد ازدواجتون مبارک.

رها غلط زیاد م یکرد، مثل هر سال خودسرانه ای ن بساط را پهن کرده بود و همه هم با او دست به یکی کرده بودند! عمه جان با نگاه نافذ زیر نظر گرفته بود. من هیچ وقت نتوانستم به اندازه ای او خوب نقش بازی کنم؛ اما در جواب تبری که تشکر کردم و مقدمشان را خوش آمد گفتم. جان شی رینم که روی دست جنتلمنها دخترکش با آن جلیقه و پاپیون مشکپاش بلند شده بود خودش را در پرت و ی آغوشم پرت کرد. بوسیدمشو با خنده گله کردم.

- آدم سرِ مامانشو کلاه م یزاره ؟ خندید؛ چنان زیبا که ماتش ماندم.

- سو فریز بود مامان ی.

باز بوسیدمش و نگاهِ عمه جان کمی مهربا نتر رصدم م یکنده. او دستِ پشتِ کمرم میگذارد و به رسمِ ادب به سمتِ عمه جان هد ایتم م یکنده. و امشب چه شب یست با رِد دس تها ی او که هر ثانیه روی کمرم مُهر میزنند. عمه جان ک یف کوک م یشود و رو به ملیحه امر میکنده.

- براشون اسپند دود کن .

ملیحه جان شتابان میرود. و حرصم م یگیرد که نم یتوانم بگویم زندگی ی پا در هوای ما چشم زدن ندارد. به دروغ آشکارا م یخندم. او حال عمه جان را جویا م یشود. عمه کوتاه پاسخ میدهد و رو به من م یگوید:

- نکیسا دیگه بزرگ شده. هنوز تو فکر همبازی آوردن براش نیفتادی ؟

سکوت طولانی در دلِ عمارت جاری م یشود. چش مها مرا مینگرد. حتی او هم انگار منتظر جوابی از جانب من است. کلاً عمه جان را عید به ع ید بیشتر نمیبینم، مگر در مناسب تها ی اینچنینی هم و او هر بار به تکرار این سوال را از من م پیرس د! لبخند م یزنم، دنبالِ جوابی دندان شکن هستم که انگار رها دلش میسوزد و به دادم میرسد.

- عمه جون هم ین نکیسا اینقدر بازی گوش که جونش رو بالا میاره. واسه چیش ه یک عجل معلق دیگه!

انگار عمه جان دوست دارد در خصوص یتری ن مسئل ه ی زندگی زناشویی من تن به دخالت بدهد.

- یعنی چی؟ مگه م یشه این خونه بی جنب و جوش باشه! بعد از خان داداش خدابایامرزمدیگه ای ن خونه سوت و کوره.

و بعد به طور نمای شی با دستمالِ اب ریشمش اشک نیامده ی دروغینش را پاک میکند و دلِ خانجون را خون... چیزی نم یگویم؛ م یگذارم بحث هم ین جا خاتمه پیدا کند. به سمت اتاقم م یروم و لباس عوض م یکنم. رها به دنبال بال بها ی همیشه خندان و سرخس میشتابد. شماتت بار نگاهش م یکنم.

نیش چاک م یدهد.

- خیلی خب بابا یه جشنه!

- آخه جشن سالگرد ازدواج؟ خیلی زندگی من و داداش گل و بلبل؟! دوست داشتی از عمه جون باز حرف بشنوم؟!!

به سمت م یاید، شانهایم را در بر م یگیرد، گون هام را میبوسد و دلجویی م یکنند.

- قریونت برم اینقدر همه چیز رو سختش نکن. تو و داداش که مشکلی ندارین. همه تو فامیل حسرت خوشبختی شما رو م یخورن .

پوزخند بلند ی م یزنم. حتی رها هم آنقدرها از روابط حسن ه ی ما خبردار نیست. یعنی هیچ وقت نه من خواستم کسی جریان را بداند، نه او... همه فکر میکردند که او را بخشید هام، که به زندگیام فرصت داد هام. و خیلیها از جمله عمه جان حتی اصل قضیه را نمیدانند.

نمیدانند چقدر م میتوانم بعد از گذشت سا لها هنوز از او خونین دل باشم و ممکن است تا سا لها بعد هم او را نبخشم...! رها به سمت کمد لباسها ییم م یرود؛ پیراهن ماکسی زیبای را از کاور بیرون م یآورد و به سمت م یگیرد. کنارش میزنم و از کمد کت و شلواری بیرون م یکشم. رها پف بلند با لای نثارم میکند و ب یحیایی را به حد اعلاء م یرساند و همانطور بر و بر م یایستد تا جلوی ر و یش لباس عوض کنم. من هم از او ب یحیایتر به کارم ادامه میدم م لباس را که به تن م یکشم، شاکی نگاهم م یکنند.

- لاقل یه دستی به صورت و موها ت بکش.

هیچ وقت از خودم دست نشستم؛ یعنی آدمی نبودم که خودش را کلاً کنار بگذارد. بلعکس مثل اکثر زنهای دنیا به طور دیوانهوار شیفته ی آرایش بودم. اما آنقدرها هم خودم را درگیرش نم یکردم. موها ییم را روی سرم جمع کردم. آرایش من نسبتاً متناسبی روی صورت نشاندم و رها تمام مدت از من چشم نگرفت. کارم که به پایان رسید کشوی اول که مختص طلا و جواهرات بود را باز کرد و به صلاح دی د خودش سروی س زمردی برای م ب یرون کشید. همیشه زمرد را دوست داشتم؛ اولین بار هم او برای م زمرد خرید اما بعد از آن روز که خانجون فلسفه ی زمرد را بر ایتم گفت، دیگر ه یچ وقت نه زمرد دوست داشتم، نه زمرد پوش یدم. چشم از تلاطم منعکس گردنبد گرفتم.

- نم یندازم.

رها کفری نگاهم کرد. به رویش لبخند زدم و گردنبدِ ساد ه ای با آویزِ کل ید ی کوچک به گردن آویختم.

رها غرزد: "مثلاً امشب جشن تو! ملیح ه جون که از تو بیشتر ر برق م یزنه."

راستش ه یچ وقت دوست نداشتم در چشم باشم، که مرکز توجه قرار بگیرم و همه لبریز از من باشند. بلعکس او که، محبوب همه بود. زیبا م یپوش ید، دلبرانه میخند ید و همیشه برقِ گوشوار هاش با چش مهایش ست میشد. جدا از او بی که همیشه کانونِ توجه ی هر مجلس بود و از همه دل میبرد من ه یچ گاه آنقدرها هم در چشم نبودم... با غرون قها ی رها بالآخره به پای ن رفت یم. نمیدانم کی رسید ه بودند دور از چشم من تدارک بب ینند! میهما نها به چهل نفر نم یرسیدند. بیشتر دورهمی خودمانی بود که رها و پژواک زیاد ی شلوغش کرده بودند. وقتی پژواک ک یک به دست وارد سالن شد، تنها نگاهم به تالو شمع گره خورده بود که م زین به شش شمع کوچک بود و در پس پرتوی شم عها نگاه او جا خوش کرد. و هم من م یدانستم و هم او که عمر بودنمان کنار هم به شش سال نمیرسید. تب ر یک گفتند و بوسه و کادورد و بدل شد. نوبت او که رسید مثل هر سال دست پُر بود. سر و سی برلیان زیب ای به سویم گشود و من لبخند زدم. و انگار تنها بیخبر این جشن من بودم! جوا نها که سر دستشان رها و پژواک بودند، با هم یک صدا

خواستند که گردنبد را به گردنم بیا ویزد. و او با لبخند جلو آمد. ناچار خم شدم و به

ثانیها ی گ وپی که در جانم شعله افتاد. میدانی سالها غ ریب ه باشی با مردی که از همه به تو نزدی کتر است و ای ن بین همه تو را مادرِ فرزندش بخوانند و از بودنتان کنار هم یک عالم خبر داشته باشند و تو حتی لحظ ه ای و لحظها ی با دس تهایش نزیسته باشی و غریب باشی و غریب یعنی چه؟! سرانگشتش پوستِ گردنم را به آتش افکند و هیچ کس نفهمید که در من چه شد!

- کادوی تو کونوا؟

صدای ساغر، نوه ی عمه جان بود که به اعتراض آمیخته بود. گیر افتادم، جوابی نداشتم.

صدای پُر صلابت عمه جان در میان همه طنین افتاد.

- کادوی نوام یمون ه تا سال بعد که یک وارث دیگه به ما ه دیه بده.

و من خشک زده مات ماندم و نک یسا با هیجان به آغوشم راه یافت.

- آخ جون یک داداش.

و نگاه زن عموان یس مهر شد و عمه پری عطوفت و خانجون... ترس! و کاش مادر اینجا بود که در آغوشش فروم
یرفتم و بغض در گریانش م یفشردم و بیپناهیها یم را التیام میدادم. کودکی دیگر؟! کودکی که احتمال رخدادش یک
جهان بی د بود و دور! نگاهش با من بود. انگار او هم سا لها بود انتظار فرزند دیگری را م یکشید. انگار او هم از من یک
کودک م یخواست. انگار تمام این چهل نفر به دنبال کودکی از من بودند. چقدر
نمیدانستند که ه یج وقت این زخم قابل به مداوا نیست! زیاد طول نمیکشد که میهمانی کوچک زودتر از آنچه که
فکرش را بکنم به پایان م یرسد. نک یسا روی کانابه به خواب رفته است. به سویش م یروم، خم م یشوم. دست به
دورش حلقه میکنم و پی ش از آنکه او را به آغوش بکشم، متوقف م یشوم.

- صبر کن.

نکیسا را از من م یگیرد و خود به اتاقش میبرد و من همانجا سرج ایمن مات شده به شانهای پهنش نگاه م یدوزم
که دور و دورتر م یشود.

فصل سوم:

"درد تو در تو"

- دچار توهم شدم. یه حس وحشتناک؛ مدام کابوس م بین م. انگار توی یه مرداب گ یر افتادم. دست و پا میزنم و بیشتر فرو میرم. حالم بدتر م یشه. خب منم آدمم، حس دارم .
- خب سرکوبش سخته. پنج سال پیش بهتر بود. آرو متر بودم. اما حالا عجبی بتر شده .
- میترسم؛ م یترسم که دیگه نشه آرومش کنم. که آروم نشه.
- اون چجوری خودش رو آروم میکنه ؟
- نم یدونم، اون راهای زیادی رو برای آروم شدن بلده. حتماً هستن کس ایی که باهاشون آروم بشه. اما برای من بعد از سی سال سخته. دیگه دستِ خودم نیست. همش فکر میکنم چه بدبختم که اینقدر تنهام. خسته شدم از بس منو قوی دیدن. دوست ندارم دیگه خودم از پس مشکلاتم بر بیام. دوست دارم همراهم باشه، کنارم باشه، دستاش چفتِ دستام باشه.
- تا حالا سعی کردی واسه یه بارم شده بهش فرصت بدی ؟
- شده اما تا لحظه ی آخر انگار یکی متهمم م یکنه که یادت رفته و باز یادم نمیره. یادم نمیره که وقتی برگشتم فقط کنارِ اون ایستاده بود . یادم نمیره که خان باباگفت نوا رفته و اون فقط لال شده بود .یادم نمیره هر سال قبل از سال تحویل پیشش و پی ش اون سالِ نوشو شروع م یکنه. و همین چ یزای از یاد نرفتی م یشن اف عی و روزی هزار بار قلبم رو نیش میزنن. خواستم بخش یده شه اما نمیتونم فراموش کنم تمام پنج شب ههایی که پیش اون تا صبح سَر م یکنه. نمیتونم به دستِ فراموشی بسپارم همه م نو مادر بچش میدونن و اون باز به یکی دیگه فکر م یکنه.
- بهش گفتی این چیزها تو رو اذیت م یکنه؟
- نه... یعنی ما با هم حرف نم یزنیم.
- شما زن و شوه رین!
- ما فقط به ظاهر زن و شوهریم.

فرو ریختم، بغض شدم، با ریدم و یک جهان اشک ریختم. به اش کهای م نگاه کرد، غمگین شد. دستی به پیشانیاش کشید.

- نوا باید به خودت کمک کنی.

برایم سخت بود که خیلی چیزها را بگ و یم، قطعاً برایش سخت میشد که خیلی چی زها را بشنود!

خوب او ایل ش سخت هست؛ رنج هست اما مدتی که بگذرد عادت میکنی. درد بکشی و دم نزن! دل شکسته باشی و ف ریاد نزن ی... در خودت بریزی، در خودت غرق شوی و هیچ کس نداند که تو میتوانی تا چه حد غم گین و اندوه بار باشی. و دلت داغدار باشد؛ داغتر از آتشفشان های فعال. و شکسته باشد؛ عمیقتر از رد کهکشانشا. و زخمی باشد؛ دردمندتر از هزاران درخت خشکیده. تو میتوانی دنیا، دنیا رنجیده باشی و بازل بهایت به قوس جاننداری نقش بسته باشند و زجر بک شی و زجر بکشی...

اهل عمارت به اضطراب عجیبی افتاده بودند. انگار میخواستند یک چیز را از من مخفی کنند و نم میشد. یا اتفاق افتاده بود، یا موضوعی در شرف جریان بود. نگاههایشان یک جور ناجوری سنگینی شده بود. در چشمانشان کوله باری ترس و استرس به جریان افتاده بود و تمام سعیشان این بود که نفهمم... هر چند خودشان بهتر میدانستند که نمیشد. من دیگر چندان مشکلی نداشتم؛ آنها سختش می کردند. من خیلی چی زها را پذیرفته بودم. یکی هم این ترس هر سال را. تدارکات را که دیدم و رفت و آمد ملیح جان و عمورجب را و عودی که خانجون به محض رسیدن من به عمارت دزدکی خاموش می کرد خودم به اصل ماجرا زود پی بردم. میدانستم هر چقدر هم این خانه از حضورش خالی باشد، باز یاد او پابرجاست... یاد او برای هیچ کس خیالی فراموشی نداشت. قدم میزد، از دل آن مرد به دل من، از اشکهای مامان رد میگرفت و به حسرت خانجون می رسید، از اخمهای پژواک تا اشکهای رها که برای او هر لحظه می بیارید، از دلخوری زنعمو تا سردردهای عمه که بیشتر می شد! او هنوز هست؛ پرسه میزد در میان قل بهایمان؛ حوالی اشکهای ایمان چرخ می خورد. و خندههایش در دل ای ن عمارت تاب می خورد و همه جا را مملو از خودش می ساخت... انگار مادر هم فهمیده بود که فصل او رسیده بود. یک سال چهار فصل بود؛ اما برای ما یک فصل جداگانه هم داشت، به نام فصل او. که هم بهار میشد و هم زمستان!

مادر هم استنشاق کرده بود هوای او را که دیگرش بها به سالن می آمد و گوشه ای چشمش ترم میشد. نگاه همه روی م سنگینی می شد و نگاه او سنگینی نتر. دلم به حالشان سوخت.

خودم لباس مشک یام را تن کردم و موه ایم را بالای سرم جمع کردم، حلقهام را در دستم انداختم و به زن درون آینه ه
 یچ نگاه نکردم تا مبادا دلم برایش بسوزد. به سالن رفتم، همه کنار هم نشسته بودند. از پل ههای پذیرایی بالا رفتم.
 هنوز متوجه حضورم نشده بودند.

صدای او را شنیدم که از رها پرسید.

- شمردی شد چند روز؟

صدایم استوار بود؛ بین خودمان بماند، جان کندم تا نلرزد خواننده جان.

- ۲۵۵۵.

همه ی نگاهها در بر من چرخ خورد. به سوی او رفتم، کنارش نشستم. جهان تیره شد پی ش چشمم اما بیتفاو
 تی را به بازی گرفتم. خیره در صفح ه ی تاریک شده ی تلویزیون که شباهت تنگتنگی با قلب آکنده از دردم داشت
 شدم.

- شد ۲۵۵۵ روز آگه فردا سفارش گ لها رو بدی مثل هر سال سر وقت آمده م یشن.

میدانستم که نگاهش چقدر مات شد و نگاه تک ت کشان چه اندوهگ ین نگار خورد و چشمان مادر هم به رویم
 نشست. کسی حرفی نزد؛ انگار همه منتظر حرف زدن من بودند.

انگار منتظر بودند که من اجازه دهم تا فرصت حرف زدن داشته باشد. انگار دلشان به حال دل بینوای نوا سوخت که
 خاکسترش هم محکوم به سوختن بود. او برخاست؛ قصد ب یرون رفتن که کرد صدایش زد.

- مسیح؟! -

کم پیش م یام د که او را بخوانم؛ کم پ یش م یآمد شوهرم را صدا بزنم. انگار نامش هم با من غ ریبه بود. همه چیز او با
 من غریب گی میکرد. برای نوا ی که سالها بود همسرش بود این مرد تماماً غ ریبه بود! به سویم بازگشت، چشمانش ترک
 خورد، دنیا، دنیا حرف در پس دو حفر ه ی تاریک چشمانش لانه کرد. دنیایی حرفهای کوه شده که روی دلش دیگر
 زیاد ی سنگینی م یکرد. بارها خواست که با من حرف بزند؛ من نگذاشتم، من میان حرفش پ ریدم، من مجال ادامه

دادن ندادم. تودهای عظیم شاهراه گلویم را بند آورد، تودهای که قدمتش زیاد بود برای تنگ شدن ف
سهایم. چشم در چشم هم بودیم؛ دوگویی تیره‌ی جیرمانند به هم گره خورد بود.

- امشب شب پنج‌شنبه‌هاست.

و پیش از او من از سالن بیرون رفتم و شتابان به سمت اتاق خودم دویدم... بابا جلال هر دو یمن را به یک اندازه
دوست داشت. پدر خوبم که بیشتر از من برای او پدری کرده بود!
پدری که کودکی با او رقم خورد و به بزرگسالی عمرش نک‌شید. کاش حالا هم اینجا بود.
بغلم می‌کرد، صدا می‌میزد، دست نوازش میان موهایم می‌یکشید و اندوهم را تسکین می‌داد و یک دنیا با من حرف می‌زد.
کاش پدرم را داشتم؛ پدر برای یک دختر یعنی ختم همه چیز؛ یعنی کسی که همیشه هست. تنها مردی که یک دختر
را برای خودش می‌خواهد. از ته قلبش او را دوست می‌دارد. کاش پدرم را داشتم که همچو من هرگز مسیح را نمی‌بخشید.
کاش لااقل کسی بود تا حرفهایم را با او می‌زد. او برایم گوش می‌شد، سکوت می‌کرد و من یک جهان حرف می‌زدم و
خودم را خالی می‌کردم. گاهی بی‌حرفی آدم را از پا می‌اندازد. گاهی حرفهای انباشته شده‌ی بیخ‌گلو سرطان می‌شود،
بغض می‌شود، درد می‌شود و هرگز فرو نمی‌ریزد. گاهی درد در فراسوی حق یقت دست به کشتن می‌زند و توب‌یدفاع سا
لهای زیادی را در چنگالش اسیر می‌شود و عجب است که جان به سر نمی‌شوی! کاش به جای او من می‌مردم؛ تا
کسی غصه نخورد، کسی دیگر نترسد، کسی تا ابد داغدار عشقش نماند. کاش نک‌یسا نبود تا لااقل جرعت تمام کردن ا
ین زندگی را میداشتم و به روی شانهای مرگ بوسه می‌زدم... وقتی که خان بابا زنگ زد، فکر کردم بای دچه کاری بکنم!
حسابی دست و پا می‌راگم کرده بودم. خان بابا گفته بود با اولین پرواز خودم را برسانم. خودم را رساندم اما کاش هیچ
آنقدر حرف گوش کن نبودم...

تقهای به در خورد. دستپاچه اش کهایم را پس زدم.

- بله؟

در باز می‌شود؛ قامت بلندی می‌بینم که به قامت مسیحش بیه است. این پسر عمه جان شباهت تنگتنگی با شوهر من
دارد. پیش می‌آید، کنارم مینشیند. به چشم‌های بیشک‌اشک آلودم نگاه می‌دوزد. با اینکه یک سال از من بزرگتر
است اما از همان کودکی هم سنگ‌صبورش بودم. وقتی که پدرش ترکشان کرد یک شبانه روز کامل شان ههایم از اش
کهایش خیس بود. وقتی که عاشق‌رها شد مرا پیش فرستاد. وقتی که نک‌یسا را در آغوشم گذاشتند او شانهام را

فشرد. چش مهائش که نم خورد، غمگ ی نتر شدم. خند یدم؛ برای تسلی اش کهای او، برای ای نکه بداند خوبم، خوب خوب، تنها کمی چش مهای م شلوغش کردهاند! دست زیر چانه‌هاش میگذارم و سرش را بلند م یکنم.

- پژواک! دیونه چرا گریه م یکنی؟

اشکش چکی د این مردِ جذاب همیشه خندان.

- دردم میگیره که درد تو م ببینم و نم یتونم واست کاری کنم. دردم میگیره که اونقدر زور ندارم جلو داداش و ایسم و حق حروم شدن رو ازش بگ یرم.

لبم را به دندان م یکشم تا مبادا بیش از این پی ش چشم ای ن برادر هم خون نبوده بشکنم!

- او هو چه خوش به حال م شده که پژواک خان بخاطر من به جلو داداشش وایسادن هم فکر م یکنه.

چشمان ت یل های و جذابش اشک آگ ین میشوند.

- مسخره نشو نوا دارم جدی میگم.

لبخند م یزنم. در اتاق از نو باز م یشود. اینبار رهاست که پ د یدار م یشود؛ با چشمانی شد ید آ اشک آلودتر از چشمان

پژواک! به هیچ وجه دوست ندارم تا این حد غم گین بین مشان. آنها حیاتِ زندگانی م ناند، به خاطر آرامش آ

نهاست که من ساکت م، که خودم قاضی شده و حکم را به عمری سکوت وضع کرد هام .

- زن و شوهر چتونه امشب؟ آبغور ههاتون واسه من آوردین؟ رها کنار پژواک م ینشیند و شانه به شانه‌هاش میده.

- نوا داداش مو میبخشی؟

نمیدانم دیگ راشک بریزم یا بخندم به ق یاف هی مظلوم شده هی جفتشان که هیچ به چهر هشان نم

یآمد.

- داداش تو با دیدت یر بارون کرد حالا م یخوای نوا ببخشدش ؟ رها تند تند اش کهایش را پاک م یکنند و شاکی پڑواک را م ینگرد.

- حالا فقط داداش من ؟ از تو که خان داداش نمیافته. وقت ی پای نوا وسط میاد مسیح تنها تنها داداش من ؟



پو فکلاف های میکشم. زود مرا فراموش میکنند و کل کل ه میشگی را از سرم یگیرند. بر میخیزم و از تخت فاصله میگ یرم. به سمت پنجره میروم و پرده را کنار میزنم... او آن جاست، درست پی ش چشم من. نامش در شناسنام هام هست، مادر فرزندش هستم، یک شهر مرا به همسر او بودن م یشناسند اما کوچ کت رین سهم ی در قبالش ندارم. و این برای هر زنی دردناک است. هر زنی که بداند مردش مال خودش نیست؛ حتی اگر آن زن من باشم. پ یش از اینکه سوار اتومبیل شود انگار سنگینی نگاهم برایش قابل سمع است که سرش را بالا م یگیرد، نگا همان در هم گره میخورد، دوج ویبا ر طولانی به هم راه میگیرند.

"عشق - من تو اشتباه نکن بی رمق منورها نکن؛ بذار

که تکیه گاه تو بشه ه مین دل شکست م با غمم غر

بیگی نکن سخت نگ یر تو سادگی نکن غمه تمومه

عالمه تو لرزش صدای خستم زندگی همی ن

دقیقههاست عشق همین نگاه ب ین ماست

بین پاهات نم یکش ه بخوای بری به سمت اون در"

شاید هی چ وقت فرصت ندادم حرف بزند اما اگر او م یخواست م یشنیدم؛ یعنی همه ی مردها قدرت این را دارند که حرفها یشان را به زن زندگ یشان بگویند؛ حالا اگر آن زن هیچ وقت فرصت حرف زدن ندهد! دلم میخواست ت از چشم مهaim بخواند که چقدر دوست دارم نرود. که امشب نه کنارم... در همین عمارت بماند و من بدانم در هم ین اتاقی کنار یام نفس میکشد. دلم میخواست ت از چشم مهaim بخواند که وق تی نیست من ش بها هیچ خوابم نم یبرد! یعنی لالایی نف سهایش نیست که بخواب م... بین خودمان بماند وقتی که نیست نوا قرار ندارد. حماقت است اما من عجیب وابست هاش هستم حالا او هر چقدر هم میخواهد از من دور باشد!

"عشق - من تو اشتباه نکن بی رمق منورها نکن؛ بذار

که تکیه گاه تو بشه ه مین دل شکست م با غمم غر

یبگی نکن سخت نگ یر تو سادگی نکن غمه تمومه

عالمه تو لرزش صدای خستم زندگی همی ن

دقیقههاست عشق همین نگاه ب ین ماست

ببین پاهات نم یکش ه بخوای بری به سمت اون در"

چشم از من م یگیرد و من با دو چشم خود م ببینم که او به سمت میعادگاه زنی میرود که هیچ وقت نشد دوستش نداشته باشم!

رها و پژواک رفتهاند و من به راحتی م یتوانم ی ک دل سی را شک بریزم. و نواز شهایش را پی ش خودم تکرار کنم، نواز شهایی که هیچ گاه سهم من نبود. او میرود، آنقدر مرد، همان عصیانگر جانِ غمگینِ من آسان م یرود و من م یدانم که تا همیشه مقصد او حوالی چشمان خفت هی آن زن است. و اشک میریزم و ب یآنکه بدانم به خواب م یروم...

"عشق من تو اشتباه نکن بی

رمق منورها نکن

دلبره دل تموم من عاشق تو نمیش ه

با توام میخوای بری سفر نه

نگو؛ دلم میگه برو

باز بگو برای دیدنت عشق تو عشق نمیشه"

از خواب که برم یخیزم، ساعت شش صبح است و هنوز هوا هالهای از تاریکی را در پس خود دارد. تمام دیشب را اشک ریخت هام. هم چشم مهایم میسوزد، هم انگار به هم دوخته شد هاند که آنقدر سخت از هم باز م یشوند. بدون ای نکه به آینه نگاه کنم و چهره ی رقت انگیز خودم را ببین م و بیش از پ یش دلم برای خودم بسوزد به صورتم آب م یرزم. از اتاق بیرون م یروم و س ری به نکیسام یرزم. غرق خواب است؛ به س ویش گام برم یدارم. روی پیشانیاش

بوسه می‌کارم. به چهره‌ی مهتاب‌یاش جانم سپارم. وقتی‌ای‌نطور فرشت‌هوار به خواب رفته‌است، مراش دیدم
مرا یاد او می‌اندازد. آهسته ترکش می‌کنم. عمارت در سکوت غوطه‌ور است. دلم کمی هوای آزاد می‌طلبد، حس می‌کنم
عمارت پُر از خفقان است. به باغ می‌روم، بوی خاکِ نم خورده حاصل از بارانِ شبِ پیش‌حالم را جا می‌آورد.
سوز سردی می‌آید، به خودم می‌پیچم. نفس عمیقی میکشم، سینهام به حس حس می‌یافتد. شاید سرما خوردگی کوتاه
هی در پیش داشته باشم! ۲۵۵۵ روز می‌شود چند سال؟! می‌شود چند سال که دیگر نیست؟! دلتنگش می‌شوم، دلتنگ
زنی که امروز مزارش غرقِ گلِ مریم می‌شود و مردی که تا صبح سر بر بالین سرد و سنگی او نهاده‌است. دلتنگ می‌شوم
برای زنی که تا لحظاتِ آخرِ بودنش دستم را محکم می‌فشرد و تمنای بخشش داشت...

در آه‌نین باغ باز می‌شود و اتومبیل او پدید می‌آید. سرما بیشتر می‌شود، فکر می‌کنم سرما خوردگیام طولانی‌تر باشد.
رو به روی پاهایم ترمز می‌کند. پیاده می‌شود. چشمانش از دور هم سرخ هستند، نزدیک می‌شود، چشمانش کاس‌ه‌ی
خوناند. نزدیکی‌تر وی که قدم با من فاصله دارد. روی صورتم خم می‌شود، طرها‌ی از موها‌یم را به دست می‌گیرد و
می‌بوسد.

پل‌کهایم را می‌بینم، باز هم عمیق نفس میکشم. کاجهای طولانی هم ما را می‌نگرند.

چشم‌هایم را باز می‌کنم، ای‌نبار او پل‌کهایش را بسته‌است. گوش‌ه‌ی پیشانیاش کمی زخم‌است و کبود. سرانگشتم را
روی جراحیتم می‌یکشم. پل‌کهایش هنوز هم بسته‌هاند. شبی که آن زن هم برای همیشه چشم‌هایش را بست، با
سری خونین او را می‌یانی آن آپارتمان یافتم و چقدر آنروز نگران بودم و حالا...

دستم را پائین می‌یکشم. چشم باز می‌کند. نگاهم می‌کند؛ نگاهش خسته‌است، انگار از نبرد دشواری باز می‌گردد.

- برو بخواب خسته‌های.

دردمند نگاهم می‌کند و خورشید آرام آرام به تن باغ جام‌ه‌ی نور می‌تاباند.

- برو.

"عشق من تو اشتباه نکن بی

رقم منورها نکن

دلبره دلِ تموم من عاشق تو نمیش ه با توام

میخوا ی بری سفر نه نگو؛ دلم میگه برو

باز بگو برای دیدنت عشقِ تو عشقِ همیشه"

مطیع میرو و من گوش میدهم به صدایِ گامهایِ مردی که همیشه از من دور میشود... من در زندگی چیزهایِ زیاد
ی از دست دادم اما هیچ کدا نشان مثل از دست دادنِ او نبود. نمیدانست م اشک ب ریزم یا خشمگین باشم، ن
میدانستم چه کنم، چه بای د بشود، نمیدانست م دلگیر باشم یا دل شکسته؛ دلم زخم شده بود. زخمش کرده بودند،
زخمش چرک بسته بود، چرکش عفونی شده بود و عفونتش به خون راه یافته بود. پس درد کشیدم و لب بستم. درد
کشیدم و بی‌تابتر شدم. درد کشیدم و زخمِ دلم خوب بشو نشد!

تازه با مسیح نامزد شده بودیم. نه حرفی میزد، نه چیزی میگفتم. خان بابا نگاهمان میکرد، چشمانش عشق باران م میشد
و کیفش کوک از دید ما دو تن کنار هم، من و اوپی که ما شده بودیم! از همان اولش نه او روی نه گفتن به خان بابا را
داشت و نه من دلش را... نه از پارک خبری بود، نه از سینما، نه برایم شعر گفت، نه من ب یتاب نگاهش کردم. از
همان اولش هم چ یزی جور نبود. زن عمو و مامان ل یست م یهمان م ینوشتند، خانجون آینه و شمعدانِ نقره سفارش
م یداد، عمه پری به فکر تک بودنِ سر ویسِ جواهراتم بود و خان بابا فقط عشق میکرد؛ نمیدید که من و او سر میز
شام با چن دین فاصله کنار هم مینشینیم، که از دی ر کردنِ هم نگران یست یم، نم یدید بعد از چند ماه نامزدی
حتی یکبار هم با هم یک تماسِ تلفنی ناقابلِ نداشت هایم... او نمیدی د که ما همواره از هم چقدر دوریم! من سرد
نبودم، او دلسردم کرد. خب میدانی عزیز دلِ مردت که خواس تدارت نباشد خبری از محبتِ نگاهش نیست، صدایش
گوی ی که یخ م یبندد، دس تهایش دور میشود، دیگر صم ی می نیست، بیگانه م یشود و روز به روز از تو دورتر... و
تو مجبوری به این دوری تن بده ی؛ غرورِ زنانها را برداری و از او دورتر ب ایستی. عزیز دلِ مردت که تو را نخواهد،
نخواستنش از چشمانش ب یرون میزند. تمامِ بدنش تو را پس م یزند و با زبانِ بی زبانی این نخواستن را نشانت م یدهد و
تو م یمانی و حوصّت، تو م یمانی و یک جهان دلتنگی...! وق تی خان بابا نک یسا را در آغوشم گذاشت، مسیح تا یک ماه
نگاهم نکرد.

شاید شرم بود و گناه، شاید ترس بود و نفرت. نمیدانم اما هر چه بود از آن روز به بعد یاد گرفت به جایِ من به نکیسا
نگاه نکند. یاد گرفت از هر دوت ایمان تا م ی تواند دور باشد و من فهم یدم ب اید اینبار را با نکیس ا دورتر بایستم!

دستی از پشت روی شانهام مینشیند. بچه که بودم م یگفت: نور دیدم بزرگ که بشی میشی عصای دستم.

و چه کیفی دارد عصای دست خانجون بودن.

به آغوشش پناه م بیرم و سر در سین هاش میفشارم. و من مادر محتاج مادریام... موها یم را نوازش م یکند و من فقط اشکم... اشک و اشکی که انگار تنها در سینه ی خانجون آرام میگیرم که ب اید روی چارق دگ لدارش فرو بر یزم و عطری گرم محبت را از میان تار و پودش بچشم.

- ببخشش؛ اتاب کو ببخش که گرفتارت کرد مادر.

خودم را به تنش م یفشارم و به یاد م یآوردم خانجون چقدر خان بابا را دوست میداشت.

- مگه باباها هم بخشیدن دارن؟!!

- م یدونم چی بهت میگذره بخدا که آت یش تو دلیم برات روله. تو بچم ی، مسیحم بچم. تو جونمی، مسیح آروم جونم. خان باباتو ببخش، مسیحو هم ببخش.

- بخش یدمش که دارم بچ شو بزرگ م یکنم.

- نبخشی دیش تا وقتی که بچتون رو بچش صدا م یکنی!

یکی از درونم راه افتاد، به قلبم رفت؛ روی زخمش دست کشید، نام نک یسا را رویش تراش یده بودند. در جای ی جا ی قلبم این نام نک یسا بود که حک شده بود. پسرم که

چش مهایش شبیه من بود، مرا "مامان" صدا م یزد، در آغوش من آرام میگرفت، به من پناه میبرد، پسری که از من بود! هزار بغض تیزی به حنجر هام شبیخون زدند و صدا یم را یورش

ُ بردند.

- هیچ... هیچ وقت... دوستم نداشت.

و دنیا به قدری در آن ثانیه برایم تیره و تار میشود که در آغوش خانجون جان میبازم و از حال میروم...

کوپر است و برهوت؛ تشنه هستم، خبری از آب ن یست. تاری کی بغرنجی بر فضا حاکم است.

جلوم یروم و سیا هی بیشتر م یشود. کسی انگار صدا یم میزند. آوای خاموش ی میشنوم.

در عمق تلخی گام بر میدارم... کسی نی ست، صدا نزد ی کتر میشود. کسی کمک

میخواهد، کسی صدا یم م یزند... و جلوتر و دشن های که به قلبم فرو م یروود. اوست و چقدر شبیه کسی که رفته است

نیست، کسی که دیگر باز نم یگردد! میخواهد به سوی م بیا ید.

هاله ی ماه به تن س یاهی کمی روشنایی میبخشد. چهر هاش خسته است، غم سنگینی را به دوش م یکشد!

- نوا؟!!

لبهایم م یلرزند و پل کهایم در آغوش اشک سجده م یبارند. او هم ین جاست؛ درست رو به رویم. م یخواه د به سو یم

ب یا ید، نم یتواند، چهر هاش در هم فرو م یروود. او درد میکشد و درد من عظمی متر است. گ یسوان بلندش او را به

زنج یر کشید هاند؛ درون باغچه های گلآلود با لباسی ژنده و مفل وک. دستش را به س ویم دراز م یکنند. از نو صد ایم

میزند.

- نوا؟!!

چش مهایش به دریا طعنه میزند از بس خروشانند.

- نوا منو ببخش.

پل کهایم را روی هم میفشارم. نفسم در قدر مطلق رنج اسی راست. بوی خون میآید...

بوی اش کهایم آخرین بار او... پل کهایم به خواب رفت هاند، اما باز صدای او م یآید.

- نوا منو ببخش.

دوباره از نو همه جا میشود سیاهی و سیاهی... پل کهایم را باز م یکنم. در اتاق خودم به سرم یرم و هنوز تشنه هستم.

این اول ین باری بود که بعد از این همه سال خوابش را میدیدم. اولین باری بود که اینقدر اندوهگین رصدش م یکردم.

اشک از گوش ه ی چشمم تا کناره ی موهایم راه مییابد. در باز م یشود و قامت بلند او م یان چهارچوبش رخ میتاباند.

به سمت من م یآید، روی صندلی کنارم مینشیند. تمام اتاق سکاندار بوی عطرش میشود.

- تا حالا نشده بود از حال بری، حسام گفت ممکنه ضعف بدنی داشته باشی بای دیک چکاب بدی.

- ش ایدم روحم ضع یف شده.

من نگاهش نم یکنم، اما او از من چشم بر نم یدارد.

- نکیسا تا بلند شد بهونتو گرفت، رها بُردش حموم.

- دیشب که نیومدی اولش مثل همیشه دلگیر شدم ولی بعد که فکر کردم دیدم حق داری.

او سکوتِ مطلق است.

- خواب شو دیدم. میخواست ببخشمش. فکر کردم بخش یدمش اما انگار هنوز نتونستم.

میشنوم آبِ گل وی ش را قورت م یدهد و ابروه ایش به ه م پیوند سختی میخورند.

- چرا همون روزا، چرا همون روزی که خان بابا گفت حالا که عقد پسر عمو و دختر عمو رو تو آسمون بستن بهتره ما هم

ثبتش کنیم نگفتی نه؟! چرا همون روز نگفتی منو نمیخوای؟!!

سکوت و سکوت... سرم را بر م یگردانم. غرق در چشم مهایی ش میشوم. اش کهای م یکی یکی جست م یخورند و

فرو م یریزند.

- چرا از همون اول نگفتی منو نم یخوای؟ چرا مسیح؟

صدایش ترک بر م یدارد. انگار صدای مردانه و دورگه‌اش بغضِ سنگینی دارد.

- کی گفته من تو رو نمیخوام!

اش کهای م دیگر خیالِ بند آمدن ندارند. باید زن باشی تا بفه می چه دردی دارد به قدر تمامِ سالهای عمرت زنانگی

نکرده باشی. نازکش نداشته باشی، مردی که باید دوستت نداشته باشد. باید زن باشی و سی ساله تا بفه می محکوم

به مادری هستی اما قرنهایست زنانگی را از یاد بردهای. حق میزنم و تنها حق میزنم و امروز از وق تی چشم گشود هام

دنیاپی اشک به جهان بخشید هام. آنقدر به گ ریه مشغول میشوم که صدای محکم بسته شدنِ درِ اتاق مرا به خود م

یاورد. میروود؛ به همین آسانی... میروود و او همیشه رفتن را بلد است.

جهانم به پیکار آهسته‌های دل خوش است. چشم‌هایم در اشک مدفونند و خودم غرق خیال... به آرزویم رسیده بودم. بورس طراحی دوخت آن هم در یکی از بهترین

دانشگاه‌های برلین آرزوی دیرین‌هام بود. به خواست خان‌بابا مدرک حسابداری را گرفته بودم و حال می‌توانستم بروم پی دل خودم... اوایل نامزدیمان بود. قرار بود من همراه وکیل به برلین بروم و کارهایم را راست و ریست کنم. مسیح مخالف رفتنم بود. او

راضی‌اش کرد. نمی‌دانم چطور اما بسیار ساده راضی شد! قرار به رفتن من تنظی می‌شد، چند روزی ماندم و برگشتم. و بعد از دو ماه باز از نو عازم رفتن بودم. خان‌بابا دستور داده بود در عرض یک ماه دیگر مسیح هم به من بپیوندد. یک ماه شد دو ماه، دو ماه شد سه ماه، سه ماه شد چهار ماه، چهار ماه شد پنج ماه، پنج ماه شد شش ماه. و مسیح نیامد؛ تماس می‌گرفتم و پاسخ نمی‌داد، اهل عمارت سر بالا جواب می‌دادند. نگران بودم، دلشوره داشتم. شبها تا صبح کابوس می‌دیدم. انگار به دلم افتاده بود اتفاق دشواری رخ داده است. چند روزی با نگرانی سرشده تا زمانی که خان‌بابا خودش زنگ زد. و بمب یک انفجار! نمی‌دانم چطور برگشتم، چطور ساک بستم، چطور اشک ریختم. چطور با دلم کنار آمدم که تا رسیدنم دق مرگ نشود. چهل و هشت ساعت بعد در خاک ایران بودم. هیچ‌کس حتی به استقبال نیامده بود. خودم کورمال کورمال چمدان را روی زمین می‌کشیدم. چمدانی که برای جلوگیری از تکان از تکان نمی‌خورد. نمی‌دانم چطور پاهایم را جفت و جور کردم که نلرزد، که زمینم نزنند. اما همین که رسیدم فرو ریختم؛ شکستم. و باید زن باشی وقتی که دلت را میشکنند خودت خورده‌هایش را جمع می‌کنی تا مبادا به پای کسی فرو برود! گریه کردم، گله کردم، زجه زدم، ناله کردم. اما همه‌اش برای خودم... فقط و فقط در تنه ایبهایم. همه چیز را فرو خوردم. دم نزد، شک ای‌ت نکردم. دلم شکسته بود؛ دلم را خورد و خاک شیر کرده بودند اما سکوت کردم. آخر حرفی برای گفتن نمانده بود، چیزی نبود که بشود درستش کرد. هیچ چیز برای درست شدن نمانده بود.

در اتاق آرام باز می‌شود. موه‌هایم نم‌دارند، دستم را به سوی دراز می‌کنم.

- بیا بغل مامان.

جلوم یاید و جلوتر... روی زانو مینشیند و چهار دست و پا به سویم می‌آید. در آغوشم جایم می‌دهد، تابش می‌دهد. قلبش روی قلبم می‌تپد، ضربان قلبش روی سینهام مینشیند. آرام می‌شوم عطرش جهانم را آرام می‌کند.

وقتی که برای اولین بار "مامان" صدا یم کرد، نم یدانستم چکار کنم! قدرتِ هیچ کاری را نداشتم. خودش دستش را بر ایمنم گشود، خودش خن دید، خودش عاشقم کرد، خودش آرام جهانم شد.

- مامانی من خیلی دوست دارم.

قلبم ثانی های از تپش باز م یماند و دوباره از نو با قدرتی دو چندان به تپیدن ادامه میدهد.

و نکیسا قطعاً پاداش است برای من.

- من بیشتر جونِ دلم.

سرش را م یانِ گودی گردنم مینشانند.

- بابا رو دوست ندارم. بابا همیشه کاری میکنه توگ ریه کنی و منم گ ریم بگیره.

نفسم گره م یخورد. وای از این جانِ شی رین... روی تار به تار موها یش بوسه جا میگذارم.

- آدم ب ای د باباشوخ یلی دوست داشته باشه .

- حتی اگه باباش همهاش اشکِ مامانشو در بیاره ؟ کسی با ناخ نهایی تیزش روی قلبِ زخم میام خط م یکشد.

- باباها اشکِ مامانا رو در نمیارن . فقط گاهی مامانا از کاراشون غصهشون م یگیره و یکم گریه م یکنن تا سبک شن.

- چرا سبک شن مامانی ؟

- تا غصه های روی دلشون سنگی ن نشه و دلشون رو فشار بده.

- غصه دلشون رو فشار بده چی میشه ؟

- دلشون درد م یگیره، خیلی درد م یگیره مامانی.

و چه خوب بود که نپرس ید "اگه درد بگ یره چی میشه؟" و من چه خوب شد که مجبور نبودم به فرزندم بگ و

یم "از درد میم یره".

میخواستم طوری بار بیای د که هیچ گاه دل زنی را نشکنند، هیچ زمان باعث اشک یک زن نباشد. دوست داشتم پسر در آینده بتواند اندوه یک زن را تسکین بدهد. لاقلا او بتواند باور مرد بودن را در دل یک زن استوار نگه دارد. پا به پایش فص لها را قدم بزند، از عشق و دوست داشتن با او بگ وید. تا یک زن در جهان با شادی لبخند بزند، تا یک زن در جهان هیچ وقت غصه نخورد که دلش درد بگیرد، تا یک زن در جهان از درد دلش تنها نمیرد. دوست داشتم پسر مرد باش د. مثل بابا جلالم که هر چند کوچک بودم اما لمس میکردم گرمای نگاهش که سوزان به پای مادرم یریخت. دوست داشتم نکیسایم آنچنان مرد باشد که خیالم راحت باشد یک نوای دیگر در این جهان تکرار نمیشود...

عصرم میشود، نکیسایم همچنان ماندگار آغوشم است. هر دو یمان ناهار نخورد هایم و تمام روز را خوابید هایم. به معصومی تهای تلنبار شد هاش چشم میدوزم. چشمانش را که باز میکند میبوسمش و در آغوشش میبکشم. کمی با لمس تنش قوت میگیرم. و بعد دست در دست هم از اتاق بیرون میرویم. همزمان رها از پلههای طبقه ی بالا پائین میآید، نگاهمان با هم تعلق پیدا میکند. لبخند زنان به حرفم میآید:

- بالأخره مامان و پسر تنبلش بیدار شدن!

نکیسای چشمانش را با پنج ههایم میمالد. من به لباسهای تن رها نگاه میدوزم. سر تا پا مشکی پوشیده و پُر واضح است که آماده ی بیرون رفتن است. خانه بوی نامیده، خانه از جنب و جوش خالیست، خانه وام دار التهاب یک نبودن است! هیچ کس نیست... همه رفت هاند. کمی بعد پژواک هم پائی نام میآید. او هم رخت عزا به تن دارد. زن و شوهر کنار هم میایستند. نگاهی بی نشان رد و بدل میشود؛ من سوالی ندارم اما رها به من میافتد.

- اووم... نوا جان...

منتظر شنیدن حرفش نمیدانم. نکیسایم به بغل به سمت آشپزخانه میروم.

- خدانگهدار.

نکیسایم را روی میز ناهار خوری وسط آشپزخانه مینشانم. قابلهای برنج و مرغ روی گاز هست. میدانم میل یحه جان برای من و نکیسایم گذاشته است. صدای بسته شدن در ورودی عمارت میآید. آنها هم میروند. من و پسر تنها میباشیم... چه خوب نکیسایم را دارم.

نکیسای که تا هم یشه برای من است.

به س ویش برم یگردم، به روی روشنی زندگ یام عطر لبخند میپاشانم.

- غذا بدم مامان ی ؟

سرش را به علامت نفی بالا م یاندازد. و وقتی ای نگونه با ای ن موهای خوش رنگ و بهم ریخته رو به رویم نشست ه است با آن چشمان درشت و خوش رنگ ترش، کار سخت یست که قورتش ندهم. و چقدر این پسر... شبیه ... شبیه پدرش است!

- نه! شی رم یخوام.

از او دور م یشوم و برایش در هوا بوس میفرستم. بوس هام را به دستش م یگیرد و روی گون هاس م ینشانند. لبخند م یزنم و در یخچال را باز م یکنم. برایش شیر گرم م یکنم و با تکه کیک شکلاتی که بسیار دوست دارد پی ش رویش م یگذارم و خودم هم تک های از همان کیک را به دهان م یگذارم و از آشپزخانه بیرون م یروم. نکیسای همان جا میماند و کیک و شیرش را م یخورد. دو دل هستم؛ نم یدانم درست است یا نه؟! نم یدانم بای د بروم یا نروم؟! اما بالأخره ب ین جدال عقل و دل، عقلم را کناری م یگذارم و تصمیمم را م یگیرم. از نو به اتاق خواب م یروم. در کمد لباسه ایم را باز م یکنم. پالتوی بلند مشک یای بر میدارم به همراه کیف ون ی م بوت و یک روسری بلند مشکی. تن م یکنم، از آینه به خودم نگاه میدوزم. به زنی با رنگی پریده و دلی آکنده ز لرزش و دستانی که بورانند. زیبا هستم اما او همیشه زیباتر بود! حیف از آن همه زیب ای انبوه که سهم خاک شد و از آن تنها کوهی از حسرت به جا ماند. به اتاق نکیسای هم میروم. برایش سره می مشک یای با یقه اسکی

سفید روی تختش میگذارم و کاپشن و نیم بوت های زغالیاش هم کنارش. لباسها را به دست م یگیرم و به آشپزخانه م یروم. کی ک و شیرش را کامل خورده است و کم ی دور لبش شکلاتی است. دستمالی برم یدارم و آرام پای لبهای کوچک و قشنگش م یکشم.

چشمانش درشت میشود.

- مامان م یخوای م جای ب ریم ؟

- آره عزیزم.

حاضرش م یکنم و او دیگر چیزی نمیپرسد. و تا وقتی به مقصد برسیم تنها از پشت پنجره ی اتومبیل به بیرون نگاه م یدوزد.

"عشقی من تو اشتباه نکن بی

رمق منورها نکن

دلبره دلِ تموم من عاشق تو نمیش ه با توام

میخوا ی بری سفر نه نگو؛ دلم میگه برو

باز بگو برای دیدنت عشقی تو عشق نمیشه"

حالِ دلم هیچ خوش نیست... همچو وق تی که میخواستم بر گردم، همچو وقتی که مسیح جسمِ سرد و لختِ او را پیش چشمِ همه به آغوش کشید و بُرد، همچو وقتی که او چشم مهایش را برای همیشه بست و من مسیح را آن شب با سری شکسته میانِ تنِ آن آپارتمان پیدا کردم، همچو تمامِ وق تهایی که آن مرد شب را تا صبح در کنارِ عروسِ مُرد ه ی گورستانش به پایان م یرساند و من ب یقرارم. حالِ دلم هی چ خوب نیست! دلِ خونینم در خونِ خود غلت م یزند و او سا لهاست که دیگر نیست... شبِ نامزد یِ من و مسیح با دوستانش به کیش رفته بود و تا هفت روز و هفت شب برنگشت. وق تی که آمد رنگ پرید ه بود، لاغر شده بود، زیرِ چشمانش گود افتاده بود و من هی چ وقت به هیچ کس نگفتم که همان شبش دیدم که او ته باغ رفت و مسیح به دنبالش و من به دنبالِ هر دو نفرشان. و زیرِ آن ب یدِ مجنون نشست و مسیح به آغوشش کشید و او اشک ریخت و اشک ریخت و مسیح لایِ گوشش حرف زد و او را به بزمِ بوس هها یش میهمان میکرد. و من پشتِ ب یدِ مجنونِ دیگری نگاهشان م یکردم و آن مرد شوهرِ من بود و آن زن...

به مقصد رس ید یم؛ به همان جای ی که روزی خانه ی نهایی همه یمان است. پیاده م یشویم، نکیسا دستم را م یچسبد. کوچ کتر که بود چند باری با خودم آوردمش تا وقتی که خانجون سُپرد دیگر با خودم همراهش نکنم و گفت گورستان روحیه ی لطیفِ فرزندم را به ه م میریزد. به مقبره ی خانوادگی میرویم. در باز است. داخل میش ویم؛ همه هستند. همه به دورِ سنگِ مزارِ او نشست هاند و زن عمو کمی دورتر سِرِ مزارِ عمو جلیل نشسته است.

مادر روی ویلچرش نشسته و چشمانش در اشک غرق هستند. من پشیم یروم، نکیسا دستم را می فشارد. کنار سنگ مزارش زانو میزنم. چشمم میگیرم از شان ههای خم شده و سرپائین افتاده ی مردی که پدر پسر است. بوی گلاب میآید، بوی او... مزارش مملو از گل میری است، مدفون شده زیر گلبرگهای مریم. نشمرده هم میدانم چند شاخهاند:

۲۵۵۵!

"عشق من تو اشتباه نکن بی

رمق منورها نکن

دلبره دل تموم من عاشق تو نمیشه با توام

میخواهی بری سفر نه نگو؛ دلم میگه برو

باز بگو برای دیدنت عشق تو عشق نمیشه"

صدای گریه ی خانجون در گوشم میپیچد. هیچ وقت به روی خودم نیاوردم اما او را همیشه بیشتر از من دوست میداشتند. همه یشان او را همیشه و همیشه بیشتر از من دوست میداشتند. دستم را روی سنگ مزارش میگذارم. نکیسا به اشکهای پدرش چشم دوخته؛ شاید میخواهد بداند کی اشکهای پدرش را درآورده تا او را هم دیگر دوستنداشته باشد. دستم میان گلهای مریم گم میشود، دستم جا میماند. گلهای مریم میزنم. هق هق رها در سینه ی پژواک دفن میشود. نامش رخ میتاباند. کسی انگار از اعماق قلبم صدای خندهایش را به صدا در میآورد. به نامش چشم میدوزم. چهار حرفی دلنشین نامش پی ش چشم تار میشود؛ "بهار نجم". اشکم لای نام حک شد. هاش جا خوش میکند. بهار دیگر نیست. هفت سال است که زندگی دیگر بهار به چشم دیده است. بعد از او تمام فص لها زمستانند! درد به تنم میپیچد... رد نبودنش عمیقتر میشود.

صدای خندهایش در سرم جنجال به پا میکند. درد به سرم میزند، به دستم، به پایم، به قلبم. و امان از دردهای تو در توئی نبودنش ...



فصل چهارم:

"آه حسرت"

بای دزن باشی تا بفهمی دلت را که م یشکنند هر چقدر هم که بعدش از دلت در بیاورند، هر چقدر که بخندی، به روی خودت نیاوری، تن به ب یخیالی بد هی ولی باز دل شکسته ای! ما زنها هیچ وقت دل ف ریاد زدن ندا ریم؛ دل دل

شکستن نداریم. ما زن ها زود با شرایط خودمان را وفق میدهیم، اگرچه که هی چ وقت به آن عادت نکنیم. اما یاد گرفته ایم خوبی احوالات ع زیزا نمان را ببینیم، لب به سکوت ببندیم و دیگر آنقدرها به خودمان فکر نکنیم! بای د زن باشی که بدانی زنانگی رسم عجب بیبست! زنانگی یعنی عمری دلدادگی و دلدادگی... یعنی هیچ وقت هیچ کس نخواهد فهمید که چقدر اشک پشت پل کهای ریم ل زدهات مدفون شده است. یعنی هیچ زمان کسی در پس لبهای ت شاید گله نبیند و شکایت بخواند اما عمیق دلگیریات را قادر به معنا نیست. زنانگی تعریف پیچیده های ندارد. اما آنقدر نادیده گرفته شده است که درکش مشکل شده است. زنانگی یعنی دل من و دل خونین تو!

از مدرسه های فوتبال نکیسای تماس گرفته بودند؛ مدتی بود بخاطر باران و برف تم رینهایشان کنسل شده بود. به مربیاش وعده داده بودم حتماً امروز را خدمتش برسم و او گفت میخواهد راجب موضوع مهمی با من صحبت کند. بعد از صرف صبحانه های مختصر به اتاقم رفتم. لباس به تن پوشاندم. کمی هم به جان چشم و لبم رنگ ریختم و آماده به دیدار صبحگاهی با مادر رفتم. همچو دیرباز حالش غروب بود. کمی در سکوت نگاهش کردم، کمی غمگین شدم و کنارش نشستم، چشم بر رخسار نشاندم، دستش را میان دستم اسیر کردم و فشردم.

- مامان؟!!

حتی نگاهم نکرد.

- مامان یک چیزی برسم جوابم رو می دی؟

گل یهای مریم پشت پنجره دست خوش پیچ و تاب شدند.

- جوابم رو بده آگه ندی میشه هناق و آخرش خفهام میکنه.

نه نگاهم کرد، نه دستش گرم شد! اشک به دامان چشمم دوید.

- مامان بهار رو بیشتر از من دوست داشتی؟ آره؟

چشمش در چشمم چکید؛ نگاهش جهایی از ناباوری را در خود گنجانده بود. به نگاه کدرش لبخند زدم.

- م یدونم بیشتر از من دوستش داشت ی. اگه من بهجای بهار میمردم تو هی چ وقت ای نهمه سال بخاطر من ماتم زده نبود ی. هیچ وقت... هیچ وقت ای نهمه ناراحت نمیوند ی.

وگ ریختم، نگاه مادر را پشت سر گذاشتم و رفتم. مدتها بود این حرف در گل وی م مانده بود. مدتها بود که این تیغ برنده روی گلویم جا خوش کرده بود و نه م میتوانستم

بلعمش نه بیرون ش بدهم. بابا جلال خوب بود، خیلی خوب بود. برای جف تمان یک اندازه بابا بود. برای هر د ویمان به یک اندازه پُرنگ بود. اما مامان... مامان همیشه میگفت بهار و بعد نوا! و من ه همیشه در گوش ه ی ذهنم م بدانستم که عشقش به بهار دو چندان من است... از سالگردش به بعد بیشتر درگیرش شد هام. مدام چشم مهایش یادم م یآید، مدام لبخندهای ش در گوشه گوش ه ی این عمارت مینشیند و عطری شب بوی موه ایش هوا را به خود آغشته میکند. حس میکنم همه هم حس مرا دارند. همه روح سرگردانش را میبینند... بهار همه جا هست. این عمارت مملو از اوست. حس م میکنم با ما شام

میخورد. با ما کنار شومینه م ینشیند، با ما قهوه م ینوشد، حس میکنم همچو من مدام با نگاهش نک یسا را میپاید، حس م میکنم تمام حواس او هم سخت به نک یساس ت. این روزها بیشتر از هر وقت دگ یری حس میکنم که بهار همیشه هست، همه جا هست. حس میکنم شاید جسمش زیر خاک باشد اما روحش تا همیشه همراه ماست و خیالش رفتنی نیست! سردرد م بگیرم و وقتی به در کارگاه م یرسم یادم میروود که باید غمگی ن باشم، یادم میروود که همسرم چقدر مال من نیست و مادرم همیشه خواهرم را بیشتر از من دوست میدارد! و اگر این خاموشی زودگذر نبود قطعاً آد مها بیچاره میشوند! فکرش را بکن ...

مدام در خاطرات م یچرخیدند و از غ مباد میمردند! ساناز از مرخصی برگشته است و من هر چه م یخواهم به پای چشم کبود شد ه ی ساقی بیتوجه باشم کمتر م میتوانم. و گفته بودم ساقی جان دارو و پُر خنده است؟! اما دخترک امروز چنان ب یصداست که از دور هم میتوانم طومار تلنبار شد ه ی ته حلقومش را بخوانم. و چه بد که همه غمی در گوشه ی دلمان داریم. دیدن مرجانه هم حال را بدتر از بد میکند. و چرا سرنوشت ما زنها گاهی زیاد ی سیاه م یشود؟! دخت رها ساک تتر از همیشه هاند و انگار دیوارهای کارگاه هم با این سکوت غریبگی م یکنند. تا عصر صدا ی چرخ و بغض در انزوای قل بها جولان م یدهد. و عشق همیشه مهربان است حتی با خوبهای بدش، حتی اگر تنها درد بدهد و درد بدهد.

اما این را یادت باشد عشق همیشه خوب است. ریحانه چای میآورد و امروز بر خلاف همیشه دورهم جمع نمیشوم. هر کس پای چرخش مینشیند و چایاش را مینوشد. و شاید همراه چای کمی هم غصه بنوشند. عصر قبل از رفتن به مدرسه فوتبال نک یسا ساقی را صدا میزنم، حس میکنم به عنوانی که زن باید چیزی را به او بگویم. دستش را میگیرم و گوشهای میکشانم. به چشم مهائیم نگاه میکند. لبخند میزنم.

- دیشب به سرم زد طلاق بگیرم.

چشم مهائیم از تعجب گرد شد. خب تعجب هم داشت که آدم صاحب کارش یکهو صدایش بزند و بعد این جمله را بگوید. آن هم منی که همه از شوهرم را یک جنتمن تمام عیار میدیدند. لبخند عمی قتر شد.

- اما بعد که به پسر نگاه کردم با خودم فکر کردم تکلیف اون چی میشه؟!

ساقی سرش را پ این انداخت. معلوم بود که به فکر فرو رفته است. دست زیر چانه اش گذاشتم و به کبودی اسفبار زیر چشمش نگاه دوختم.

- نزار روزی برسه که بخاطر زندگی یکی دیگه یادت بده که زندگی کنی!

و با خودش تنهایش گذاشتم و رو به دخترها بلند گفتم:

- خانو مها خدا حافظ همگی.

و از کارگاه بیرون رفتم. ساقی باید فکر میکرد؛ هنوز که بچه های نداشتم باید تکلیف خودش و زندگیاش را مشخص میکرد. باید میفهمید حقیقت نیست که در یک زندگی به جرم عاشق بودن فقط ناسزا بشنود و سه ماش کتک و تحقیر باشد. نه ساقی بلکه حق هیچ زنی نیست که در زندگی اش حالش خوب نباشد و از مرد مورد علاقه اش تنها درد بکشد. اما خب رابطه من و مسیح فقط داشت! رابطه من و مسیح شبیه هیچ زندگی مشترک دیگری نبود. راستش من خودم هم قول داده بودم، به خان بابا، به بهار، به خودم. قول داده بودم که نگذارم این زندگی جعلی به پایان برسد. اما ساقی بای د زودتر تصمی م

میگرفت. ب ای دم یفهمید بچه که بیاید وابست هات میکند، عاشقات میکند، مادرت میکند و تو دیگر ه یچ وقت پیش از او خودت را نمیبینی. حالا اگر در یک زندگی هر چقدر هم اذیت شوی. بچه موجودِ عجیب یست. مِهری که در دلت م یاندازد عجب بتر است. بچه که بیاید دیگر ه یچ کاری از دستت بر نمی آید. دیگر نه پای رفتن داری نه دل کندن. بچه تو را بند م یزند حالا هر چقدر هم م یخواه د یک زندگی بد باشد. باور کن آنها هم که از بچه یشان گذشت هاند تا همیشه پشیمان میمانند اما من م یدانم هیچ وقت نمیتوانم از فرزندم جدا شوم. حالا هر چند که از زندگی با پدر فرزندم دلگیر باشم و رنج ببرم. اما من زین دل کندن از او پسرم نیستم. پسر کی که چشم مهایش شبیه من است ...

به مقصد م یرسم. زمین فوتبال دری ک شهرک قرار داشت و دفتر جای دیگری بود. بعد از پارک کردن اتومبیل قبل از پیاده شدن اتومبیل معین صدر هم کنارم پارک شد. بر ایمن سر تکان داد و پاسخش را با لبخند دادم. پیاده شدم و او به سمتم با لبخند همیشه جذابش پا تند کرد.

- خوشحالم از دیدنتون خانوم نج م.

گامی پُر کردم و رو به روی هم ایستادی م.

- سلام همچن ین.

دست به سوی دفترش دراز کرد.

- بفرمائی ید.

با هم همگام شدیم و به سمت اتاق گام برداشتیم. دوستی دوری با مسیح داشت اما من هیچ وقت ندانستم یک بازیکن خوش سیما و اعجوبه چطور در دوران اوج ستاره بودنش فوتبال را برای هم یشه کنار میگذارد و به زدنِ مدرسه ها ی زنجیر های فوتبال در سطح کشور بسنده م یکنند! گرچه فکر کنم بجز خودش هیچ کسی دیگر هم نم یدانست. با اینکه فوتبالی نبودم اما خوب بخاطر دارم موقع کنار ه گی ریانش رسانهها چه جنجالی به پا کردند.

پشت میز نشست و مرا به روی ست مبلمان رو به رویش به نشستن دعوت کرد.

- همسر خوب هستن ؟

به چشم مهایی گیرایش لبخند زدم.

- سلام دارن خدمتتون.

هما نظور که تلفن را برم یداشت و سفارش کیک و قهوه م یداد به حرف آمد.

- از گل پسرمون چه خبر؟

- به شدت دلتنگ شما و زمین.

با انگشت اشاره هاش گوش هی ابرویش را خاراند.

- آگه بازندگی نباشه هفته ی آینده تم ری نهاشون شروع میشه. اما قبل از اون تص میم دارم از هر استان چند نفر از بچه های تیم رو به یک اردوی تفریحی ببرم. خواستم بیاید که آگه اجازه بدی د نکیس ا هم همراه ما تو این اردو باشه.

کمی روی کاناپه جا به جا شدم.

- جناب صدر نک یسا سنش خیلی کمه. خودتونم م یدونید بنابر اصرار خودش و علاقهای که داشت راضی شدیم وارد تیم بشه و هم ینطور هم فکر نکنم اونقدر بزرگ شده باشه که دور از من از پس خودش بر ب یاد. کمی گوش هی لباش قوس خورد.

- در جریان هستم. درسته نک یسا از بقیه بچهها کوچکی کتره برای همین خواهش کردم بیای د ای نجا که آگه شما هم م ایل باشی د به عنوان همراهه نک یسا جان با ما همسفر باشید.

سکوت کردم، تردی د داشتیم، راستش در آن لحظه اصلاً تمرکز برای فکر کردن نداشتم.

معین صدر ادامه داد:

- تمام کارها هماهنگ شده ی ک اقامت سه روزه تو ی مشهد، جمعه هم حرکته.

تقهای به در خورد و منشی سینی به دست وارد شد و فنجان قهوه و بشقاب کیک را رو به رویمان چ ید.

صدر همچنان ادامه داد:

- این اردو خیلی م ی تونه واسه نک یسا موثر باشه. چند نفر از دوستانِ خوب من هم در این سفر همراهمون هستن. او
 نجا بین بچ هها مسابقه برگزار م یشه. نک یسا ب ینظیر ه و ممکنه براحتی گزین ش بشه و تا چند سالِ دیگه
 وارد تیم ملی نوجوانان بشه و بعد از اون عضو ثابت باشه. پس بخاطرِ نک یسا هم شده بیشتر فکر کنید.
 و دقیق آ دست روی نقطه ضعفام گذاشت. نک یسا... من بخاطرِ خوشحالی و آیند هاش هر کاری می کردم! کمی بعد با
 او خدا حافظی کردم و پاسخش را به فردا موکول کردم و او باز هم خواست عمیقت ر فکر کنم. عملاً کاری نداشتم اما
 دلم هم نمیخواست به خانه برگردم.
 دلم کمی پیاده روی میخواست و کمی هم تنها بودن! از اینجا تا فردوسی راه طولانی بود اما ب یخیالی اتومبیل م شدم و
 به راه افتادم. میتوانستم به ای ن سفر فکر کنم و کم ی هم به آینده! آیند های که در همین نزدیکی بود، به خودم، به
 نک یسا، به مسیح... به ی ک خانواد ه ی سه ضلع ی.
 من هیچ وقت به پسر داشتن فکر نم ی کردم. همیشه در طولِ تصوراتم دختر کی با دامنِ پف پفی و موهایِ خرگوشی
 پرسه میزد. عاشقِ دختر بچ هها بودم. فکر م ی کردم اگر دختر دار شوم ب یشک مادرِ خوبی م یشوم و سزاوارِ مادری
 کردن برای فرشت های آسمانی. اما یک شبه یک پسرِ کوچک را در آغوشم نهادند و از من خواستن برا یش مادری
 کنم! خب سخت بود؛ خیلی سخت. نمیتوانست م با او ارتباط بگ یرم، اصلاً نمیدانستم که ب اید چه کنم. پسر بچه
 مدام گریه م ی کرد و من نمیتوانستم آرامش کنم. مدام به آغوشش
 میکشیدن تا آرام شود. برا یش لالایی میخواندم، در آغوش م تکانش م یدادم، تمامِ شب را بخاطرش ب یدار م یماندم تا
 به او شیر بدهم، عوضش کنم، مراقب باشم نف سهایش منظم باشد، دمایِ بدنش متعادل باشد، گرمش نشود، سردش
 نشود، تب نکند، دلش درد نکند، بیقراری نکند... پنج ماهه بود. ش بها خیلی گ ریه م ی کرد، لثهاش درد داشت، داشت
 یواش یواش دندان در م ی آورد. به باغ میبردمش تا ساکت شود و کسی را بیدار نکن د اینقدر تکانش م یدادم تا به خواب
 برود. هشت ماهه بود. تازه به چهار دست و پا رفتن افتاده بود تمامِ حواسم پ ی ش این بود که مبادا سرش به
 جایی بخورد، چیزی رویش بیفتد، چیزی را بکشد، مدام به دنبالش بودم. پسر بچه بزرگ و بزرگتر شد. دیگر مامان صد
 ای م میزد و من هم فهم یده بودم او تا همیشه پسر من است. من جوانی را، روزهایِ زیادی را پ ا ی قد کشیدنش گذاشته
 بودم. و مسیح حتی نمیدانست پسرش چطور بزرگ شد. چطور یک ساله شد، سه ساله شد، پنج ساله شد! مسیح

ندانست و ندانست. او در تمام ای ن سالها مرد هی زنی را دوست داشت که نیم دیگر جان من بود. خواهرم بود، پار هی تنم... بهار و عطر بهاریاش خوب از همه دل م یبرد، خوب در قلب همه جا باز م یکرد. خوب خواهرم بود، ع زیزم بود و م سیح پسر عم و پی که میخواست حکم ه مسری را هم در شناسنامهام بکارد. هیچ کس ح تی فکر نم یکرد آن دو با هم رابطهای داشته باشند. یعنی مسیح تودار تر از این حرفها بود و بهار هم که زیاد چیزی را بروز نم یداد. من تنها وقتی که برگشتم دیدم که آب از سر گذشته است. که هی چ کار دیگری نم یشد کرد. بهار شرمسار پ ای شومینه نشسته بود و مدام صورتش را با اش کهایش شست و شو میداد و مسیح سیگار پشت سیگار دود م یکرد و حتی به من نگاه ن میانداخت و همه نظار هگر پ ریشانی من بودند.

خان بابا حکم داد "محرمیت نوا و مسی ح باید باطل شه." و باطل شد، به هم ین راحتی. نوا برای همه حکم یک توپ پلاستیکی را داشت که همه توپ چهل تیکه را به او ترجیح میدادند و بعد که توپ چهل تیک ه بادش کم شد، کهنه شد همه از نو به سراغش م یآمدند.

پنج ماه بعد بهار قلبش در بیمارستان ایستاد. قلب مهربان خواهری که ه یچ وقت نشد دوستش نداشته باشم. هنوز به یاد دارم هنگامی را که در واپسین لحظات بودنش تمنای دیدارم را داشت. به یاد دارم گا مهایی لرزانی که با دیدن او م یان آن همه دستگاه و مانیتور بدقواره به درد درآمدند. و او پی که با جان کندن م یگفت:

- من بد کردم بهت، خیلی بد. اما تو ببخش. تویی که همیشه قلبت د ریاس.

به یاد م یآورم دستان یخ زده و بوران یاش را که لاجان میان دستانم خزیده بودند و لبهای زیبای که مدام تکرار م یکرد:

- بهم قول بده مراقب بچم باشی. تو رو خدا نوا بگو مراقبش هستی.

به یاد م یآورم که اشکم چکید و سر تکان دادم و در میان کودتای چشمان تر او و خودم قول دادم. و او دوباره و دوباره التماس کرد:

- منو ببخش نوا. منو ببخش.

به یاد م یآورم صدای ممتد بوق مانیتوری را که دیگر کوهها پیش به زمین افتاده بودند و قلب بهاری که دیگر نمیتپید.
بهاری که فرزندش را ندیده چشم بست و از میان پل کهای بست هاش همچنان اشک جاری بود. بهاری که نبود و
سردی خاک تنش را بلعیده بود.

صدای بوقهای ممتد اتومبیلی مرا از افکار درهم بیرون میکشاند. سرکه به عقب بر میگرددانم خودش است؛
نشسته پست زل. نمیدانم کی اینقدر راه رفتم و کی رو به روی گالری مبلمان اوریس یدهام. پیاده میشود، به سمت
م یآید.

- نوا جان!

- سلام.

- سلام بیا بریم تو من یک کار کوچیک دارم بعد با هم برم یگردیم خونه.

- نه خودم میرم.

جلوتر آمد و دستم را گرفت و به دنبال خود کشید. گالری خیالی شلوغ بود و فروشندگها سخت مشغول خدمت
رسانی بودند.

- برو بالا عزیزم الان میام.

گالری مبلمان دو طبقه بود اما در طبقه هی بالا اتاق مسیح هم قرار داشت. به بالا رفتم اما قبل از ورود به دفترش
چشمم نیم ستی را گرفت. جلوتر رفتم. شهیادی یکی از فروشندگهان با دیدنم با لبی خندان به سویم آمد و با خوش
رویی به حال و احوال پرداخت.

- سلام خانوم نجم حالتون خوبه؟

- سلام عزیزم ممنون.

- نکیسا جون چطورن؟

- حال اونم خوبه.

سپس به نیم ستِ رو به رویمان اشاره کردم و پرسیدم: "خانوم شهیادی این کار رنگ بندی دیگرهای هم داره؟"

- بله خانوم. زرد_مشکی، سفید_مشکی، قرمز_مشکی.

به مبلمان نگاه کردم. طرح فانتزی و قشنگی داشت. یک مبلِ دونفره با دوتا هم مبلِ تکی که شبیه به توپ فوتبال بودند و روکششان هم به همان شکل بود. برای اتاقِ نکِ یسا قشنگ می‌شد. حتی می‌توانستم از پشتِ پلک هم ببینم که تا چه اندازه از دیدنشان خوشحال می‌شد.

- عزیزم؟!

به س‌ویش بازگشتم. با لبخند به من چشم دوخته بود. شهیادی خدا حافظی کرد و دور شد.

مسیح جلو آمد و کنارم ایستاد دستش روی کمرم نشست. درست جایی حوالی گودیاش.

از نو به ست نگاه کردم.

- م‌یتونی رنگِ سفید_مشکی رو بپوشی؟ چشمانش گرد شد.

- واسه خونه م‌یخوای؟

سری به علامت نفی تکان دادم.

- نه واسه اتاق خوابِ نک‌یسا.

او هم به آنها نگاه دوخت.

- کنار کاناپه‌ها ی‌باد یاش شلوغ نم‌یشه؟

- نه اونارو برم‌یداریم اینارو م‌یچینیم.

به چشم‌های م‌نگاه کرد؛ گرم، مهربان، عمیق و عمیق و عمیق...

- باشه عزیزم می‌گم بچه‌ها فردا بیارن.

- ممنون.

- م یخوای بگم واست نسکافه ب یارن ؟

- نه، اگه کارت تموم بریم خونه فقط...

- فقط چی ؟

- ماشینم رو کنار دفتر فوتبالِ نکیسا جا گذاشتم.

کمی تعجب قاطی قهوی چشمانش شد اما تنها گفت:

- سوئیچ رو بده بدم بچهها بیارن خونه.

و کمی بعد با هم، همراه هم، شانهِ به شانهِ ی هم سوار اتومب یلاش ش دیم.

"رفتی که من در نیمه ی تاریکِ این سیاره باش م رفتی که

مثلی س ای های روی زمین آواره باش م رفتی و جای خال

یات را در کنارم حس نکردی رفتی و چیزی از عذابِ انتظارم

حس نکردی"

به نیم رخاش چشم دوختم؛ به حسرتی که روی صورتش پرده کشیده بود. به غمی آشکارا که در پس چشمانش مدام بازی می کرد. به او و افکاری که در خیالِ بهار غوطه ور بود.

درست که وصل تمان به خواستِ خان بابا بود، درست که عشقی در کار نبود اما آدم که سنگ نیست. یکهو دلش لیزم یخورد، به خودش که می آید چیزی سر جایش نیست. این همه سال زن و شوهری بی محبت درست سردی می آورد اما زن بیشتر م یشکند، بیشتر غصه می خورد، بیشتر در خودش فروم ی رود. برایِ یک زن همیشه سخ تتر است! زن هر چقدر هم ادعا کند مردش برایش مهم ن یست و هر چقدر هم خودش را به ب یعلاقهگی بزند اما باز هم برایش مرگ است بدانند مردش هر دم مملو از حضورِ دیگر یست. حالا اگر آن دیگر مرده باشد. ح تی اگر آن دیگری آرام جانِ خودش باشد. برایم درد بود، بر ایم زجر بود اما نمیتوانستم کاری کنم. واقعاً ه یچ چیزی نم ی توانستم بگویم، تنها زورم به خودم

میرسید، به بغ ضام، به سکو تام، به دوری از مسیح، به ن دی دگرفتن زنانگ یهائم. زورم به خودم و خودم م یرسید وگرنه دروغ چرا نیازش داشتم؛ مس یح را همه جوره نیاز داشتم.

میخواستم باشد. هچو هم هی شوه رهای دیگر.

آهی عمیق از سین هام بیرون جهید؛ آنقدر بلند که او صدایش را بشنود، آنقدر بلند که دست ببرد و ضبط را خاموش کند، آنقدر بلند که بپرسد:

- خوبی نوا جان؟

سرم را به طرفش برگرداندم و لبخند زدم.

- آره فقط یک م دلم شکسته.

رویم را برگرداندم به طرف شیشه و اینبار آه او بود که سکوت را شکافت. و همین طور بیصدایی که میان شیارِ قل بمان و آن اتافک فلزی به ج ریان افتاد.

- از چی؟

- هیچی فقط شوهرم هنوز عاشق مردهی خواهرمه.

محکم روی ترمز زد و من های و های به زیر گ ریه زدم. آنقدر هیستریک و دیوانه وار اشک ریختم که او مات زده نگاهم میکرد. و با صدای بوق اتومبیلیها پشت سرمان به خودش آمد و اتومبیل را از وسط خیابان به گوش های جا به جا کرد. من به گریستن ادامه دادم و او با اعصابی خورد شده از اتومبیل بیرون زد. واقعاً دست خودم نبود. سی ساله باشی و زن با این همه غصه خورد میشوی. شش سال زندگی با مردی که شوهرت باشد و نباشد سخت است. خیانت ببینی و از نو محکوم به سازش باشی زجر است. قل بات بیشک متلاشی میشود. بخدا قلبم قشنگ خورد و خ اکشیر بود. دوست داشتم فریاد بزنم، بلند آنقدر بلند که گلویم پاره شود. آنقدر بلند که تمام این سالهای زنانگی نکردنهایم بیرون بریزد.

دوست داشتم چنان فریادی بزنم که هیچ کسی جرعت نکند بگ وید نوا بمان، باز هم بمان و تمام غصهها مال تو، تمام دقهایت را تنهایی بخور و صدایت در نیاید. دلم دوری میخواست، یک جای دور که دستت ک سی به من نرسد.

جایی که من باشم و مسیح... آه لعنتی نیازش داشتم، تمام امیالِ زنانِ هام او را میخواست و جایی دور که تنها من باشم و خودش. جایی که کسی نباشد. بهاری نباشد. خاطره ه بیچ زین دیگری نباشد. میخواستم شوهرم برای یکبار هم شده مالِ خودم باشد. دوستش داشتم. نوا شوهرش را دوست داشت؛ شوهرِ ب یف ایش را، شوهرِ نامردش را، شوهرِ خائنش را...

گریه کردم و جایی اش که هایم خشک شد. چشمانم بند رفت و او آمد. خونسرد پشتِ زُل نشست و روبه من و چشمانِ دق مرگ شد هام گفت:

- خودت نخواستی. من خواستم، خواستم که برات جبران کنم. سمت اوادم، خودت پسم زدی. خطای من خیلی گلد درشت بود قبول ولی تو هم خوب تا نکردی نوا. تو با وقف کردنت واسه پسر منو بیشتر مد یون کردی. وگرنه منم دلم میخواست با زنم، با تویی که از همه بهتری، با مرامتری، نجی بتری زندگی کنم. زندگیها نه این روزمرگ یهایی که میگذرونیم. تو ای ن سا لها صدام واسه هر کی بلند شد واسه تو هم صدام در نیومد، هم دستم از پشت بسته بود. اما تو باز منم به دوری دادی وگرنه منم دوست داشتم یه زندگی آروم مثل همه کنار زن و بچهام داشته باشم!

اشک از دامنِ چشمانم هی غلت خورد و غلت خورد.

- واسه این عاشقی بهار شدی؟

طعم نگاهش عوض شد. گس شد، تلخ شد، زهر شد.

- دله دیگه، آره عاشقش شدم. انکار نم یکنم. ولی تنه عشقم شش ساله زیر خاکه. بهار دیگه نیست ولی تو هستی. تویی که خی لی دوست دارم. نم یدونم ای ن حرف چقدر ممکنه دلت رو بشکنه. من زیاد دل تو شکستم عزیزم اما بهار واسم عشق بود اما تو برای من یک دوست داشتنی نایی. و زمان بهم ثابت کرد عشق موندنی نیست اما دوست داشتنی تو اینقدر ثابت و قرص بود که نکیسا پا گرفت، بزرگ شد.

چیزی میانِ قلبم بالا آمد. بغضم چند برابر شد. و این اعتراف زیادی جانکاه بود و سنگین.

برای خودم، برای بغضم، برای قلبم... و بسیار رنج آورم میشود که خودم هم بدانم هی چ کس در هیچ لحظ های از زمان محال است "عشق" اش را به فراموشی بسپارد. حالا او هر چقدر هم می خواهد دور باشد اصلاً ه بیچ چ یز دیگر مثل سابق نم یشود!

نه رنگ ها...

نه عطر ها ...

نه گل ها ...

اصلاً بعد از رفتن "او" ها هیچ چیز مثل سابق نمیشود. انگار که همه مرده اند همچو دل هایی که دیگر در سینه تاب نم یخورد، دست های که تا ابد یخ زده میمانند و با هیچ گرمی دیگر گرم نمی شوند، بستنی های شاتوتی که ملس یاش را از دست می دهد و همچو سابق خوش طعم نمی ماند... بعد از رفتن "او" ها دیگر هیچ چیز در ما باقی نمی ماند؛ مگر حفره های تاریک در سمت چپ سینه یمان که دیگر حتی خون هم پمپاژ نمی کند. و بهار، او ی مسیح بود و این مرد، مرد آشفتگی شب محال بود او را فراموش کند و غرق با من بودن باشد!

"رفتی که من در نیمه ی تاریک این سیاره باشم رفتی که

مثلی س ای های روی زمین آواره باشم رفتی و جای خالی

یات را در کنارم حس نکردی رفتی و چیزی از عذاب انتظارم

حس نکردی"

به عمارت رسی دیم. موقع پیاده شدن متوجه شدم اتومبیلم زیر سایه بان جا خوش کرده است، درست در جای همیشه یاش! من جلوتر راه رفتم و او پشت سرم. صدایم که زد به طرفش باز گشتم. جلو آمد و نگاهش را در نگاهم بالا و پای ن کرد. دستش را پایش آورد و موی روی پیشانیام را کنار زد.

- یه آبی به صورتت بزن بقیه اینطور نبینت.

سپس خم شد و روی سرم را بوسید. بوسه اش نه حس داشت و نه ذره ای چیزی که بخواهی نامش را محبت بگذار. بوسه اش طعم گس دلسوزی داشت. دلسوزی برای زنی که همسرش بود و هیچ وقت نبود.

انگار از چشمم خواند که چقدر طعم بوسه اش را دوست نداشتم که دس تها پش را به دور صورتم پیچید و چشمش را در چشمم غلتاند.

- خانوم بعداً، سرِ یک فرصت مناسب. جایی کہ تو حوصلہ شنیدن داشته باشی. وقتی کہ حالِ ہر دو تاملون خوب باشہ صحبت م یکنیم. راجبِ ہمہ چی صحبت میکنیم جانم.

و حالہ صد چندان بدتر شد. بچہ گول میزد؟! پیش از او روی برگرداندم و وارد سالن شدم. صدای صحبت خانجون، عمہ و زنعمو از سالن نشیم ن م یآمد. م یدانستم نک یس خوابیدہ است. بہ طرفِ اتاق خوابِ او راہ کج کردم. پسرم عمیق چشمانش را بستہ بود. پیشانیاش را بوس یدم و کمی ہم در سکوت نگاہش کردم. جگر گوشہ ی دلنشینِ من، پسرِ عزیزِ من. اگر تو نبودی من چطور زندگی م یکردم؟! اگر تو نبودی اصلاً چیزی بہ عنوانِ زندگی معنا داشت؟! بیشتر و ب بیشتر نگاہش کردم و دلِ مادرانہام صدمبار قربان صدق ہاش رفت. از اتاقش ب یرون آمدم و بہ اتاق خوابِ خودم رفتم. آبی بہ دست و صورت م زدم. لباس عوض کردم و بافتِ لیموی یام را بہ تن پوشاندم و بہ کنارشان در نش یمن رفتم. او ہم آنجا نشستہ بود. عمہ بہ صورت م چشم دوخت. شاید چ یزی میانِ اضلاعش خواند کہ غمگین شد.

مسیح پرسید:

- رها و پژواک کجان؟ زنِ عمو گفت:

- با چندتا از دوستاشون رفتن در بند تا آخر ہفتہ ہم بر نم یگردن.

رها و پژواک زیاد با ہم مسافرت م یرفتند. اما نم یدانم چرا اینبار چہرہ ی او سخت شد و ابروہ ایش بہ ہم گرہ خورد.

- چہ خبرہ؟ نمیشہ کہ ہر جا خواستن برن.

عمہ متعجب شد.

- مادر زن و شوہرن ناسلامتی!

حسابی بد خلق شد. طوری کہ محال بود بشود چی زی گفت تا او بپذ یرد.

- کی عروسی گرفتن کہ من خبر ندارم!؟

معلوم بود م یخواست عصبانیت ش را طوری خالی کند و از شانس سوزنش روی آن دوگ یر کرده بود.

- اگر مشکلک عروس ی وقتی برگشتن عروس یشون رو را م ینداز یم.

نگاهش رو یم نشست. چشمانش منعطف شد و خانجون ک یف کوک با نگاهی براق به تاید حر فام آمد.

- آره والا مادر. دیگ ه داره میره تو چهار سال که این دوتا هنوز درسته سامون نگرفتن تا الانم کم کاری از ما بوده که به فکر مراسم مشون نبو دیم.

عمه پری دلخور شده گفت:

- بهتره زودتر مراسم رو جلو بنداز یم تا کسی به بیرون این زن و شوهرگ یر نده.

عمه جانم از مسیح عزیزش دلخور شده بود! و من به یاد م یآورم هیچ کس آن وق تھا به فکر دلخوری من نبود. زن عمو با دلج وی پا به میدان گذاشت.

- پری جان مسیح منظوری نداشت که فقط میگه تا قبل از عروسی بهتره یه بچه این وسط پا به میدم ندازه.

و من به یاد م یآورم سا لها پیش یک نطفه پا به میان گذاشت بدون هیچ محرمیت و شرعی. لاقل حالا رها و پژواک قانونی زن و شوهر بودند و نامشان در شناسنامه هم رج خورده بود. من اصلاً آدم نیش و کنایه نبودم اما اگر حالا جواب زن عمو را نم یادم یقین آ سنکوپ می کردم.

- زن عمو جون هم شرع، هم عرف، هم قانون اونا رو زن و شوهر م یدونه. بقیه که هیچ کدوم اینا توی بود نشون کنار هم صدق نمیکنه چطور بچهدار میشن و کسی هم ککش نمیگزه!؟

چنان سکوتی شد و چنان رنگ از رخسار سه زن پر ید که گفتم همان دم با هم سکتہ میکنند. خانجون آنقدر محکم لبش راگ زید که من به جا ی او دردم گرفت. و اما نگاه او...

ترسناک شد و بُرنده. آنقدر تی ز که در قلبم پرت شد و تنها در این لحظه ملیحه جان فرشت ه ی نجات شد و سینی چای به دست وارد شد و نگاه سنگین او را از من جدا کرد. جو سنگینی بود. طوری که ایستادم و جمع را ترک کردم. امشب زیاد زخ مها ی کهنه را شکافته بودم و انرژی صرف کرده بودم اما دست خود آدم که نیست. دلت که زیاد زخم

شده باشد، زخمهای کهنه روی هم مینشینند، عفونت مینکنند و زیادی که بمانند حتی عقده هم میشود. به سمت کمد رفتن و چمدان متوسطی بپایون کشیدم و روی تخت گذاشتم. تصمیم به استقبال از پیشنهاد معین صدر گرفته بودم. صدای باز کردن زیپ چمدان همانا و صدای باز شدن در همان. بوی عطرش پیچید و تنم گزگرفتهاش اتاق را پر از گرما کرد. سعی کردم بابتوجه باشم به حضورش. به سمت دراور رفتن و مشغول بیرون کشیدن لباس شدم.

- کجا نوا؟

جوابی ندادم. یعنی خب دلم هوس کرد یکبار هم شده من جواب سوالش را ندهم و بیاعتنایی خرج کنم. لبها را با حوصله ای لچ درآور خاصه میان تن چمدان چیدم و او ای جوشی باره دیگر تکرار کرد.

- کجا خانوم؟

اینبار خونسرد و کوتاه پاسخ دادم.

- مشهد.

طوری بازوی م را کشید که علاوه بر اینکه دردم گرفت. خیال کنده شدن هم داشت. چشمانش را در چشمانم جا کرد و خشم نگاهش را در آنها ریخت و با دندانهای کلید شده روی همش غرید:

- با اجازه ای کی؟

پوزخندی حواله ای تعصب بیجا و قلب هاش کردم.

- به اجازه ای کسی نیاز نیست.

صدایش را کمی بالا برد.

- نوا اعصاب منو بهم نریز.

و صدایم را کمی بالا بردم.

- من کاری به تو و اعصابِ نداشت هات ندارم .

- پس این چمدون بسته چیه ؟

- م یخوام با نکیسا برم مشهد از طرفِ مدرسه فوتبالش اردو دارن.

طوری ابروها یش ب ه هم چسبیدند که یکهو کاسه تهی کردم.

- نه شما، نه نکیسا هیچ جا نمی ری.

- اتفاقاً میرم و پسر مم با خودم م میرم.

لبخند زد، واقعاً لبخندش میانِ این خشمِ بی برو برگشتش افتضاح ناجور بود.

- اشتباه میکنی خانوم. زن و بچه من یک اینچم از من دور نمیشن.

اینبار نه تنها صدای م را بالا بُردم بلکه ف زیاد زدم.

- حالا ببین م یرم یا نمیرم.

تلفنِ همراهش را پی ش چشمم از جی باش بیرون کشید. میانش گشت. با انگشتش کمی پایین و با لایش کرد. بعد یکه

و مکث کرد و دستش را روی صفحه کشید و پی ش چشم من به بغل گوشش چسباند. و چند ثانیه طول کشید تا به

حرف بیاید.

- سلام معین جان.

...-

- قربانت ممنون، تو چطوری ؟

...-

- درسته نوا بهم گفت. من زنگ زدم بگم نکیسا رو خط بزن یا واسش جا یگ زین بزار.

...-

- آگه فرصت بشه حتماً .

...-

- ممنون شبت خوش .

و تلفنش را از نو پ ی ش چشم من در ج یبش گذاشت . وارفتم اما کمی بعد کنترل خودم را به دست آوردم و با خشم و حرص به حرف آمدم .

- تو به آدم خودخواهی که واست آینده بچتم مهم ن یست . فقط به خودت اهم یت م ید ی .

لبخند زد و روی صورتتم خم شد آنقدر حرکتش یکباره بود که از ترس قدمی به عقب رفتم .

و او با پنج ههای ش محکم کمرم را چسب ید و مرا جلو کشید و نوک بین یام را بوس ید . بعد صورتش را از پی ش چشمم عقب کش ید و خند ید .

- نم یدونی وقتی حرص م یخوری چقدر خوردنی میشی .

ابروه ایم را در هم کشیدم . دست راستش را بلند کرد و بعد با انگشت اشاره اش میان ابروه ایم را نوازش کرد و گره ی ابروه ای م را از هم گسست و ادامه داد :

- اسمش رو بزار غیرت نا به جا یا تعصب کورکورانه ی ازورگ وی . نمیدونم هر چی دلت خواست معنیش کن . اما مسیح نجم ن میزاره که زن و بچش حتی یک روزم کنارش نباشن . پس بیخودی اعصاب خودتو خورد نکن ع زیز من .

از اتاق بیرون رفت . به همین راحتی حرف خودش را به کرسی نشاند و رفت . بهار قلق او خوب دستش بود . یعنی هر مردی رگ خواب خودش را دارد و تنها یک زن م ی تواند رگ خوابش را به دست بگیرد . و چه غمناک است که من آن ی ک زن برای مسیح نبودم ! اما بهار حسابی او را از بر بود . م یدانست چه بگ وید ، چه بخواهد ، چطور نگاه کند و حرفش را هجی سازد . همچو وقتی که مسیح ه یچ جوهره راضی به آلمان رفتنم نبود . بهار راضیاش کرد . چنان ساده و

محکم که خودِ مسیح پیش قدم شد و برای رفتنم با وکیل خان بابا صحبت کرد. بهار به آسانی مسیح را میفهمید و او را به دلخواه خودش حرکت میداد.

خوش به حال خواهرم. باید بی حد و حصر برای یک مرد کافی باشی که بعد از تو هم کسی را نخواهد. و او کافی بود و من چقدر نه! تقهای به در افاق خورد و کمی بعد ملیحه جان به داخل آمد.

- خانوم، مادرتون یه طوری بیتابن. هر کاری میکنم قرصهاشون رو نم یخورن.

و بعد نگاهش را روی چمدان کشاند و نگرانی روی چشمانش تار کشید. کمی به گامها میشتاب بخشیدم و به اتاقش رفتم. آه مادر! ماما دوست داشتنی من. ماما هم یه قوی و نفوذناپذیر من. چشمانش تمام جزء صورتم را کاوید. نگران در من به جست و جو بود.

تبسم غم آلودم را به اندوهش گره زدم. انگار امروز زیادی غصه دارش کرده بودم. کنارش رفتم. لبهای تختش زانو زدم و سرم را روی پاهای بیحرکتش گذاشتم. دستش روی سرم نشست. دست مهربان و همیشه ایمنش. دستش پس از سالها مرا نوازش کرد.

- خب ماما سختم بود. یه طوری دردم گرفته بود. آگه اون حرفها رو به تون میگفتم بدون شک مایمردم. خب آدم حرف دلش رو به مامانش نگه به کی بگه؟! خب دلم قدی سنگین شده بود. انگار یه عالمه سنگ روش ریخته بودن. ماما همیشه دوسش داشتم.

حتی وقتی که دیدم بهم خیانت کرده و با شوهرم روی هم ریخته. حتی وقتی ثمره‌ی عشقش رو میون دستام گذاشتن. ازش متنفرم. از اینکه نمیتونم از خواهرم متنفر باشم متنفرم.

بغض وسط صدایم نشست. انگشتانش را لای موهایم سرداد. کف سرم سوخت. سوخت از اشکی که مادرم فرقی چکاند و همچنان بیصدای بود. میدانستم که چقدر غصه‌ام را میخورد. برای ماماها فرقی نداشت که بچه‌شان چه اندازه باشد، چند ساله باشد، کجا باشد. یک ماما همیشه نگران بچه‌هاش هست. این را وقت ماما میفهمی. الان که ماما هستم میفهمم. الان که پسرم بیاورد و وابسته‌ام است و هیچ کدامان طاقت دوری هم دیگر را نداریم. بازی انگش تهای مادر اینقدر لذت بخش بود که چشمانم را آرام روی هم بگذارم و غرق آرامش این لحظه باشم. اشتباه کردم؛ اگر من جای بهار بودم ماما هم این قدر غمگین میشد. همی نقدر برای م غصه

میخورد و سخته میگرد و تا همیشه حرکت پاهایش را از درست میداد. این را چشمانش به من میگفت و نوازش ممتد دس تهایی که گرم بود. این را اشکهای ریز و درشت چشمانش میگفت که روی سرم میبارید.



فصل پنجم:

"زنی از من"

حقیقتاً هیچ کس نمیتواند جای کسی دیگر را پُر کند! حالا هر چقدر میخواهدش بیهاش باشد، مثل او نگاه کند، بخندد، حتی فرم ناخندیش شبیه او باشد. در هیچ برحها از زمانهی چکس نمیتواند جای کسی دیگری را پُر کند. ممکن است خیلیها بعد از اتمام رابطه ایشان سر ریح آدم جایگزین دیگری پیدا کنند اما هر آدمی عطر خودش را دارد. حس و حال خودش را دارد. رنگ خودش را دارد. حتی اگر ما قُل دیگری او را بخواهیم وارد

زندگیمان کنیم هرگز جای خالی خودش قابل به مداوانیس ت چه برسد پُر شود! وزمانی به این حقیقت دست پیدا مکنیم که کسی دیگر را وارد زندگیمان کرد ه ایم؛ با او وقت گذرانده ایم، خندیده ایم، زی ر باران قدم زد ه ایم،

نوازشش کرد ها یم و... اما در آخر م یبینیم چیزی سر جا یش نیست؛ اوی که با ید باشد ن یت. و آن لحظه تازه م یفهمیم جا ی خالیش هنوز دست نخورده باق یت!

از کلافِ سردرگمِ افکارم بیرون م یزنم و همچو وق تها ی پریشانیا م به او م یرسم. به آن دفترِ وسطِ شهر با شیشهها ی بلند. به اوی میرسم که م یتوانم یک دلِ س یر برایش بگویم و او بشنود. طولانی نگاهم م یکند. لبخند میزند، رفیق است؛ آنقدر رفیق که با او بگویم و بگ ویم و جهان را به فراموشی بسپارم. آنقدر که ببارم و از ترکهای روحِ پژمردهام بنالم و او فارغ از استایل روانشناسیاش گاهی همه تن گوش باشد و دل به نجوا ی بغض آلوده نوای دلِ من بسپارد.

- خستهام الهام! مدتهاست که خست هام.

تا همین چند ماه پیش هم اینطور نبودم. انگار هر چی م یگذره، هر چی جلو میره جونم ته میکشه، جونم داره تموم میشه.

- سختش نم یکنم. خودش سخته. خودش درست بشو نیست. زخمِ دلم بزرگتر از این حرفهاست. کار یره و ب یدرمونه. دردش کلافهام میکنه، خست هام میکنه. خب منم آدمم و بیشتر از آدم بودن، زنم. یک زن که ه یچ وقت روی محبت روند ید. شوهرم بود، محرمش بودم. ای ن شیش ساله مادر بچشام. روی خودش ازش ند یدم. چیکار کنم دستِ خودم که نیست. یه تیکه گوشت ته سینمه که خون. از ب یوفایش، از نامر دیش.

خست هام... این روزها بیشتر از همیشه.

- همیشه بد بود؟ همهاش تقصیر اون بود یا خودت هم مقصر بودی؟ تو بین خودت و مسیح دیوار کشیدی. یه دیوار بلند، طوری که اون زورش ن میرسد تنهایی دیوار رو برداره. تو هم با ید کمکش میکردی. باید کمکش م یکردی که خودتم حالت خوب بشه. که احوالِ الانت این نباشه. نوا تو خوبی. خودت رو حروم نکن. تا چند سالِ دیگه؟ تا کی؟ تا کجا میخوای ادامه بدی؟ م یخوای چهل سال تام شد باز با مردی که شوهرته غریبه باشی؟ سخت بوده، هنوزم سخت هست اما تو دیگه سخت ترش نکن نوا. حقت نیست. حقت نیست که روی خوشِ زندگی رو از خودت دریغ کنی. مسیح بد بود؟ بدی کرد؟ باشه قبول؛ تو خوب

باش، تو خوبی کن. مسیح از اون دسته آدمهاست که آگه یک قدم به سمتش بری ده قدم بعدی رو خودش پُر م یکنه. قبول کن این بین هر دو مقصر بو دید. من فقط روانشناست نیستم. من دوستتم، نگرانم. چیزی که حالت رو خوب م یکنه رجوع به شوهرته، محبت دیدن از طرف شوهرته. شما خیلی راه واسه ادامه دارید. تو م یتونی مادرشی. چه اشکال داره بچه دار شی؟! خودت رو وقفِ نک یسا نکن. نک یسا بزرگ شده. تو براش خیلی خوب بودی. تو بهت رین مادری بودی که اون م یتونسته داشته باشه. نوا با ید جدا از نک یسا خودت رو هم ببینی. احساسات زناهاات رو اینقدر سرکوب نکن. تو به مسیح نیاز داری و او بیشت ر به تو!

...-

- زندگی من و حسام همیشه خوب نبود. یعنی هر زندگی بالا و پائین داره، مشکل داره، گره داره. اما هم به زور مردونه نیاز داره هم به ظرافت زنونه. نوا شوهرته. شیش سال مثل خواهر و برادر زندگی کردن معلومه که سردی میاره. طلاق عاطفی میاره. مگه چند سالته که اینقدر افسوس م یخوری؟ به فکر ده سال آیندهات باش. به فکر روزهای بعد از بزرگ شدن نک یسا. با ید خودت به خودت کمک کنی نوا.

تمام طول مس یرس یدن به عمارت ذهنم سخت مشغول است. به خودم فکر م یکنم، به او، به زندگی یا ی که دارد میگذرد. سخت م یگذرد. دلم برای زن بودن خودم م یسوزد. برای بینوا بودنم. برای خاموشی دلم که خی لی چیزها خواست و نشد! دشوار است؛ خیلی دشوار. خیانت برای هر زنی زجر است. خیانت عزیزت چنان عذابت م یدهد که تو در هر حال در جست و جوی مرگی... فکر م یکردم با محبت به نک یسا م یتوانم ارضا شوم، م یتوانم تمام ب یمهریهایی که دیدم را در حق او ادا کنم تا او خوش باشد. تا او روی بی مهری نبیند و تنها سهمم از زندگی شنیدن جان گوازی به نام مادر از پسرک باشد. فکر م یکردم با مادر کردن برای نک یسا م یتوانم زنانگی نکردنم را جبران کنم. فکر م یکردم...

و حالا در قعرِ بلاتکل یفی به سرم یرم. حالا م یدانم میشود اوی ت باشد و تو باز هم دلتنگ باشی. دلتنگ کسی که هست! م یشود دلتنگ باشی برای کسی که هست، کسی که کنارت نفس میکشد، کنارت زندگی میکند، کنارت روز و شب را م یگذراند و از تو دور است.

اینقدر دور که تو حس کنی اگر نبود باز اینقدر دلتنگش نبودی. دلتنگی یعنی او باشد اما نه برای تو!

خوب است چرا غهای عمارت روشن است. خوب است هنوز کسانی هستند تا در این عمارت نفس بکشند و مرا سر پا نگه دارند، خوب است که تنها نیستم. اتومبیل او نیست.

چرا نباید بدانم شوهرم کجاست؟ شوهرم چگونه روزش را گذرانده است؟ شاید حق با الهام باشد. من خیلی کارها نکردم. خیلی کارها که بای دسرها پش انجام میدادم. کسی در طبقه ی پایین نیست. در لحظه تصمی میگیرم و فکر میکنم تنها رهاست که میتواند کمک حال باشد. به سمت اتاق او میروم. تقهای به در میزنم و قبل از شنیدن کلامی در را باز میکنم. و در آن لحظه سخت پشیمان می شوم و آن دو بیچاره نمیدانم چطور خود را جمع و جور میکنند که هر کدام به گوشهای پرتاب میشوند. هم خند هام میگیرد، هم شرمنده می شوم. پاک پژواک را فراموش کرده بودم! دست و پا می رانم و میگویم و میخواهم دلیلی موجه بیاورم.

- من... من فکر کردم... خوب فکر کردم رها تنهاست.

پژواک لبخند شیطانی روی لبهایش شکوفه داده است. از گوشهای تخت تیشترتش را چنگ می کشد و تن میزند.

- عیب نداره نوا جونی تو خودی هستی.

رها کوسنی برایش پرتاب میکند و چشم غره خرج میکند.

- ب یحیا.

گوشهای پیشانیام را با انگشت اشاره فشار میدهم. خجالت میکشم. رها و پژواک زن و شوهرند. مثل من و مسیح نیستند که به دور از چشم همه هر کدام در اتاق خوابی جداگانه به سر ببرند. هنوز به مراسم عروسی مانده است اما آنها چند سال است که عقد کردهاند. و وای خدای من این را بن کل از یاد برده بودم! پژواک لبخند زنان از کنارم عبور میکند و گونهام را میبوسد. و از اتاق بیرون می رود. رها از روی تخت برمیخیزد. لباس خواب حری سرخاب یاش ب یاندازه به او و چشمان خمارش می آید. باور کن حسادت نیست بیشتر غبطه میخورم. رها زن است؛ پُر از زنانگی و من ساهاست زن بودن را از یاد

بُرد هام.

لب برم یچینم و مظلوم نگاهش میکنم: ببخشید.

میخندد: دیونه.

نگاهم که روی موج موهای صدف یاش سقوط م یکنند میفهمم او برای انتخاب بهترین گزینه است! جلو م بروم و رو به روی آینه ی میزتوالتش م ینشینم. شالم را از سرم پاین میکشم. رها به سمت م یآید، دست روی شانههای م م یگذارد و کمی م یفشارد. از آینه به چشم مهایم نگاه میکند. نگاهش مهر م یشود.

- چی شده خوشگلم؟

کمی هول م یشوم. درست نم یدانم چه حسی گ ریبان گیرم میشود اما بالاخره میگویم.

- م یخوام یه تغ پی ری کنم.

رها چشمانش را ری ز میکند. موشکافانه نگاهم میکند.

- چه تغ پی ری؟

- خب... خب نمیدونم. اومدم از تو کمک بگ یرم.

میخندد و گونهام را محکم م بیوسد. ج ای رزش روی گون هام رد میاندازد. دستم را روی گون هام میکشم.

- آه رنگ یم کردی.

- الهی قربونت برم من. بسپارش به من فردا م یریم پی

ش مهشید اون م یدونه چیکار کنه.

به صورت خودم م ینگرم. ش اید یک تغ پی ر چندان هم بد نباشد! رها به سمت کمد میرود.

میخواهد لباس خوابش را عوض کند. به س ویش برم یگردم.

- رها تو خوشبختی؟

متعجب نگاهم م یکنند: امشب چت شده نوا؟ ب ر میخیزم، پالتویم را

از تن بیرون م یکشم.

- نم یدونم.

به سمت پنجره م یروم. برف با طنازی تمام اندک اندک در دلِ باغ بساط پهن میکند.

دست روی برهنگی شانهام میکشم.

- نگفتی.

- چ یرو؟

- اینکه خوشبختی؟!

- آره با پژواک خیل ی خوشبختم.

گل وی م بند آمد و برف روی جای جای شهر میتپید و زنی رنجور هنوز در من نفس میکشد.

زنی که از من زنانگی طلب م یکرد و میخواست کم ی او را یاد کنم و در اقل یم جان دانه ی دل بیروم. دستش روی شانهام نشست، جایی مابین سکون دست خودم .

- راه یست راه عشق که هیچش کناره نیست آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست هرگه که دل به عشق دهی

خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

زیر پل کهایم شبنم به بار مینشیند و لبهای م آبستن لبخند م یشوند.

- یادم نمیاد بعد از خان بابا حافظ خونده باشم.

شانه به شان هام میایستد و نگاه سوق میدهد سمت تاریک ی شب و غم در میان حنجره اش لانه میکند.

- منم؛ دیگه ه یچ کدوممون حافظ نخون دیم. آخه م یدونی حافظ فقط با صدا ی خان بابا میچسب ید. یادته شب

یلدا برامون م یخوند؟

باد سردی از لای پنجره در میان اتاق ظغ یان م یکنند. و سرما لا به لای تنم جولان میدهد.

- آره اولم واسه بهار فال م یگرفت.

رها آه نبودنِ خان بابا را بیرون م یریزد و من با گل ه و کمی هم شکایت چاشنیاش ادامه میدهم.

- خان بابا مردِ سخ تی بود، زورگو بود اما زورگویش فقط به حالِ من یکی بد شد. واسه تو و پژواک خوبم شد. وقتی گفت رها و پژواک مالِ همین قند تو دلتون آب شد. ق یافتون هیچ شبیه مسیح نبود! روزِ خوندنِ محرم یت ما انگار مسیح رو به مسلخ م یکشوندن.

اینبار آهش طولانیتر قیام م یکند و کم ی هم بعد شاهد از غ یب میرسد و اتومب یل او در پیچِ باغ م بیچد. دست زیرِ چشمم م یکشم و بغض از گلو میزدایم.

- بهتره بریم پ این کمک ملیحه جون حتماً م یخواد میز- شام رو بچینه.

من اما همه تن چشم دوخته به او یم.

- تو برو منم میام.

میرو و مرا با حجله ی غم تنها م یگذارد. درِ بالکن را باز م یکنم. سرما به یکباره هجوم میآورد و امشب یک زن جنون پیشه دارد. از اتومبیل پیاده م یشود. نگاهش همراهِ نگاهم م یشود و من هیچ نم یخواهم از او چشم بگ یرم. دقیقهای همانطور لاجرعه در چشمانم م یچکد و بعد نگاه م یکند و به گاهایش سرعت میبخشد و واردِ عمارت میشود. چشم روی هم م یگذارم و م یشمارم. میشمارم و انتظار گاه زیاد هم طولانی نیست! غرقِ غم دل به سینهام میتپد و جان در سودایِ جنون مدام ب یقرار است. درِ اتاق محکم باز م یشود. میشنوم گاههای بلند و پُر هیاهوی را. رایحه ی سردِ عطرش همه جا را فرا م یگیرد. گرمی پنجهاش بر روی کمرم آتش م یافکند.

- سرما م یخوری خانوم!

چشم م یگشایم و جلوی باغ غرقِ آرامش محض است.

- نوا جان؟!!

- طلاق م بده.

خدا م بدانند چقدر این جمله را آنی و نافرجام گفتم. خودم هم نم بدانم چه گفتم. انگار یکی در من این حرف را به لب آورد. سکوت شد و سکوت و نوايِ نفسها یش به جنب و جوش آغشته شد. نفس چاق کرد و روی تنم خم شد. چشمانش با چشمانم هم پیاله و خیلی سر زده گونهام را بوس ید.

- طلاق؟

به س ویش بازگشتم و چشم در چشمش افکندم و افسارِ دل کشیدم و به جدال برخاستم.

- طلاق.

لبخند زد و من هی چ دوست نداشتم به یاد بیاورم که لبخندِ مردم را کم دید هام! دست روی ته ریش خوش دستش کشید و کمرش را به لبه ی نردهها ت کیه داد.

- طلاق!

ابرو در هم کشیدم.

- ای نقدر تکرارش نکن. ی ک کلام گفتم طلاقم بده.

دست پیش آورد و موی پیشان یام را کنار زد.

- م یدونی که امکان نداره ع زیزدلم.

حرصم گرفت و یکه و ناغافل اشکم به بیرون دو ید. هر دو دستش را روی بازوها یم گذاشت.

محکم دستش را پس زدم. از او متنفرم؛ از این مرد با این همه خونسردی دست و پا گیرش.

- ممکنش کن از تو که خیلی بیشتر از اینا بر میاد.

نمیدانم چه مرضی الله برختگی به جانم نشست. چه شد که اینچنین ناگهان سر زیر شدم.

من که میخواستم به زندگی از نو فرصت بدهم پس چه شد؟! نمیدانم؛ نمیدانم فقط خواستم بعد از این همه سال زندگی مشترک یک جدال اساسی راه بیاندازم.

دلم م یخواست خودم را از تمام عقد ه و غ مها برهانم و حسابی سر و صدا به پا کنم.

- م یخوای خانجون، مامانم، مامانت، عمه پری دق کنن؟ م یخوای تنِ خان بابا تو گور بلرزه؟ دیگه تکرار نکن. امشب خست هام بعداً حرف م یزنیم. بعداً مفصل حرف م یزنیم خانوم.

همین که رو برگرداند و ی ک قدم دور شد با بلندترین صدایی که از خودم سراغ داشتم به درِ ف ریاد درآمدم.

- برام مهم نیست. برام دیگه ه یچی مهم نیست. همین امشب تکل یفِ منوروشن م یکنی.

دیگه نم یخوام به هیچ کس و و هی چ چیز فکر کنم. ب ای د طلاقم بدی.

به س ویم بازگشت، ابرو در هم کشید، چشمانش تاریک شدند. محکم مچ دستم را کشید و به میانِ اتاق پرتم کرد.

- هی چ معلوم هست چت شده؟

درِ اتاق فوری باز شد و صدا ی ترسانِ نک یسا به گوشم رس ید.

- مامانی!

نگاهش نکردم؛ اگر نگاهش م یکردم بر ا ی دوباره و دوباره دست و پا یم شل م یشد. من آدمِ ند یدنِ جگر گوشهامنبود.

من آدمِ ب یرحمی نبودم اما نوایی دیگر امشب م یخواست در من فرمان روایی کند. او به نکیسا نگاه دوخت. خیال م

یکرد باز هم بخاطرِ پسر م کوتاه میآی م. پشت کرده به نکیسا ایستادم و سینه به سینه با او شدم.

- من فردا دادخواست م یدم. بهتره باهم بری م.

اینبار او دیوانه وار ف ریاد م یکشد.

- تمومش کن، تمومش کن نوا.

و من محکم جیغ میکشم.

- نم یخوام، دیگه ن میخوام. بسمه هر چی تمومش کردم. هر چی کوتاه اومدم که تو اینجور جولون بدی. بسه هر چی هیچی نگفتم، هر چی هی چی ندیدم.

به یکباره تمام اهل عمارت پشت درِ اتاق ایستادند. گری هی نکیساب یقرارم م یکرد. وقتی که کمرم را سفت چسبید دیگر م یخواستم دیوانه بشوم. و به همه چیز ختمی ت ببخشم و تنها او را به آغوش بکشم. نمیدانم چطور دلم آمد که پسر را پس بزنم. طوری که او هم ناباور مرا نگ ریست. همه میدانستند، هم ه یشان خوب م یدانستن د نکیسابرا یم چ یس ت و چقدر خواهانش هستم. طوری که پیش از او هیچ وقت خودم را ندیدم! نکیساب پیناه باز به پایم پیچید.

- مامانی... مامانی تورو خدا... بغ...

میخواستت بگوید بغلم کن اما گریه امانش نم یداد. صدای متعجب خانجون از پشت سر آمد.

- نوا! نوا نکیساب!

بیتوجه گام دیگری به سوی مسیح برداشت م.

- تو که منو نم یخوای. بیخود کردی اسیرم کردی. دست و پامو بست. دیگه حالم از این زندگی بهم م یخوره. تو که بلد ی چطور با همه خوش باشی. بهار نیست اما لادن شکوهی خوب که جاشو برات پُر کرده! پس دیگه نوا به چه کارت میاد؟ نوارو م یخوای چیکار؟ طلاقم بده و خلاصم کن مسیح.

صدای وای خانجون و زنعمو و عمه در حصار خفقان آور اتاق پیچید. مسیح یکه خورد.

کلام در بیخ گوی ش خشکید. نم یتوانست و نم یدانست چه بگ وید، از کجا شروع کند، اصلاً چا بگوید!

- خیال کردی حواسم بهت نبوده؟ گفتی بازم نوا خره چه م یفهمه. هر غلطی دلت خواسته کردی. میخوای بگم قبل از لادن شکوهی کی بود؟ قبلش ک یا بودن؟ م یخوای بگم عین این ش یش سال با کی رو هم ریختی؟ فکر کردی من احمقم؟ منو چی حساب کردی؟ ل له ی بچت؟ آره؟ بزرگش کردم. رو همه چی چشم بستم. اما دیگه

نمیتونم دیگه کافی ه. حالم ازت بهم م یخوره. حالم از تو و تموم کثافت کاریهات بهم میخوره. من دیگه ن میتونم بشینم تا تو باز گند بزنی و من گندت رو بزرگ کنم. دیگه نم یتونم.

خدا م یداند شعاع عربدهاش چه اندازه بود و به کجا رسید. فقط همی ن که به غی راز تن من ستون عمارت لرزید. به خدا که لرزید.

- همه برن بیرون.

و همه جا سکوت شد و خالی از هر نف سی. به سمت در رفت و کلید را در قفل چرخاند و برداشت و از نورو به رویم ایستاد. چنان خشمگین بود که قلبم به یکباره با تهی عجین شد.

- طلاق نمیدم. کل دنیا رو هم اجی رکتی کسی نمیتونه طلاقه تو رو از من بگ یره.

پاهایم خالی شد. کف پارک تنها نشستم، دست به زانو آویختم و زار زار گریه کردم. کنارم نشست؛ دست زیر چانهام سُر داد.

- همیشه خوب بودی، خانوم بودی، صبور بودی. وقتی صدات میزنم خانوم یعی خانومی، برای من، برای این خونه، برای همه. یعی نی اگه نباشی کار هممون لنگه. هیچی سر جایی خودش نم یمونه. نکیسا بی تو نم یتونه نفس بکشه. تو نباشی این عمارت میشه ماتم کده. پس دیگه این حرف رو نزن. حرف از جدایی نزن عزیز من. من ظالم، من منفور، من لایق هرچی هستم که تو بگی. اما بخدا که جون جگر گوش هام بندته. جون منم بند جون جگر گوشمه.

سپس تلفن همراهش را بیرون آورد. روی شماره های کلیک کرد و صفحه هاش را پی چشمم گرفت و دکمه ی دلیت را زد. نام لادن از صفحه پاک شد.

- الان شماره هاش رو پاک کردم اما به جان تو و نکیسا از امشب برای همیشه هم از زندگ یام پاک شد.

...

- نوا جان؟ تموم شد؟ باشه خانوم؟!

اشکم بند آمده بود اما دلِ شرحه شرح هام عجیب م یسوخ ت. برای خودم، برای زن بودنم.

- نکیسا پسرِ هر دومونه. به امام حسی ن قسم که از وقتی که تو بغلِ تو آروم گرفته دیگه حتی به مغزم خطور نکرده که مادری غی ر تو داره.

...-

- باشه همه چی تقصیر م ن. اصلاً هم یشه من مقصر بود م. من حواسم به تو نبوده.

نفهمیدم که باید چ یکار کنم. بخدا همه چی رو عوض م یکنم. دنیا رو کن ف یکنم.

قول م یدم نوا جان.

...-

- م یخوای سفر بریم؟ دو نفره؟ یا به مدت تنها زندگی کنیم. یا اصلاً هر چی تو بگی. باور کن من دیگه به خودم

اومدم. فهم یدم تو هم م یتونی بری. به جانت قسم منم این چیزا رو حالیمه. صبور یهات، از خود گذشت ه گیهاات.

خب تو ازم دور بودی دستِ منم به جایی بند نبود. خب باشه حق با توعه. هر چی ی بگی حق داری.

به چشمانش نگاه دوختم. ب یشک این چش مها دروغ گو نبودند. چه شبی بود امشب؛ شبی عجیب در تاریخی. من. نم

یدانم چطور شد که در آغوشش جای گرفتم، چطور سرم در بسترِ سین هاش نشست و جای جای جهانم در ورطه ی

آرامش قیام کرد. اما خوب بود، یعنی خوب شد. بخدا که یک زن هیچ وقت چیزِ زیادی نم یخواه د. هیچ زنی زیاد ه

خواه نیست.

تنها بای د مردش باشد. مردی که یک زن را بفهمد. برایش آغوش باز کند، به او آرامش ببخشد. وی ک زن آرام

میگیرد، قرار م یگیرد. باید زن باشی تا بدانی هر چقدر هم از دستِ مردِ مورد علاقات دلگیر باشی، هر چند که به

دلت زخم زده باشد. تنها خودش میتواند حالت را خوب کند، خودش م یتواند روی زخماات مرهم بگذارد و خانقاه

پناهت باشد! و انگاری ابر و باد و مه و خورش ید دست به دست هم دادند که امشب زنی در میانِ آغوشِ مردش پس

از سالها قرار بگیرد و شب ی را صبح کند. به خواب رفتیم؛ به همین سادگی! در حوالی نفسهای هم، در زیر سقفی که عنق ریپ فریادها یمان ایستاده بود، در کنار طپش قلب هم به خواب رفتیم...

خوابم ببینم؛ خواب بهار را. اینبار فارغ از قل و زنجیر، فارغ از مشقت. لبهایش به تبسم آلوده است و پویشانی موهایش را به دست باد سپرده است. میخواهم به سویش روان شوم، راه دورم میشود و سهمگین.

صدایم میزند: نوا؟!!

صداندارم که پاسخش را بدهم، دست روی لبهایم میگذارم. خالی هستند! نه لب دارم نه صدا! او از نو صدایم میزند. و من هیچ نمیتوانم بگویم. بهار دور میشود و ناممکن...

و من از مهلک هی رویا بیرون میآیم و به همین رقم چشم در چشم نگاه می‌کنم که جان دارد، نفس میکشد و با غلظت هر چه تمام تر در نظر، دل به هویدا بسته است. دوگویی شبیه به هم در اعماق یکدیگر ساکنند. به خود آمدم و از گریه آغوشش بیرون جستم.

طلوع صبح دم در بستر اتاق علم بیداد میافکند و نوا در عین بی‌نوايي مطلق از نو سر به راهست.

- صبح بخیر عزیزم.

به سمت میز توالت میروم.

- صبح بخیر.

و در عین حال به خود آفرین می‌گویم برای این دلربایی که ساختم که چنین با دلبری تمام و این گیسوان درهم و برهم پی‌ش چشم مردش طنازی میکند.

- دیشب اولین شب آرامش من بود. شبی که راحت چشم‌رو می‌گذاشتم و بعد از سی و هفت سال خواب بودم.

دستی میان موهایم میکشیدم و به سمت چشمان شرق گستر او می‌چرخیدم. من هم خوب خوابیده بودم. خوب و بینهایت راحت. اما هیچ دلم نمیخواست به زبان بیاورم. لبخند نثارم کرد و به سویم گام راند. بوسه میان هیاهوی موهایم

کاشت و من فکر کردم که او در طول این ب یست و چهار ساعت چقدر دست و دلبازی خرج کرده و مدام بوسه به سر و روی من ارزانی داشته!

- یه جا خوندم آدم نمیتونه تا همیشه قلبِ خودش رو خاموش نگه داره حتی اگه وانمود کنه بهش گوش نمیده خانوم. میخندم؛ خند هام را در صورتش پرت م یکنم.

- اگه قلبت مرده باشه که دیگه صدای نداره. پس همون بهتر که خاموش باشه!

- من تو ی این دنیا به تنها کسی که بد کردم تو بودی. قول م یدم تلافی بشو درارم. قلبتم بیدار م یکنم جوری که اینبار جف تمون صدایش رو بشنویم.

جلوم یآید و جلوتر...

سرمی ز صبحانه همه خیلی زیر زیر کی نگه همان میکردند اما من تمام حواسم پی جگر گوش هایست که بغل دست رها نشسته است و لب به چیزی نمیزند. دوست ندارم به غیر از او به هیچ چیز و هیچ کس فکر کنم. صدای گریه ی شب گذشت هاش یک ریز در سرم است و عمیقاً شرمند هاش هستم. نگاهم نم یکنم، انگار پسر هم از من دلگیر است. حق دارد، دیشب من اصلاً مامان خوبی نبودم. حواسم نبود که با ید فارغ از همه چی ز بغلش کنم و بگ ویم قول م یدهم دیگر جایی که او هست ف ریاد نم یزنم تا گریه نکند، تا نترسد. با اعصابی خورد شده از سرم یز بلند شدم. سرم درد گرفته بودم. شنلم را از رخت آویز در ورودی برداشتم و به باغ رفتم. درختها عریان شده بودند و عمورجب مشغول جمع آوری برگهای خشک شده از کف باغچه بود. نگاهش روی من نشست و مرا میهمان لبخندش ساخت.

- صبح بخیر خانوم.

شاید او هم فریادهای شب پیش را شنیده باشد! برایش لبخند کپی میکنم از روی لبخند خودش.

- سلام عمو صبح شمام بخیر.

کنارش مینشینم و دستم را م یانِ انبوهِ برگهای خشک فرو میبرم. دنباله ی راهِ دس تهام را میگیرد که ختم به ریختنِ بر گهای طلاکوبی شده ی بیمار میانِ کیسه زباله م یشود.

- بچه که بودین هم وقتِ برگ ریزون کمکِ حال م یشدین.

برگِ زردی را میانِ دستم م یگیرم. کمی خورد شده است، ک می زیاد ی شکننده است.

- کاش بچه م یموندم عمو تا ع ینِ این برگها روزی هزار بار خورد نشم و از نو بشکنم.

- از بچگی هم شما سوا یِ بهار خانوم و رها خانوم آروم و ب یصدا بودی ن هر چی بقیه آتیش میسوزوندن شما اوجِ

شیطن تتون این بود ته باغ برید و با تابِ آهنی کنارِ فواره سرگرم باشید.

به یاد م یآورم که عمو رجب چقدر تابم میداد و برایم از درختان خرمالو م یچید! به یاد میآورم که سا لهاست بازی نکرد

هام و به ته باغ نرفت هام. و آن تاب و فواره را از یاد برد هام!

به یاد م یآورم من سا لهاست زندگی نکرد هام. نگاهم میانِ برگهای خشک مدام در حال گردش است. ش ای د به

دنبالِ ردی از خودم میگردم. ش اید ک می از تک هها ی شکستهام میانِ ای نها جا مانده است.

- خیلی بده آدم همه چیز رو تو خودش بریزه. مگه چقدر ظرفیت داره؟ چه اندازه جا داره که باز هیچی نگه و همین طور

آروم باشه؟ آدم دیگه یکهو منفجر میشه. چه خوبه این منفجر شدن صدایِ خالی کردنِ خودش و حرفهایِ تلنبار

شد هاش باشه. نه منفجر شدنِ قلبش. زیاد ی تو ی خودت بریزی قلبت میتَرکه. بازم از نو خودتی که درد میکشی اما

وقت ی که خودتو خالی کنی بقیه هم از دردایی که بهت دادن درد میکشن و دیگه قلبت اینقدر سنگین نیست که به

مرز ترکیدن برسه.

پس فریادهایِ شبِ گذشته را شن ید ه بود! میدانست که دیگ ر ظرفی تام تکمیل بود و نیازه خالی شدن داشتم.

لبخند م یزنم به این پ یرمرد رنجور و وفادار... چنان وفادار که بعد از سی سال از مرگِ همسرش همچنان در یادِ

اوست و ه یچ کس را جایش نگذاشته است!

قدم هایِ او در م یانِ برگها م یپیچد و سرو صدا م یکنند.

- رجب برو در رو باز کن چندتا از بیج ههای گالری سفارش آوردن.

- چشم آقا.

پیرمرد به زانوی فرسود هاش دست گرفت و دورش دقامت بلند و پهناورش کنارم جاگیر شد و نگاهش رام یان دس تنها ی من و ماجراجویی بر گها سُر داد. دست پیش آورد و دس تهامیم را از م یان جدال رن گها بیرون کشید. تازه فهم یدم دس تهامیم ب ینها یت یخ زدهاند. نگاهم پائی ی ن بود و گرمی ل بها یم ب یآبروتر از این حرفها بودند که خاطر ه ی اول صبحی را به یاد نیوردند! بوس ید ه شده بودند؛ بعد از سالها بوسه چش یده بودند و گرم شده بودند. خجالت کشیده بودند و سرخ شده بودند. اینبار بوس هاش کف دس تهامیم نشست و اینبار نوبت آنها بود که گرم شوند.

- سردت همیشه نوا برو تو.

چش مهامیم به دنبال چش مهامیش گشت، پیدا یشان کرد روی آنها جای گرفت. اعضای بدنم عجیب به زیستن با او ه همراه شده بودند. بار دیگر بوس هاش را میان دس تهامیم تکرار کرد.

- برو ع زیزم.

و رفتم. پاه ایم هم فرمانبردار صدا ی او شده بودند.

نکیسا در آغوش رها رو به روی تلو یز یون باب اسفنجی م یدید. آهی از سینهام سرک کشید و قلب مادرانهام برای خودم سوخت. به اتاق خوابم رفتم و تلفن همراهم را از روی پاف برداشتم. دو تماس بی پاسخ از کارگاه داشتم و یکی هم از معین صدر! قبل از فکر کردن به علت تماس صدر کسی از پشت در اذن دخول خواست و وارد شد.

لبخند زدم.

- جانم؟

پیش آمد و روی تخت نشست.

- کمی حرف بزن یم؟

تلفنِ همراهم را در جیب شلوارم گذاشتم و کنارش نشستم.

- بزن یم.

سرش را پائین انداخت. انگار سختش بود که از کجا شروع کند.

- م یشنوم پژواک.

زیر چشمی نگاهم کرد.

- خب راستش خواستم آگه بشه راجبِ عروسی من و رها با داداش حرف بزنی.

خندیدم: یعنی تو هم خجالت بلدی و رو نکردی؟!

یک دفعه ناگهانی و محکم بغلم م یکند. جا میخورم و کمی بعد من هم دورِ شانهایش دست حلقه م میکنم.

- بم یرم که نمیتون م واست کاری کنم.

از آغوشش بیرون میآیم و تصنعی سی لیا ی به گون هاش میزنم.

- غلط کردی دختر عمومی منوب یشوهر کنی.

لبخند م یزند و بغضِ گند های چشمانش را تر م یکند.

- وقتی بابام با نامردی تموم رفت دیدم مامانم چقدر گریه کرد، خورد شد، له شد. واسه یه زن خیلی سخته شوهرش بخاطر یکی خوشگ لتر و ش اید چند سال جوو نتر ولش کنه و بره. اینو از زار زدنها ی مامانم فهمیدم و با خودم عهد بستم هی چ وقت باعث گریه ی یه زن نشم. میدونی نوا گریه ی یه زن علاوه بر اینکه خیلی غم انگ یزه قدرتِ ویرونی مردی رو که باعث و بانی اون اشکه تا هفتاد نسل بعدش رو داره. قول م یدم هیچ وقت بانی اشکِ رها نباشم و عامل لبخندِ رولباش باشم .

لبخند م یزنم به روی مردانگیها ی ای ن برادر، همبازی کودکیهایم خوبِ خوب مرد بودن را میداند.

- من با مسیح حرف میزنم و بهش میگم چقدر داداش من لایق خواهرشه و قراره بهش آرامش بده.
به چشمهای من نگاه میدوزد.

- کاش چشات کمی کمتر غمگین بود. کاش حالت اینقدر بد نمیبود.

خودم هم میدانستم غم لانه کرده کنج دریچه ی چشمانم تا چه حد در نظر ه و یداست. کار چشمها همین است. هر چقدر هم ادعا به خوبی احوال داشته باشی. چشمها زود خودشان را لو میدهند. خوب نبودنت زود از وسطشان بیرون میریزد. خودت هم نخواهی چیزی بگویی آنها از تو حرف میزنند و میخواهند شنیده شود. شاید بخاطر همین است که نبای د از چشمهای هیچ زنی ساده گذشت! زنها همیشه ناگفتنها ی زیادی میان دریچهها ی ژرف و طولانی نشان دارند.

- قول میدم روز عروسی تو اینقدر شادی توشون بیاد که غمشون هی چام به چشمهای تو یکی نیاد!

لبخندش عمق میگیرد.

- یکی میخواهید ببیند.

تعجب میکنم.

- کی؟

نگاهم را نشانه میگیرد.

- پولاد.

پرت میشود داخل سانت ریفورژ خاطرات...

جهانم پرمیشود از موکاهای آخر شبی و پیراهنهای چهارخانه ی مردانه .

لبخند روی لبهایم آستن میبندد.

- کی برگشته ؟

- تازه. میخواد بیاد دیدنتون.

- عمه م یدونه ؟

- نه پولاد گفته چ ی زی بهش نگم م یخواد همه رو غافلگ یر کنه. دلم نیومد به تو نگم.

اینقدر خوشحالم از این خبر که لبخند از روی لبهای کنار نمیرود.

- خوب کردی گفتی و این اصلاً مهم نیست تو ی سین سی و یک سالگی بازم دهن لقی.

ابروه ایش را درهم میکشد.

- حیف صداقتی که باهات رو م یکنم.

برایش چشم ری ز م یکنم.

- و این باعث میشه از ترس رو کردن این صداقت برای بق یه هر چیزی رو بهت نگم.

شاکای نگاهم م یکنند.

- داشت یم ؟ قهقهه میزنم.

با بامز هترین حالتی که از او سراغ دارم به حالتِ اوا خواهری قهر میکنند و ب یرون از اتاق میروند. و من م یتوانم

یک دلِ س یر به پولاد فکر کنم. چند سال از ند یدنش م یگذرد؟!

قریب به هفت سال، هفت سال دوری و نبودنِ همگانی او... وقتی که رفت ه یچ دلش به رفتن رضا نبود. پاي رفتنش عج یب لنگ میزد. نه دلِ دل کندن از عمه را داشت، نه دلِ تنها گذاشتنِ پدرش را. پدرش م یخواست پژواک را با خود همراه کند. پژواک عاشق پیشه به هیچ صراطی به رفتن راضی نشد. پولاد دلِ پدرش را نشکست و او رفت. رفتنش هفت سال طول کشید و حالا بازگشته است. عمه قطع آ بی نهایی ت از دیدنِ پسر بزرگش غرقِ شادی میشود. در ذهنم نقش م یبندد چالِ گونههای ش را و حرفهای همیشه پُر مسم ایش. به یاد میآورم پیراه نهایی چهارخانه ی سبز، زرد، نارنجی، آب ی، قرمز، سورم های و... که از تنش کنار نمیرفت. صلابت و چش مهای قرص و محکمش را. پولاد برگشته است. همانی که بی واسطه پاي حرفهایم م ینشست و گوش میشد و تنها نگاهم میکرد. بعد از رفتنش هیچ وقت برنگشت. عمه یکبار همراه پژواک و یکبار هم تنها برای دیدنش جور مسکو رفتن را کش ید. اما او هرگز نیامد و ه یچ خبری از من نگرفت!

در خیالِ پولاد چنان شناورم که با گرما ی دس تهای پیچیده ه شده دور کمرم به خودم میآیم. پسرکم؛ جهانِ کوچکی من! زانو میزنم و بغلم م یکنم. سیر سیر، طوری که قلبِ کوچکش سمتِ راستِ سین هام بتپد و ج ای ضربانش روی پوستِ تنم جا بماند. کمی آن طرفتر جای میانی چهارچوبِ درها دست به سینه تکیه داده و با لبخند نگاهم میکند.

من هیچ وقت به پسر دار شدن فکر نکردم. اما حالا که نکیس را دارم. حالا که میدانم هر کجا که دنیا سخت شد م یتوانم او را بغل کنم و از ه یچ نترسم، م یفهمم پسر داشتن نعمت است. نعمت ی که خدا خواست و به من بخشید.

- قول م یدی هر وقت گریه کردم بغلم کنی؟

به چشمانش نگاه میکنم، م یبوسم ای ن گویهای جان بخش و زیبا را.

- قول م یدم که دیگ ه نزارم گریه کنی و باز بغلت کنم.

میخندد. میخندد و دوست دارم به او بگویم:

بخند جانِ شِیرینِ من؛ آنقدر بلند و پُر صدا که جا بمانم، که در بیگانگیِ تنِ تو گم شوم و دیگر خیالِ پیدا شدن نداشته باشم.

بخند و بخند. بگذار اگر دنیا تمام شد من هنوز خند ههایت را داشته باشم.

بگذار بدانم همیشه خوشحالی، که اگر جانِ من پُر گریه است تو در کرانِ آسمان پُر از خوشی احوال باشی!

بخند جانِ شِیرینِ من... بعد از این خند ههایت را از من نگی ر.

تو تنها بخند و دنیا اگر نیست شد مبادا از خند ههایت کم شود!

فصل ششم:

"یک عاشقانه"

وقتی یک آدم را با تمامِ قلبت دوست داری دیگر مهم نیست که او چقدر از تو دور باشد. همین که تو حالِ خوبِ او را ببینی، صدایِ خند ههایِش را میشنوی، برقِ چشمانش را لمس می کنی کیفیتِ کوچکِ مِیشود. حالا حتی اگر او را هرگز ندیده باشی! حتی اگر از دور دور، کنجی میانِ یک کاجِ سرسبز، در خیابانی شلوغِ او را ببینی. آخر آدم تنها می تواند با یک نفر سیرِ سیرِ غرقِ خیالِ بشود. حتی اگر آن آدم خودش هم خیالی از یک خِیال باشد!

هر آدمی در تمامِ عمرش، در میانِ تمامِ لحظه هایِ پس و پیشِش زندگی می تواند فقط یک بار عمیقاً عاشق شود!

دستی به روی لطافتِ پارچه کشیدم.

- همین خوبه؛ از همین بزنید.

ساناز کاغذ الگورا به سمتم گرفت. نگاهِ کلی انداختم.

اینم خوبه، فقط دو سانت از بغ لها کم کن که حالت کلوش حفظ شه.

نگاهم روی ساقی مینشیند. عجیب در خودش است! اوش دید آ به این فرو رفتن در خود نیاز دارد. او اساسی نیازمند فکر کردن است. رو به مرجانه م یگویم.

- من برم دیگه. مراقب کارها باش.

- چشم خانوم.

خدا قوتی به همه میگویم و از کارگاه بیرون میآیم. باید به دنبال نکیسا بروم. یک هفته یست که تمرینها یشان از نو شروع شده است. نکیس عشق فوتبال است. علاقه ی وافر او به توپ و دروازه مرا هم به وجد میآورد. وقتی با خوشحالی تمام ساکش را به دوش می کشد و با دیدن من تکیه زده به اتومبیل خوشحالیاش دو چندان میشود. خستگی این سالها را یکجای از تنم بیرون می کشد.

- سلام مامان.

ساکش را از او میگیرم و در صندوق عقب میگذارم.

- سلام پسر م. امروز گل کاشتی؟

- اووف مامان سه تا.

لبخند میزنم و هم این که میخواهم دور بزنم و پشت زل بنشینم کسی صدایم میزند.

برم یگردم. معین صدر با جذابیتهای حجیم شده اش پشت آن هودی و اسلیش مشکی در برابرم میایستد.

- حالتون خوبه خانوم نجم؟

- ممنونم به خوبیتون من خوبم.

لبخند میزند و نگاه من روی حالت زیبای موهایش سرم یخورد و یکهو هوس میکنم میان آشفته گی موهایش دستم را فرو ببرم!

م یخواستم اگه م یشه درخواستی ازتون داشته باشم.

رو به نکیسایِ هنوز ایستاده م یگ ویم.

- برو بشی ن تا منم بیام مامانی.

نکیسام یروود و من به او با گشاده روی ادامه میدهم:

- بفرمائی ید.

نگاهش در چشم مهائیم به تکاپو میافتد.

- اگه امکان داشته باشه تصمیم دارم مراسم خیری های در خصوص خانواد ههای بیبضائت توی ای ن شرای ط برگزار کنم و به حضور افراد خیری چون شما نیاز داریم. منتها قبل اینکه براتون کارت دعوت بفرستم گفتم اول از خودتون اجازه بگ یرم.

کارش هیچ هم بد نیست اما من گنگ میشوم. یعنی دو هزاریام خوب نم یافت د و به خیال اینکه منظور دعوت مسیح است پاسخ م یدهم.

- مسیح حتماً خوشحال میشه و شرکت میکنه.

مغناطیسِ چشمانش عجیب گسترده است. آدم را جذب میکند.

- منظور من حضور خودتونه.

خودم؟! بعد از خان بابا تمام امور مربوط به کمک به خیری هها و مراسمات اینچنی نی را مسیح به دست م یگرفت. سری تکان میدهم.

- چشم هر موقع ب گید من در خدمتم.

لبهائیم م یخندد. اوه خدای من یک مرد لازم است این همه دلربایی را به دوش بکشد!

خداحافظی م یکنم و او با نگاهش ژرف گامهای مرا دنبال م یکنند. همین که پشت زل مینشینم نکیسای دست به زبان م یشود.

مامان کی منوم پیری شهر بازی ؟ با نگاہم

عشق نثارش میکنم.

- این هفته نم یرسم ولی واسه هفته آینده قول م یدم حتماً بریم.

بزرگ منشانه سری تکان م یدهد.

- پس من منتظر میمونم.

به نیم رخش نگاه میدوزم کی وقت کرد اینقدر عاقل شود پسرکِ دوست داشت نی من؟!!

یکبار وقتی سه ماهه بود دل درِش دیدی گرفت. به خودش میپیچید و بدحال یاش را با گری ههای ش سامان میداد. خان بابا، خانجون، عمه، زن عمو، مامان حت ی ملیحه جان برای اربعین به کربلا رفته بودند. حساب ی دست تنها بودم و شدید آخام و ب یتجربه. در اتاق خواب ناگهانی باز شد. قامتِ مسیح پ ی ش چشمم رد انداخت. جلو آمد. نکیسا در میانِ آغوشم با اش کهایش دست و پام یزد.

- چش ه ؟

- دلش درد م یکنه.

وقتی نوزادت گ ریه میکند خیلی کلافه میشوی. کلافه م یش وی چون تو مامانش هستی و بای د ساکتش کنی اما وقتی نم یتوانی، وقتی کودکت باز هم بیقراری م یکند تو از دستِ خودت کلافه ی که هیچ کاری برای آرام شدنش از دستت بر نمیآید. عصبانی هستی که نمیتوانی دردش را تسکین سازی. مس یح جلو آمد و او را از من گرفت.

- یه سرچی تو اینترنت بکن بی ن چی کارش با ید بکن یم.

اما من حواسم به این بود که اولین بار یست پسرش را بغل میکند! به خودم آمدم و با یک سرچ در گوگل پی بُردم. حول ه ی گرم میتواند دردش را کمی تسک ین بدهد. تند تند حوله ی کوچکش را با دما ی بالای اتو گرم کردم. پسرک ع ین چند دقیقه را اشک ریخت.

حوله را دور شکمش پیچیدم و داخلش یسه شیرش نبات ریختم. طول کشید تا آرام شود، اما بالاخره شد. درون گهوار هاش تکان میخورد و به خواب رفت. مسیح خسته بود و من از او خست هتر. روی تخت دراز کشید و من هم درست کنارش در فاصل های چند وج هی دراز کشیدم. دستش که جلو آمد تا دستم را بگیرد. دستم را عقب کشیدم و پشت کرده به او به خواب رفتم اما باور کن تا سپ یده دم نشد که بخوابم، یعنی این صدای نف سها یش بود که خیال خواب نم یداد. آن شب اولین شب ی بود که با او در یک تخت خواب یدم. هر چند دور، هر چند با فاصله. و این دوری اینقدر طول کشید که شد پنج سال! پنج سال زندگی مشترک بدون هیچ نزدیک ی...

نکیسا را به حمام میفرستم. ملیحه جان مادر را به هوا خوری در پارک سر خیابان برده است. عمو رجب خانجون را به مزار خان بابا رسانده و حالا حالاها خانجون خیال برگشتن از خانه ی ابدی عشق نوجوانی و تمام سالها ی پی ریش را ندارد. زن عمو کتاب میخواند و عمه در آشپزخانه با دست پخت درجه ی کاش قصد یک غافلگیری دسته جمعی را دارد!

خسته کنار زن عمو مینشینم. کتابش را کناری میگذارد و نگاه مهربانش را روی من میتاباند.

- حالت خوبه ؟

لبخند م یزنم بعد از آن شب جنجالی ه یچ کدا مشان چیزی به رویم نیاورده بودند.

- خوبم یکم سرم درد میکنه و انگار یک ی بازو هام رو تو مش تهاش فشار م یده.

پُر از نگرانی اجزای صورتتم را پا ین و بالا م یکنند.

- بیا اینجا قریونت برم.

سرم روی پاه ایش مینشیند و دست او لا به لای موها یم ط نین م یاندازد.

- عروس خوشگلی من.

زن عمو بهار را هم زیاد دوست داشت. اگر بهار بود او را هم یقیناً همین گونه صدا می‌زد اما این دلیل نمی‌شود که بگویم دوستش ندارم، که او مهربان نیست. زن عمو ی‌ک زن به تمام معنا و عزیز است؛ برای من حسابی عزیز است.

- با پسر قهری خانوم خانوما؟

این را با شوخی می‌گوید اما در میان صدایش کوله باری نگرانی مادرانه رهسپار است! او هیچ وقت در رابطه من و مسیح دخالت نمی‌کرد. هیچ وقت هیچ نمی‌گفت، حتی وقتی تهاپی که با او آشکارا در جمع بد اخلاق بودم و تحویلش نمی‌گرفتم. زن عمو میدانست

برایم چقدر سخت بود و هنوز هم هست.

- انیس جون پسر شماس که منو جون به لبم کرد.

خم می‌شود و محکم روی موهایم را می‌بوسد.

- غلط کرده!

مسیح جان او بود. برای هم‌ه‌یشان مسیح چیزی فراتر از پشتوانه بودنش بود. اما حالا همه طرف من هستند چون من بودم که شکستم و شکستم و تمام تنم در آتش سوخت.

چون من هستم که قرص می‌خورم. که اعصابم ضعیف است و هیچ کس نمی‌داند سه سال است کارم به روانشناس افتاده است! سرم را به زانوی مهربانش می‌سایم.

- واقعاً زن عمو بگی ر بکشش.

می‌خندد و سرعت گردش دس تهایش میان موهایم بیشتر می‌شود.

- باشه عروس پرو بخاطر تو یکی یدونمو می‌کشم.

سرم را از روی پای من بلند می‌کنم و محکم گونهایم را می‌بوسم و سرمت را بر کوتاهی می‌کشد.

- والا الکی اینهمه از مادر شوهر من ینالن. مگه مال من نیست؟ عا عین ماه می‌مونه.

زن عمو اینبار قهقهه میزند.

- از دست تو!

صدای فریاد بلند نک یسا را از سرویس بهداشتی اتاق خواب میشنوم.

- مامانی حوله.

از کنار زن عمو بلند میشوم و به طرف اتاق خواب میروم. حوله ی نک یسا را از روی تخت برد میدارم و به سوی سر ویس پا تند می‌کنم. پسرک دسته گ لوارانه حولهاش را تن میکند و من مادرانه مشغول خشک کردن موه ایش می‌شوم و آنقدر به کارم میپردازم که نق میزند.

- آی مامان بسمه موهامو کند ی.

- یکم وول نخور الان تموم میشه.

دست از سرش برد میدارم و میگذارم خودش لباس بپوشد و قبل از خروج دوباره تذکر میدهم.

- حتماً جورا بهایی که برات گذاشتم رو بپوش آقا نک یسا.

بیرون میروم و صدای غرش را هم نشنیده می‌گیرم. همزمان با ورود دوباره ی من به سالن قامت بلند همسر پ دیدار می‌شود و من سر سنگین از نو کنار زن عمو ی نازنینم جاگیر میشوم. نگاهش تمام قد به دنبالم پرسه میزند. زن عمو زیر چشمی نگاه همان میکند و رو به دردانه‌هاش می‌پرسد.

- او چیه دستت؟

می‌آید و قشنگ چفت من م‌نشیند. مادر و پسر احاطه‌ها کرده‌اند!

- تبلت واسه نک یساس، سری جدید از مال خودش.

اخمم را در هم می‌کنم و غرزان به حرف می‌آیم.

- نیازی نیست مگه واسه تبلت قبلش پیش اومده؟ با هم یین کارا بچه رو پُر توقع بار میاری.

زن عمو هوشمندانه از کنارمان بلند می‌شود و به طرف آشپزخانه می‌رود. کارتون تبلت را روی پای م می‌اندازد و همانطور نشسته مشغول درآوردن اورکت کرمش می‌شود.

- سخت نگی ر خانوم بچس دیگه! چه عی بی داره یکی بهتر از قبلیش رو داشته باشه؟ خیال کوتاه آمدن ندارم.

- مشکل من این نیست مشکل من تربیت غلط توعه که من می‌گم وقتی واسه بچه هر چیزی رو دوبله تهیه کنی توقعش بالا می‌یره و پس فردا دیگه هر چی بخواد نم‌یتونیم بهش نه بگیم.

به خودم که می‌آیم مثل اکثر زن و شوهرها داریم در مورد تربیت فرزندان با هم بحث می‌کنیم که من با تمام چم و خم زنانگ یام قصد دارم حرف خودم را آویزه‌ی گوشش کنم.

نکیسا از اتاق بیرون می‌آید و قبل از هر چیزی نگاهش دست مرا شکار می‌کند که جعبه‌ی کارتونی را به دست گرفت هام. ذوق زده به س ویم د وید.

- مامان واسه منه؟

جدی می‌شوم؛ در قالب‌ی ک مادر جدی فروم بروم. یک مادر قبل از هر چیز باید روی فرزندش تسلط داشته باشد و خیلی چیزها را بها ندهد.

- نخیر مگه شما نداری؟ من و بابا تصمیم داشتیم واسه چیمن یکی بخ ریم چون اون تبلت نداره اینم کادوی چیمن .

لبهایش آویزان می‌شود. اخم ریزی به ابروم ینشانم.

- به بابا سلام کردی؟

تازه نگاهش در بر پدرش خانه نشین می‌شود و حرف گوش کن به حرف م ی‌آید.

- سلام بابا.

مسیح با جدیت ه میشه‌گیاش در برابر پسرمان پاسخش را می‌دهد و نک یسا به طرف اتاق خواب خودش رهسپار می‌شود. دستم را میان دستش می‌گیرد و گرم م یفشارد.

- حق با توعه عزیزم.

نگا همان با هم، هم آغوش م ی شود نگاهش مهر دارد و فراوان حرف دورنش گنجانده است.

سر دردم بیشتر م ی شود. نم یدانم چرا یکهو حالم از همه چ یز بهم م ی خورد. دوست دارم بالا بیاورم. دستم را محکم از زی ر دستش بیرون م یکشم.

- ب اید باهات حرف بزنم.

هیچ دلم اینگونه آرام بودنش را نم ی خواهد و ه یچ هم حالم خوب نیست و نم یدانم این خشم یکباره کی و کجا به دلم راه یفت! قیاف ه ی بهار پشت پل کام نقش میبندد، رنگ سرخ ل بها ی لادن شکوهی در نظرم س ایه م یافکند. و او با لبخندی در چشم من چندش میگ وید:

- جانم؟

- ازت متنفرم.

نمیدانم، به جان ن کیسا خودم هم نم یدانم چرا اینهمه تناقض؟ چرا اینهمه رفتار از پیش تعیین نشده. او فقط مثل بازندها مبهوت چشم از من ن میگیرد و من برافروخته به سمت اتاقم پناه م بیرم و میان چهار دیواری تاری کام مبحوس م ی شوم. حس ای ن لحظه را، حال این وقت را هرگز نداشت هام! نمیدانم و این ندانستن عجیب مصیبت است. آدم ی وقتی که میایستد ج ای درست در بطن رباط هاش، همان جا که نه راه پیش است و نه راه پس واقعاً مغزش از این همه بلا تکلیفی منفجر م ی شود. به مانند ماندن با آدمی که هیچ دوستت ندارد. حالا توهی بیا و بدو، برایش برقص و بپوش، شعر بخوان، قصه بباف، سراپا گوش به فرمانش باش، فایده نداره. ماندن با آدمی که دوستت ندارد مثل ایستادن لبه ی پرتگاه است. حسی میگ وید پیر و حسی از پریدن م ی ترس د. همانقدر بلا تکلیف، همانقدر سردرگم. رباط ه ی متلاشی من و همسرم قابل مداوا نیست. فقط نم یدانم چرا اینقدر لغتش میدهیم. چرا اینهمه بیدست و پا بازی در میآوریم. هیچ کدام انگار قصد کوتاه آمدن ندارد. هیچ کدام پ ای پیش گذاشتن ندارد! من چطور زنی هستم دیگر... چقدر ب اید خیانت ببینم و ببینم! وای خدایا! سرم، سرم، سرم. به سمت پاتختی میرویم، کشور اب بیرون میکشم. دستم را بند قوطی قرص م یکنم. در اتاق ب یماها باز میشود. ب ی حرکت میمانم.

نزدیک م ی شود پ این پا یم زانو م یزند. سردم م ی شود، لرزم میگیرد. من م یخواست م با او از مراسم عروسی پژواک و رها بگ ویم. بگ ویم تا سر ماه با ید همه ی کارها را بکنیم.

میخواستم بگ ویم ب اید همه کارها را بکن یم. م یخواستم بگویم ب اید همه کار کنی م که آنها خوشبخت باشند. لاقلا آن دو جای ما هم خوشبخت باشند. چه گفتم؟! چه شد؟! سرد است. سرما مثل مار از روی پاهایم بالا می رود و او زانوزده کنارم قوطی قرص را از دستم بیرون م یکشد. صدای او می لرزد، شاید او هم مثل من سردش شده.

- از کی اینا روم یخوری؟

از کی؟ اولین بار کی بود؟ شاید هم ین چند سال پیش؟ مثلاً سه سال. وای خدا ایا سرم در مرز انفجار است. دست به سرم م یگیرم. سرم هی چرخ م یخورد. سرما قصد دارد مویرگهای مغزم را بترکاند.

- نوا چته؟ خوبی؟

نوا کیست؟ شاید منم؟! خودم هستم. خودی که هیچ وقت زن نبود. خودی که همیشه پشت نقاب مادرانه اسیر بود. جلوم یآی دو سرم را میان سین هاش جا م یدهد. میشنوم که زمزمه م یکنند:

- من با تو چه کردم نوا؟!

خب اوایلش دلم را شکسته بود. بعدها دلم را محک متر شکاند و حالا باز هم دلم را میشکاند. ب یچاره کاری نکرده بود. فقط دل نوا را زیاد شکسته بود. فقط کمی نوا را دیوانه کرده بود. سرم نبض میزند. سرما در تنم قیام م یکنند. یک لحظه، یک لحظه کوتاه قلبم دیگر نم یتپد...

پیش از ای آنها من دختر ب یدغدغهای بودم. نه میدانستم غم چیست و نه حتی غصه چند حرف دارد. پیش از ای آنها تنها معظ لام خواندن رشت های بود که دوستش نداشتم و

واحدهایی که با ید پاس م یکردم و کمی بعد درگیر پ یشنهاد ازدواج یکی از اسات یدم بودم که نگاهش زیاد ی قشنگ بود. یعنی یکطور نگاهم م یکرد که حس م یکردم قشنگ هستم.

یعنی جوری بود که من به چشم خودم آمده بودم. به مامان گفتم، مامان به خانجون گفتم، خانجون با عمو جل یل در میان گذاشت و همه دست به دست هم به گوش خان بابا رساندند و خان بابا ندیده گفتم: نه!

خان بابا از آن مرده ای روزگار بود که حرفاش تنها در یک کلام خلاصه میشد و مرغش بن کل فلج زاده شده بود. من عاشق نبودم اما فکر می کردم با او خوشبخت می شوم! دست کماش یک زن شاد بودم که الان اینهمه یخ زده بار نم یآمد. اگر با آن مرد ازدواج می کردم لاف این بود که حالا در حیات خانها رو به رویش نشسته بودم و چای میخوردم و او باز هم قشنگ نگاه می کرد. مگر چند نفر در دنیا هستند که حس خارقالعاده بودن به آدم بدهند؟! مگر چند نفر هستند که طوری آدم را نگاه کنند که آدمی به چشم خودش عزیز باشد؟! ترم آخر هم که بودم سر و کل ه ی پسر دکتر جهانی رفیق گرمابه و گلستان خان بابا پیدا شد! او هم مرد بدی نبود فقط کمی عجیب بود. از آن عجیبهای خوب؛ پ یانوم یزد و شعر می گفت و کمی هم ادبیا تاش عام یانه نبود. اما من حس خوبی به او داشتم. قلبم انگار او را می شناخت. حس می کردم اگر با او زندگی کنم هیچ وقت برای حرف زدن با هم کلمه کم نم یآوردیم! در هفتاد سالگی هم باز حرف ناگفته با هم داریم و می توانیم هم صحبت خوبی باشیم؛ شاید زیادی خوب. اما خان بابا باز هم یک "نه" ی ش یک و تر و تمیز در سینی گذاشت و تحویل او داد. برخلاف بهار، هم هی خواستگاری من از فیلتر خان بابا رد میشدند و او به خیال اینکه خودش جای من است و صاحب نظر تند تند "نه" ردیف می کرد و آخرش هم چشم ماش ترسید و من و مسیح را به ریش هم بست. نه که فکر کنی من آدم بی زبانی بودم... نه! من فقط آنقدر درگیر و دار احساس نبودم. یعنی پیش نیامد که قلبم برای یکی تندتر از معمول بتپد و کمی هم از نظرم منحصر به فرد بیاید. قصه جایی تلخ شد که بهار تمام مدت هم هی خواستگاریش را بخاطر مسیح جواب می کرد و از طرف من همه از طرف خان بابا جواب شده بودند...

به هوش می آییم؛ هوا دست خوش تاری کی جانانها یست. تخ تام آنقدرها نرم نیست و کوچک است. پشت دستم می بسوزد، چیزی نیست فقط ی ک سوزن تیز میانش جا خوش کرده است و دنبال هاش به سرم می رسد. فضای چند وجهی اطرافم در دل تاری کی هم ن وید بیمارستان می دهد و بوی بُرنده ی الکل هم این را می گوید. کسی وارد میشود و کلید برق را میزند. چشمم ناخودآگاه بسته می شود و بعد به نور عادت میکند. چهره ی مهربان الهام لا به لای روشن ای پدید می آید. چهره ای که این روزها زیاد از او می بینم.

- زیاد اعصاب خودت رو خورد کردی!

قلبم تیر می کشد کوتاه و اندک اما نفسام بند می رود و اخ مهام در هم می شود. الهام هم نگرانی در چشمانش بذرمیپاشد.

- جای یات درد میکنه ؟

- من چرا اینجام ؟

میآید و روی سرم میایستد. دست روی سرم میکشد و موهایم را نازم میکند. چشمانش آبدارم میشود و یک غم یکهویی وسط نگاهش مینشیند.

- ی کام شک زده شدی همین.

میخواهد چ یزی را مخفی کند، م یفهم م. چشمان او از آن قسم چشم مهاست که زود خودشان را لوم یدهند و اندکی بعد مس یح هم م یآید. با چشمانی سرخ و نگاهی تبار و شای دهم اش کدار! بهم ریختگی موها یش قلبم را چنگ میزند و درد پنهان شده در اجزای صورتاش حال را دگرگون م یکنند. الهام با بوس های ض میمه ی پیشانی من میرود و مرا با او تنها م یگذارد. سکوت در این چهار دیواری تنگ و ترش نفس کم م یآورد و مدام خودش را به در و دیوار م یکوبد. یاد م میآید یک لحظه قلبم نتپ ید، ی ک لحظه دنیا تمام شد، یک لحظه سرما تنم را پوشاند و ی ک لحظه مُرده بودم. میآید و کنار تخ تام

مینشیند وقتی که اشک زیر پل کهای ش به جریان م یافت د میفهمم مردها نه بخاطر اینکه پیش چشم کسی معذب به ریختن اشک باشد نه... برای خودشان سخت است که گری هی خود را ببینند. و برای یک زن سخ تتر است که اشک مِردِ مِردِ علاقهاش را ببیند. دستم بلند م یشود؛ بیحس است و اندکی بیجان. سرانگش تام را به روی رودخانه ی افتاده روی صورتاش سُر م یخورد، پاکش م یکنم. دستم پائین میآید و گوش هی لبهای ش سُر میخورد. سر کج م یکنند و سرانگش تام را میبوسد.

- من چم شده مس یح ؟

گفته بودم کم پیش میآید شوهرم را، مردی که برای من است را به اسم صدا کنم؟! خم میشود روی ت نام، تنش را مماس م یکنند. پیشانی داغش را به روی پیشانیام میگذارد و چشم م یبندد. چشم م یبندد و با داغی نفسهای ش میان لبهای مترو کام هجی میکند.

- چیز یات نیست. شوهر حیون ت حواسش بهت نبوده.

لبهایش کوتاه میان موه ایم مینشین د

- دیگه نم یزارم اذیت شی. به جان نک یسا دیگه اذیت ن میکنم، دیگه نم یزارم قلبت. ..

وقتی که به کلامش قیچی م یزند. وقتی کلامش را قورت م یدهد و با شان ههای خم شد هاش م یگر یزد و میروید یکی پای برهنگی مژها ایم آب میریزد و تری چشمانم خواب طلب م یکنند... خوابی حوالی بیخبری!

چند وقت یست دلم میخواهد تو را با هر لقبی که هست نگه دارم؛ دوست دارم هر طوری که میشود، با هر عنوانی تو را در زندگ یام داشته باشم.

بودنت را عجیب م یخواهم، لازمت دارم، حتی اگر از نولایق دوست داشتن نباشی.

دلتنگات هستم؛ دلتنگی این روزه ایم برایت وحشتناک است. و هیچ مهم هم نیست که دلیلی هم برای این همه علاقه ندارم.

میخواهم تو را فقط داشته باشم. توی که بارها و بارها جان به لبم کردی و مرا به حال خودم رها کردی.

دوست دارم که باشی، اینبار نزدی کام. طوری که سرم را بچرخانم و نف سهای ت در میان صور تام تاب بخورد. و نزدی کتر... من دیگر تحمل ای ن دوریهای دست و پاگ یرا ندارم فقط م یخواه م تو را داشته باشم.

اینبار نزدی کتر، طولانیتر!

طوری که تمام شدن در کار نباشد.

خانجون م یآید. اسارت تنم را میان اینهمه هاگیر و واگیر میبارد و از کنارم جم نمیخورد.

- چی به سرت اومده نور دید هام؟!

حالم خوب بود. فقط دوباری نوار قلبم را گرفته بودند و ضربانش را چک م یکردند دکتر گفته بود سه روزی تا بهبود یام میهما نشان هستم. کسی نمیگفت چه بر سرم آمده است.

الهام به اعصاب و افسردگ یام ربطش میداد و چیزهایی همین قدر خند هدار ...

- آگه... آگه اذیتی خودم پشتتم... حتی میخوای طلاقت رواز مسیح بگ یر. دیگه بسه هر چی تو تاوان دادی مادر.

به چشم مه‌های مهربانش چشمم می‌دوزم. بای د یک همچین چیزی پیشم یاد که او هم بخوهد قید این زندگی را بزنم؟!

- نکیسا چگونه؟

- بچ‌ها هم هم‌هاش ب‌یتابته. خواب و خوراک نداره. یکسره می‌گه مامانم می‌خواه.

من هم او را می‌خواستم. حالا تنها حضور او و ضربان ممتد قلبش برایم زیباترین سمفونی جهان بود که سخت هواش را داشتم. مسیح در میان چهارچوب در پدیدار می‌شود و نگاه خست‌هاش مرا به خستگی وام‌یدارد. سلام می‌دهد و خانجون عزیزم ناباورانه با دردناک‌ترین سردت می‌کند. او جلوم یاید و روی سرم می‌شود.

- بهتری نوا جان؟

پل‌کها می‌را پاس‌خگو بسته و باز می‌کنم. خانجون نگاهش دست‌نشسته بر دست‌سرم پوش مرا نشانه می‌گیرد.

- طلاقش بده.

مسیح متحیر و یکه‌خورده سرش را به طرف او می‌چرخاند.

- چی گفتید؟

- طلاقش بده.

- طلاقش بدم؟ چرا بای د این کارو بکنم؟

خانجون حرصی و برافروخته با اش‌کهای ریزان با دستش مرا نشانه می‌گیرد.

- نم‌بینی حال بچه‌ام رو؟ افتاده تو ب بیمارستان بس که تو دق به خوردش دادی. دیگه نمی‌زارم این بچه قربانی خودخواهی تو و اتابک بشه.

ابروه ایش به جان هم می‌یافتند و ل‌بهایش برای باز نشدن به روی هم فشرده می‌شوند.

- ب‌ری د‌خونه خانجون. لطفاً برید و حال منو خراب‌تر از این نکنین.

خانجون با ناراحتی و حرص چادرش را روی سرش م یکشد و م یروود. مسیح پوف کلاف های میکشد و رو به چشمان من لبخند م یزند.

- مرخص بشی یه مدت م یریم یه جای خوش آب و هوا.

به سمت یخچال کوچک گوش های دیوار میروود و کمپوتی ب یرون م یکشد.

- چرا نم یگی چم شده ؟

مکث م یکند؛ کوتاه و جان فرسا. و سپس در کمپوت را باز میکند. به طرفم م یاید و تک های گلابی چنگال زده به سمت دهانم م یگیرد. از خوردن امتناع میکنم.

- بگو چه ب لای سرم اومده که افتادم اینجا ؟

از فرصت استفاده میکند و آن تکه ش یرین را در دهانم م یچپاند.

- دیشب اولین شبی بود که نبود ی. دلتنگیام برات وحشتناک بود. اونقدر که حس کنم آگه زودتر نبینمت دیون ه میش م.

چشم روی هم م یگذارم. دلتنگی؛ حسی که یکهو م یاید و گلویت را م یچسبد و هر چقدر هم قوی باشی دلتن گی قویتر است و از پا درت میآورد. دلتنگی خیلی عجیب است و او برا یم دلتنگ شده. باور کنم؟!!

- سخته نه؟!!

نبض پیشان یاش میپرد. میفهم م یک آن سرش در معرض ترک یدن پی ش م یروود و زانوها ی متلاشی شد هاش او را به روی صندلی کنار من پرت میکند.

- علت سخته قلبی چیه؟ درد؟ غصه؟ فشار؟ حال روح ی؟ همه ی اینارو داشتم با درصد کامل اما هیچ وقت فکر نمیکردم توی سی سالگی، جایی که آدم هنوز جوونه اما یه پختگی کمرنگ گریبان گ یرشه یهو قلبم بخواد از تپش ب ایسته. اینا همهاش سوغاتی زندگی با توعه مسیح. قلبی که مدام نمیبخشتت تو وسط اینهمه ناهنجاری کم آورده. حتی الان که اینجا دراز کشیدم بهم رحم نم یکنه. چه کردی با من؟ مگه من چه گناهی کرده بودم که جزام دیدن

خیانت شوهرم و خواهرم بود؟ الانم حالم بهم م یخور ه. الان حالم از این تظاهر به دوست داشتنت صد مرتبه بیشتر بهم میخوره.

ما زنها هیچ وقت دل ف ریاد زدن ندا ری م. هر جا که سخت شد درون خود م یریزیم، در خود ترک م یخوریم و بار دردهای جهان را تنها به دوش م یکشیم. نم یدانم اینقدر صبوری از طرف ما زنها خوب است یا بد؟! آخرش که دودش به چشم خودمان م یرود. خودمان دست تنها با قلبی مجاله میمانیم که ضربانش روز به روز کندتر میشود. بخاطر همین است که بیشتر زنها دست کم قبل از چهل سالگی یک بار قلب درد را تجربه کرد هاند؛ دردهایی یکباره و آرام. نگاهش به دنبال آشیان م یگردد. آشیانی شای د در میان جنگل خشکید هی چشم من.

- چیکار م یتونم بکنم تا کمی از جانب تو بخش یده بشم؟!

سر م یچرخانم. چشمانم به بیرون از پنجره راه پ یدا م یکنند. هوای بیرون از ای ن چهاردیواری گرفته است. گرفت هتر از حال من...

- متأسفم اما نم یتونم ببخشم. یک چیزهایی هر چقدر هم زمان ازشون بگذره شاید کمرنگ بشن اما جای زخمشون مثل سوختگی م یمونه. یک سوختگی عمیق و زشت که هر بار بهش نگاه م یکنی حالت بهم م یخوره و مور مور م یشه. جای کار تو یه تیکه از قلبم رو سوزونده که گوشت درهم له شد هاش حالمو بهم میزنه.

آهش سینهاش را میشکافد و در قلب من به جریان م یافتد.

- اما من دوست دارم نو؛ این روزها بیشتر از همیشه. نمیخوام از دستت بدم. اگه کل دنیام بخوانم تو رو ازم بگیرن محاله یک اینچ هم از من جدا شی. حالا اگر م یخوای متنفر باش. اصلاً تو فقط باش من از تنفرت هم خوشحال میشم. باشه منو نبخش منم خودمو نمیبخشم. اما حتی اگه این دوری و زندگی نباتی به پنجاه سال دیگ ه برسه من نمیزارم تو از دورشی. نم یزارم این زندگی به جدایی ختم شه.

وقتی عشقت بارها و بارها قلبت را مجاله میکند تو اولش گریه م یکنی، از او دور میشوی و باز به نزدیک یاش تن م یدی. اما آخرش خسته م یشوی چون خودت هم میدانی حقت این ن یست! حقت نیست که به جرم عاشقی از طرف عشقت مدام مورد تهاجم قرار بگیری و به جای قلبت نگاه کنی ببینی خالیست. ببینی زیر پایت له شده است و خونش همه جا را برداشته است. آدم نم یتواند هیچ وقت از عشقش متنفر باشد فقط میتواند دیگر عاشقش نباشد و ریش هها

ی دوست داشتش را از وجودش کوتاه کند تا دیگر بلند نشود و به تمام جوارحش راه پیدا نکند. آدم نمیتواند هیچ وقت از عشقش متنفر باشد فقط یاد م یگیرد برای آسیب ن دیدن از جانب او دور با یست د.

از جای بلند م یشود و عزم رفتن م یکنند.

- یه کاری دارم ب اید برم اما یک ساعته دیگه پیستم چیزی لازم نداری؟

- نه.

میروود و پ ریشانی ابرها هم برایش دلتنگ م یشود! و دل من؟! دیگر حتی صدای تپیدنش را نمیشنوم که دلتنگیاش را بشنوم! رها پیام م یدهد آن لاین شوم تا تصویری نکیسای من حرف بزند. دوست ندارم نکیسای مامان ش را اینهمه رنجور ببیند. دوست ندارم تصوراتش از من اینهمه دست خوش تغیی ر باشد. رها را جواب م یکنم. و با حضور یکبارهای پشت دسته گلی رنگارنگ سکت های ناقص دیگری را پذیرا م یشوم.

- شما؟!!

لبخندش عضو لاینفک چشمان خوشرنگش است.

- سلام خدا بد نده.

معذب م یشوم. مگر او چقدر مرادیده است که حالا با این آشفته حالی میزبان رنگ و روی پریدهام باشد!

- سلام شما اینج ا چیکار م یکنید!

خب نمیشد نپرسم و همچو عیادت کنندهای معمولی با او برخورد کنم. دسته گل را روی میز رو به روی م میگذارد.

- نکی ساگفت کسالت دارید و من با تماسی از منزل جو یا ی حالتون شدم و فه میدم بیمارستان ید.

دلیل حضورش ب یمعنی هست و نیست. بیاد بیست اگر ناسپاسی بجا آورم. لبخندی از سر تشکر م یزنم.

- چرا زحمت کش ید ید!

نزدیک م یآید و کنار تختم سر پا م یایستد.

- چه زحمتی بانو! حالا بهترید؟

موی بیرون زده از روسریام را پشت گوشم مپیرانم.

- ممنون حالم خوبه.

ته ریش نشسته بر صورتش دلپذیر و جاندار است، خوش قیافه گیاهش را به حد اعلاء میرساند.

- بیشتر مراقب خودت باش.

سعی مپکنم این تغیر فعل لاش را به روی خود نیورم.

- گاهی وقتا شرایط اجازه ی این مراقبت رونمیده جناب صدر.

نگاهش پ این م یافتد و مسیر این تغیر ناگهانی ختم به دست سِرْم پوش من میشود.

جای کبودی سوزن به جدال با سفیدی پوستم پرداخته است. و رنگین کمانی تیره را روی آن به نقش کشانده

است. خشک زده چشمانم به دنبال انگشت شستش مپدود که با نوازش رد کبودی را لمس مپکند.

- وقتی هوا سرده هم پوست نازک دستات از سرما دون دون میشه و همچین بنفش کمرنگی روش خونه نشین میشه.

یخ مپزنم، چنان که انگار بدون لباس در قطب شمال ایستاد هام و رویم با پارو برف میریزند. او چقدر مرادیده

است که به اینهمه دقت رسیده است؟! چن دین حس نا به هنگام دست در دست هم در وجودم میتازند. معین

صدر؟! او آخ رین روی دور من میتواند باشد و حالا... چرا اینهمه نزدی ک است؟! نگاهش اینبار چشمم را نشانه

میگیرد.

میتوانم قسم بخورم که چشمانش جزء ناشناخت هترین پدید هی بشریت است و میتوان به راحتی آنها را به عنوان

هشتمین عجایب جهان یاد کرد.

- حال بدی که ببینی زین مورد علاقات روی این تخت افتاده.

شو ک نبود بیشتر به وصل شدن تمام کابلها ی برقی شهر شباهت داشت حسی که در پودم به غلیان افتاد. تنها حالپام

شد که دستم را از دستش محکم بیرون بکشم و با ابروها ی افتاده به جان هم او را تماشا کنم. این حرف چه معنی

داشت؟! روزن ههای خشم در تمام وجودم پرده انداخت و قبل از گفتن هر حرفی کلامم در نطفه خفه شد با شنیدن یک صدا.

- معین؟! -

نگاهش را تاب داد روی صورت بپیشک عصبانی من، روی ای نهمه نزدیکی معین صدر به زنش، روی دسته گلی که تمام قد در حوالیام ایستاده بود و با جدیت و کمی هم شکاکي جلو آمد. اینقدر جلو که من درازکش روی تخت میان او و معین صدر حائل شدم. معین خودش را از تک و تا نینداخت و در حربهای دوستانه فرورفت.

- سلام نجم کم پید ا. خبری ازت نیست رفیق ق دیمی.

کمی خودم را باخته بودم. حس می کردم مسیح فهمیده است که اینگونه نگاهش دست خوش طوفانی دلهره آور است.

- از خودم بپخبری اما حالا خبردار کسالت زن من شدی!

با طنزگفت و برای خالی نبودن عریضه خندهای تهش چسباند. برخلاف من معین نه رنگش پدید و نه حتی جرعههای حالش دگرگون شد.

- پسرت امروز خیلی گرفته بود. با پرس و جو به اینجارس یدم که حالا درسته میسیح بیمعرفته اما بهتره من برم و بایه تیر دو نشون بزئم. هم احوال پرسى از نوا خانوم، هم دیدار جناب عالی.

یک تایی ابروهایش زیرکانه در عرض پیشانیاش بالا رفت. معین کمی بعد با خداحافظی رفت اما او ماند و نگاهی که مرا مدام میپایید.

- از کی این مردک نوا شناس شده؟! -

زیر لب زمزمه کرد؛ زمزمه هاش بلند شد و به گوشم رسید اما کلامی دیگر نگفت. و من آشفته و مشوش در خود فرو رفته بودم. این یک امتحان بودی انتخاب؟! وای خدای من. ای کاش این قائله ختم به خیر شود!...

فصل هفتم:

"جدالی با قلبم"

همه یمان کم و زیاد یک ممنوعه در سر داشتها یم!

ممنوع های که دزد کی نگاهش کرد هایم، پنهانی قربان صدقه ی قد و با لایش رفت هایم، با او عمری ب یانکه بداند زیست هایم...!

همه یمان دار یم، ردی به جا مانده از ک سی که در دورترین گوشه ی قل بمان کاشانهای جداگانه دارد، که مدام خوشبخت یاش را آرزو دار یم، م یخواهیم همیشه شاد باشد، بخندد، به جای ما زندگی کند ...

کسی که همه ی خوبیهای جهان را برای او م یخواهیم. دار یم کسی را که اولی نها یمان را با او تجرب ه کرده ایم، کسی که «عشق اول» م یخوانیمش! ک سی که با همه برا یمان یک طور عجیبی فرق دارد... کسی که شبانه عک سهایش را بوس ید هایم، صورتش را با لطافت نوازش کرد هایم...

کسی که دیگر ن یست اما یادش هر لحظه م یتواند تما ممان را بر هم بزند، ک سی را که پنهانی با او اندک اندک دوست داشتن را چشید هایم، عشق را آموخت هایم.

همه یمان دار یم ک سی را که در میان تمام لحظات خوش بودنها، مشغلهها، دلنگرانیها، غ مها...

کافیست اسمش به میان بی اید...

همه اش فکر م یکنم. رفتار خودم را پائی ن و بالا میکنم. خودم را به بادِ سرزنش میگیرم و کمتر به نت یجه م یرسم. مگر چند بار مرا دیده است؟! نم یدانی چقدر آن جمله مرا در گیر خودش کرده است؛ "زن موردِ علاقه". چرا من ب اید زن موردِ علاقه ی یک مرد باشم در حالی که این علاقه را برای همسرم کسی دیگ ر پُر کرده است! اصلاً باید چه کرد یا نکرد تا زن موردِ علاقه ی یک مرد شد؟! ش اید خودش هم نداند تا چه حد، تا چه میزان، تا کجا مرا به جنون کشانده است. این روزها ساک تتر از همیشه هستم. شاید بخاطر نگاهِ بقیه که عجیب شده است. همه سعی دارند مراقبت از مرا بجای آوردند و در این دو هفته بعد از ترخیص از ب یمارستان سنگ تمام گذاشته اند. این روزها بیشتر وقتم را در تختِ خواب سپری م یکنم. به کارگاه نم یروم و اوج سرگرم یام رفتن به باغ و گشتن میانِ درختان عمو رجب است. نکیسایم به طرز

بزرگان های بیشتر از همه مراقبم است. و پدرش این روزها بیشتر وقتش را در خانه کنارمان سپری میکند و حواسش سخت مشغول به وعده های قرصها و غذای من است. مادر هم انگار فهمیده دخترکش تا چه حد شکننده شده و شاید با تنشی دیگر او را هم مثل آن دیگری از دست بدهد که می آید و مدام با نگاهش نازم میکند. خانجون مدتیست شمشیرش را به روی مسیح از رو بسته و هی چ جوهر خیال کوتاه آمدن ندارد. زن عمو و عمه هم با مسیح سرسنگین تا میکنند، او را مقصر این حال نیمه خوب من میدانند. پژواک کمتر شوخی میکند و جدیتر حرف میزند و همچو بچه های وابسته به مادر همهاش دنبال است. رها چند وقت است که خنده های شاد را جیره بندی کرده و دیگر تا مجبور نباشد لبخند نمیزند. ملیحه جانم با درست کردن آبمیوه های هر ساعت و غذاها ی مقوی نگران یهای شاد را به خوردم میدهد. حتی عمو رجب به جز اتاق مادر این روزها پشت پنجره ای اتاق من هم گل میگذارد. این همه تغیر ناگهانی بخاطر من است. بخاطر من و نگرانی برای من... انگار خوب میدانستن دلبستگی صبورشان به موبند شده و همه دلواپس این هستند بند حیاتم پاره نشود. این روزها حال جسمم خوب نیست اما از لحاظ روحی خوبم. اینکه عزیز همه باشی و نگران داشته باشی خیلی لذیذ است. دیگر آنقدرها احساس تنهایی نمیکنم. تازه میفهمم هستند کسانی که مرا با عمق جان دوست بدارند. وقتی میدانی نگران داری دیگر کمتر غصه میخورم چون میدانی نگرانت با کمی کسالت تو دردمند میشود و او هم غصه میخورد. بیشتر مراقب خودت هستی و خوشحالی برایت بال میسازد، وقتی میدانم نگران داری قلبت قویتر میتپد.

بعد از چند روز فرصت یکم سری به تلفن همراهم بزنم و وارد صفحه ای اینستاگرامم بشوم آخرین پستم مربوط به چند ماه پیش برای تولد نکیس است. چند پیام از نرگس دوست دوران دبیرستانم دارم و چند درخواست دنبال کردن از کسانی که نمیشناسم. میان درخواستهای آنها چهره های آشنا مبینم و نامی آشنا تر. قبل از قبول کردن درخواستش با کنجکاوی وارد صفحه ای میلیون یاش میشوم. خیره به دنیا می بینم صدر ناخودآگاه عکسهایش را با این و بالا می بینم و کمی هم ابراز احساسات هوادارانش را میخوانم. در میان هر عکس جذابتر و خوانا تر است و بینهایت خوشتر یپ، بدجوری خوش است ایل بودنش را به رخ میکشد. آخرین پستش شعری نوشته شده با نستعلیق را بر جای گذاشته است. "دنیا همان یک لحظه بود؛ آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود."

کامنتها یش در این پست بسته بود. نمیدانم چرا قلبم ناخردانه کمی تندتر دوید. حس کردم اسبی جوان و زرین در میان بستر قلبم شروع به تازیدن کرد. مرا چه شده بود؟! آن مرد را چه شده بود؟! در یک لحظه همه پشت پلکم صف

ک شیدند و حضور همسر و پسر پُرن گتر بود. نوای نجم همسر م سیح نجم! همه م بدانستن د من همسرش هستم!

کل مردم این شهر مرا به همسر او بودن میشناسند و حالا یک بازیکن مشهور فوتبال چه از جانم م یخواست؟! حسی مابین تردید میخواید درخواستش را قبول کند اما قبل از اینکه دستم آن نوار آبی را لمس کند تق های به در اتاق م یخورد. صفحه ی تلفن همراهم را سریع میبندم.

- بفرمائی دید؟

خانجون عزیزم با آن پیراهن بلند و یاسی دلربا بال یوانی آب میوه به سراغم م ی آید. لبخند قبل از من تر و فرزروی لبم م ینشیند و برای این مادر بزرگ دوست داشتنی پهن میشود.

- چرا زحمت کشی دی خانجون خوشگلم؟

می آید و کنارم روی تخت م ینشیند و لیوان را کنارم میگذارد.

- چه زحمتی مادر؟ آدم که واسه بجهش این کارو نکنه واسه کی بکنه!

لبخند دوباره و دوباره پیش دستی م یکند و قید تکرار را صرف م یکند اما خانجون نگاهش که به چشم من م یافتد و گودی چشمی که این روزها عمیقتر شده است. غمهای عالم در صورتش هجوم م یآورند و صدایش را میبلعند.

- کاش میم یردم و این حال تورو نم دیدم.

اخمها یم در دل هم فرو م یروند و پُر اعتراض م یگویم:

- اِ خدا نکنه! این چه حرفیه میزنید حال من خوبه.

اشک به چشمانش یورش م یرند و من بیتامل سرم را در سینه اش جای میکنم و گوش میسپارم به ضربانی که عجیب آهسته است.

- روزی که پدرت، مادرت رو خواست اولین کسی که مخالفت کرد من بودم. یه مادر همیشه بهت ری نهارو واسه بچ هوش م یخواد. و منم یه زن ب یوه ی بچهدار که از قضا هشت سال هم از پسر بزرگتر بود رو در حد بچهام

نمیدونستم. جلال اصرار م یکرد. عاشق شده بود. حتی بخاطر عشق مادرت بیخیال نامزدیش با دختر حاج کامیاب شده بود. اونقدر خودش رو به در و دیوار کوبوند، اونقدر رفت و اومد که بعد از سه سال تقلا من و اتابک راضی به این وصلت ش دیم. راضی راضی هم نه... اما بخاطر جلال کوتاه اوم دیم. همون لحظه ی اول که مادرت پا تو ی این خونه گذاشت مهرش به دلم نشست. اینقدر خوشگل و خانوم بود که پاک یادمون رفت این زن یه مطلقه ی بزرگتر از پسرمنه. بهارم با تمام شیرین زبونی و قشنگیش زود زود جای خودش رو وسط قلب همه باز کرد و دیگه مهم نبود که فقط دختر عطراس. جلال با اسم خودش به هزار دنگ و فنگ برای بهار سه جلد گرفت. بهار بزرگ م یشد و برای مسیح و پولاد همبازی بود. شد گل سر سبد این عمارتی که نفسهاش به شیطن تها ی دخترونه ی اون بند بود. عطرا تورو حامله شد و تو شدی ثمره ی یه عشق پُر جنب و جوش. جلال تو و بهار رو یه اندازه دوست داشت. هیچ وقت نشد که قده یک نوازش بی ن شما فرق بذاره. شما دوتا عزیز کرد هها ی ته تغاری من بودین، همی نظور عزیزی ز دل من و اتابک.

خیلی ناگهانی بغض کردم اما بغضم خیال به شکستن نداشت. فقط در آغوش خانجون ماندن م یخواهد و یادآوری پدری که برایم، برایمان همیشه و همیشه بهترین بود. اگر بابا بود حالا اینچنین سردرگم و درمانده نبودم. بدون شک اگر بود دستم رام یگرفت و به جای خیلی دوری م بیرد و نمیگذاشت دست کسی به من برسد. اگر بابا بود من هی چ وقت در سی سالگی قلب درد به عمل نم یآوردم.

- خبر دار ید پولاد برگشته ؟ آهی عمیق سین هاش را میلرزاند.

- آره.

- م یخواد بمونه ؟

دستش میان شقیق هام بازی م یکنند.

- فقط بهم زنگ زد و گفت که اومده. چیز بیشتری نگفت.

سکوت م یکنم و چشمانش را به یاد میآورم و خانجون با لحنِ نگران و استرس زا ادامه میدهد:

- دلم به اومدنش روشن نیست. صدش هیچ شبیه وقت ی که رفت نبود. پُر بود از خشم و شاید کینه. پولاد دیگه پولاد سابق نیست!

او هیچ وقت آدم این حرفها نبود. اما خانجون مرا هم بجز خودش ترساند. خشم؟!

کینه؟! از کی؟! از کجا؟! هی چ وقت با بهار آبشان در یک جوب نم یرفت. هر دو کلمه شق بودند و با چزاندن هم روزها را سپری میکردند. بلعکس من و مسیح یا حتی پژواک و رها... خواهر زیبایم با تنها مردی که خوب نبود پولاد بود. پولادی که هر بار با پیچاندنها و تا دیروقت نیامدنها یمان بهار را به باد سرزنش می گرفت. بهاری که همیشه گناهان مرا برگردن می گرفت. تاب میخورم در آغوش خانجون. کودک می شوم، دلم هوس گذشته را میکند، هوس بهار را، هوس سالها و سالیان پیشی که همه با هم بودیم و عشق نبود. عشق که بیاید همه چیز را دگرگون میکند. پای عشق که وسط باشد آدمی در قعر فروپاشی پرت می شود. عشق همه چیز را بهم می ریزد. یکی را میکشد و یکی را دق میدهد، یکی را دیوانه می کند و یکی را قاتل بار می آورد! عشق خودش بدن یست وصل های که به تن آدم میچسبانند بد است. جدایی که به میان میاندازد بد است. اگر عشق نبود بهار حالا زنده بود، بهار باز هم می رقصید و سنجاق سر کهربایش را به موهایش می یزد و لبهای سرخش را به گونهایم می چسباند. چند سال بود که کسی جرعت رفتن به اتاق خوابش را

نداشت؟! چند سال بود کلید قفل شده ی اتاق خوابش در صندوق جا کلیدی دست نخورده باقی بود؟! خانجون مرا از خودش جدا نمیکند. اینقدر این دخترک دردمندی سی ساله را به تن می فشارد و نوازش به خوردش میدهد که چشمها یش بسته شود! چشمها یم بسته میشود و با خود عهد می بندد که در اتاق خواب خاک خورده را باز کنند. بهار دیگر تکرار نمیشود...

با پیچیدن گرمای دلپذیری در میان صورتم چشم باز می کنم. نخستین بار یست که تا این حد اینقدر به من نزدیک است. دستش را زیر سرش تکیه داده و روی یک طرف بدنش با فاصله ی بیمقداری کنارم دراز کشیده است. نه فاصله می خواهم بدهم نه چیزی برای گفتن دارم. دست راستش که آزاد است را بالا می آورد و روی شکم میگذارد. گرمای دستش من بیجنبه را داغ میکند. واقعیت این است که من نمیتوانم با مردی که هنوز عاشق خواهرم است وارد یک رابطه پُرازامیال نفسانی باشم؛ یک چیز مانع میشود. چیزی شبیه به دو جفت چشم روشن، چیزی شبیه به دو گودال پُراشک بهار!

- چند وقت ی هست دوست دارم بیشتر کنارت باشم اما تازگ یها میخوام هم هاش کنارت باشم.

صورتش را جلوم یآورد. تخت تکان م یخورد، او پ ای نتر دراز میکشد و پیشانیاش را به گون هام میچسباند و یک طور عجیبی صورتش را در من قای م میکند. هم او در آغوش من است، هم من او را به آغوش دارم. ابدأ اتفاق بدی ن یست. آرام شبخشی است اگر نفسهایش جای دیگری "ها" م یشد، ج ای دیگری بجز من! نفس عمیقی م یکشم و همان یک چیز از داغی تنم میکاهد.

- ش اید بخاطر عدم حضور لادن شکوه ی.

میخندد. مگر چند نفر در دنیا هستند که بریده ب ریده بخندند و خندهها ییشان را بهت بچسبانند؟!

- حسادت ی ک زن باعث میشه به طرز عجیبی خوشگ لتر از وق تهایی باشه که بهترین لباسش روم پیوشه، خودش رو غرق عطرش م یکنه و یا ح تی بهترین آرایشش رو روی صورتش م ینشونه.

حرصی خودم را از او جدا م یکنم. و اینبار من هم روی یک طرف بدنم مثل او دراز میکشم.

- چطور روت میشه برای شنیدن اسم عشقت از زیون من اونو به حسادت ربط بدی؟!

او است که اینبار رویش را برم یگرداند و طاق باز با دس تهایی حلقه شده زیر سرش میگ وید:

- وقتی یک مرد با تن زنش غ ریبه باشه و طی سالها زندگی مشترکش حتی از بوس یدنش محروم باشه، ناخودآگاه به طرف هر زنی ممکنه جذب بشه. البته که هیچ دلیلی برای خیانت اونو موجه نمیکنه.

پوزخند م یزنم و این سری در تخت مینشینم. موه ایم بهم ریخته است. کش مو را از سرم باز م یکنم و به مچ دستم آ ویزانش م یکنم.

- چه خوب که اینقدر ماهرانه خودت رو تبرعه م یکنی و بقیه رو با یک تک جمله ی فلسفی توجیح م یکنی!

خیلی ناگهانی و بی برنامه یک دستش را دور کمرم م پیچد و مرا عقب م یکشد و صاف به آغوشش پرت م یکند. اینبار دستش خانه نشین پهل ویم است و سرم جای ی روی سینهایش حیات دارد.

- خانوم، خانوم قشنگ من، مهربون، بامرام، باوفا، دوست داشتنی، خانوم خوشگل من. چیزی در سین هام لیز میخورد. خوب که نگاه م یکنم دلم است، در حوض دوست داشتن شناور است. سرانگشتش خیال قدم زدن روی پهلویم را دارد و یکطور خوش ایندی بالا و پایین م یروود و ادامه میدهد:

- م یخوام آخر این ماه دو نفره واسه ی ه مدت طولانی بریم کلاردشت یا اصلاً هر جا که تو بگی.

و من به این باور میرسم م میتوانم حتی از خیرِ چشمهای م بگذرم، م میتوانم نفس کشیدن را از یاد ببرم، م میتوانم دیگر به راه رفتن هیچ وقت فکر نکنم، میتوانم بیخیال شنیدن و دیدن باشم. اما نم میتوانم او را از یاد ببرم، نم میشود این مرد را بیخیال شد!

سرانگشت من هم خیلی ناخودآگاه روی سینههاش مینشیند و با ناخن خیلی نرم از روی تیشرتش قلبش را مورد هجوم قرار م یدهم و خیلی نابلدانه و ب یربط میگ و یم:

- ب اید سر ماه مراسم پژواک و رها رو راه بنداز یم.

گون هاش را به سرم میمالد.

- هر چی تو بخوای بعد از مراسم اونا میریم.

دکتر گفته بود که دیگر هیجان برا یم چندان خوب نیست و ب اید به خودم اصلاً سخت نگیرم. اما نم میتوانستم ب ی توجه بمانم به مراسم ع زیزتری نها یم. خودم با حوصله همه ی امور را به دست گرفتم. هیچ دلم نم یخواست چ یزی کم و کسر باشد. همه چ یزب اید به بهترین حالت ممکن پیش م یرفت. خودم حتی کوچ کترین چیزها را از قلم نینداختم و همه چیز را بجا آوردم. مراسم کامل بر عهد ه ی من و مسیح بود و با خیالی آسوده رها و پژواک را به کیش تا رسیدن مراسم فرستاده بو دیم که کلیپ جشنِ فرمالیت ه ی عروس ی را بگیرن د. روح ج دید ی به عمارت بخش یده شده بود. همه خوشحال بودند، به تکاپو افتاده بودند. من خودم ی کی لحظه به لحظه میخواستم ب ی نظیرت ر باشد جشنی که م یخواست بعد از مدتها هم ه یمان را سر ذوق بیاورد. رها و پژواک لایق بهتری نها بودند، سزاوار آنچه که هیچ وقت من نداشتم و نداشتم. وقت ی که دخترک زیبا یم را در میانِ آن همه سپیدی و زیب ای د یدم نتوانستم بغض نکنم. دست گرم و ایمنی به دور تنم پ ی چیده شد، مرا به سینه فشرد و من اشکم د یگر دلش نم یخواست ب یشر از این پ این ب ی اید. مراسم شلوغ بود و لحظه به لحظه شلوغتر میشد و رها ی

عزیزم همچو قوی و بی تماشایی آویخته به آغوش پڑواک می‌خرامید و یکه تازی می‌یکرد. زن عموری پایش بند نبود. حق داشت؛ دخترکش عروس شده بود. همان وقت که میزبانی بجام می‌آوردم نگاهم به نگاه تر و غم آلود مادر درهم گیر کرد. روی ویلچرش کنار یک میز گوشه‌ی باغ تک و تنها نشسته بود. در این حالت ناتوان قدرت این را داشت که قلبم را بکنَد و بات‌یشه وجودم را تکه تکه کند. به سمتش رفتم و کنارش نشستم. نگاهش به رویم ماند و اشک از چشمانش آویزان شد. زن عمو حق داشت خوشحال باشد چون دخترش عروس شده بود اما مامان من غم‌گینترین دنیا بود برای عروس نشدن هیچ کدام از دخترهایش. و من چقدر دلم می‌خواست پوشیدن لباس سفیدی و توردار بلند و نشد! دستم را پای چشمم کشیدم و وسط این بغض مهلک کمر به لبخند زدن بستم.

- قریونت برم بین من خوبم.

صدای از پشت سرم گفت:

- آره زن دایی خوبه فقط اینهمه حال بد اشتباهی سراغش اومده.

میتوانست در همین لحظه، در همین مکان، در همین وقت قلبم از حرکت بایستد و بگیرم مجالی برای حرکت داشتن نداشته باشد. به سوش بازگشتم، این تلقی نگاه لعنتی چه بود که میتوانست جان آدم را ریش ریش کند؟! او همین نزدیکی بود. دو قدم مانده به من؛ چشمان بلوطی‌اش همانطور مات و قشنگ دلشان معنا می‌خواست و موهای روشنش پُر از طنازی روی هم ریخته بودند. در بستر آنکت و شلوار چهارخانه‌ی دودی قدرت این را داشت مرا به سمت خود بکشاند و در آغوش خودش جای دهد. سیر سیر در میان حصار پُر حجم سین هاش جا به جا می‌شوم و چانه‌ی او نشسته بر سرم خیال منگنه شدن دارد. مرا از خودش جدا می‌کند. کف دستش به سمت چپ صورتم می‌چسبند و چشمانش را با

آخرین جرعه در دو حفره‌ی تاریک من میریزد. مینالم؛ همچو بچه‌ی یتیمی که آخرین پناهش را هم از دست داده است.

- کجا بودی؟! -

از او مکان بودنش را نمی‌خواستم. از او می‌خواستم این همه زمان گذشته شده را برگرداند.

از او میخواست همه چیز را سر جای خودش بگذارد و باز هم باشد و با بهار به جان هم بیفتند و از کل کل هیچ وقت خسته نشوند. چشمان او هم به غمبارت رین حالت ممکن ترک میخورند. پیشانیام را بوسیده از من عبور میکند و به سمت مامان میروند. کنارش زانو میزند و دستش را میبوسد. نگاه مادر اشکبار و اشکبارتر میشود. صدای جیغ عمه پری در میان آن همه سر و صدا و بلند میوزیک گم میشود.

- پولاد!

طول میکشد که همه او را به آغوش بکشند و جمعیت میهمانها با حضور او مواجه میشوند. اینقدر طول میکشد تا عمه و بیقرار بپایش در آغوش پولاد قرار بگیرد و گرهی کور دلتنگیش باز شود. مسیح جلو میآید و پولاد جلوت را میپوشد. رو به روی هم میایستند. هی چ کدام قصد هیچ کاری ندارند. نمیدانم چرا نگاه پولاد سراسر نفرت میشود و مسیح خشم! نمیشد بپیش از این کنکاش کرد. آن دو هم میدانستند اینجای هیچ چیز نیست. اتفاقی نیفتاد. پولاد عقب رفت و مسیح دورتر ایستاد. اتفاقی نیفتاد فقط یکی از آنها با خشم دستش مشت شد و دیگری نبضش از شق یقههاش قصد بیرون جهیدن داشت. نکسیسا که در میان آنکت و شلوار اسپرت کرمش به وفور خوردنی شده بود. به کرم آویخت. چشم پولاد عین قلاب ماهیگری روی پسر قفل شد.

- مامان با من میرقصی؟

لبخندی عجیب و تمام قد بیگانه روی لبهای پولاد به نفس افتاد. سایهای بلند و محکم کنار من ایستاد و دست به دور شان هام حلقه کرد. از گوشهای چشم دیدم پولاد چشم گرفت و نگاه سوق داد روی رها و پژواک رقصان در آغوش هم. من دیدم که خانجون پریشان دستهایش را به هم پیچید و با مادر هم نگاهش د. من دیدم و پاسخ میسح به نکسیسا را نشنیدم و فقط چند دقیقه طول کشید تا به خودم بیایم و ببینم در آغوش مسیح درست در پیست رقص اسیرم. پنجهی کلید شد هاش روی کرم پهل ویم را فشرده.

- چقدر امشب شما زیبایی بانو.

انگار میخواست مغز مرا به سمت دیگری پرتاب کند تا من به هیچ رخدادی در حال وقوعی فکر نکنم. نگاهش، میمیک اجزای صورتش، همه و همه مرا از او دور میکند. ماهی میشوم و از آغوشش لیز میخورم. و نگاه او خیالکننده شدن از مرا ندارد!

جشن با تمام تشک یلات و سنگ تمام گذاشت نها به اتمام خودش رس یده است و عروس و داماد عمارت برای رفتن به هتل از پی ش رزرو شده سوار بر اتومبیل به مقصد رویا قدم برم یدارند. شکوفه ی شب در آسمان بالا و بالا م یروود. و دس تهای من بلندای پیراهنم را بالا م یکشد. بهار ه میشه بعد از اینطور مراسمات کف شها یش را در میآورد و همه را در سالن جمع م یکرد و پیراهنش را بالا م یکشید و یک دور اختصاصی برا یمان م یرقصید و من چقدر میتوانم یاد او نیفتم! نکیسا روی کاناپه به خواب رفته است و مادر هم از ساعتی پی ش در اتاقش به خواب رفته است. و خانجون و عمه و زن عمو، پولاد را در سالن پذیرای ی برای حرف زدن دوره کرد هاند. مسیح م یآید و کتش را درمیآورد و نک یسا را به آغوشش گره م یزند و به سمت اتاق خواب م یبرد. به سمت جمع میروم. زن عمو با نگاهی قدرشناسانه و با پُر از رضایت رو به من م یگوید:

- دستت درد نکنه دردت به جونم همه چیز ب ینظیر بود.

و من برای ش ل بهایم را کش م یده م و میگ ویم وظیف هام بوده است. پولاد نگاهش به روی من آماس پیدا میکند و غرق در تک لیفی یکباره چشمانش به مهر آغشته میشود. عمه پری با شوق مادرانه سرش را به چهارشانگی شان ه ی پسرش تکیه م یدهد.

- کی من دامادی تورو ببینم ع زیز دل؟!!

چش مهای پولاد به زمین کف پایش دوخته م یشود و عمه اینبار بغض کرده دست به شقیقهاش م یگیرد.

- مسعود چطور گذاشت تو برگردی ؟ همه به دهان او چشم م یدوزی م.

- خودش هم برگشته.

عمه چشم تر م یکنند و دوان دوان به مقصد پل هها میدود و شاید م یخواهد تنه ای گری ههای ش را بکند. و مهم نیست چند ساله باشی، چه جایگاهی در حتی در اجتماع داشته باشی، چقدر سرسخت و نفوذ ناپ ذیر باشی. زن که باشی، عاشق که باشی همیشه راهی برای اشک ریختن پ یدا م یکنی. حتی برای عشقی که او را به کسی هر چند جوا نتر و قشن گتر از خودت باخته باشی! حال عمه مسبب درهم رفتن همه یمان با هم است.

خانجون سردردش را بهانه میکند و سلانه سلانه به طبقه ی بالا م یروود و زن عمو هم با بهانه تراشی هم ین مقصد را طی م یکنند. من م یمانم و پولادی که نگاهش با لبخندی درد به لب مرا م ینگرد. و من با صادقان هترین حالتی که شبیه به کودکی پنج ساله است میگ ویم:

- دل همه تنگت شده بود.

- دل تو چی؟

لب زیرم را گاز م یگیرم و مظلوم م یشوم.

- وقتی میگم همه یعنی خودم هم.

نگاهص به پشت سر من م ینشیند و گرمای دستی از پشت سر حس م یکنم.

- نیومدی عزیزم!

و بدون شک چشمانش صاف در چشم پولاد لانه کرده است. پوزخند زمختی روی صورت پولاد م ینشیند و با مسخرگی سر تکان می دهد و از جای بلند م یشود.

- عزیزت داشت م یومد. من جلوش رو نگرفته بودم.

و از کنارمان گذشت و من شن یدم صدای شانهای که از قصد به شانهای مسیح کوب ید و قلب من تندتر د وید.

در اتاق را پشت سرم میبندم اما صدای بسته شدنش را ن میشنوم. با تعجب به عقب برم یگردم. تکیه به در بسته زده مرا نگاه میکند.

- اینج اچی م یخوای؟

جلوم یآید و از من عبور م یکنند. لبه ی تخت م ینشیند و مشغول باز کردن سراسی نهایی ش میشود.

- همینم مونده پولاد بفهمه من و زخم جدا از هم م یخوایی م.

ابرو در هم م یکشم و با سگرم ههای به هم تا خورده نگاهش م یکنم.

- خب ؟

اینبار مشغول باز کردن ساعتِ ط لای در دستِ چپش م یشود.

- اینکه با ید ما فعلاً تا رفتن اون تو ی ک اتاق بخوا بیم خانوما.

و آنقدر بانمک و پُر شیطنت چشمک میزند و ادامه م یدهد:

- ش ایدم تا همیشه.

که من به طور باور نکردنی لبخندم را کنترل م یکنم و سعی میکنم با ج دی ت تمام برخورد کنم.

- بهتره شوخی رو کنار بزاری و مقصد رو به سمتِ اتاق خوابت عین کنی!

انگشتانش با دکم ههای پیراهنِ صدف یاش گلاو یز م یشود.

- فقط م یتونم با امشب رو به صبح رسوندن کنارت نشون بدم چقدر جد یام.

و با یک حرکت غیر منتظره پ یراهنش را از تن بیرون م یکش د و من ماتِ حِجِم عضلاتِ به هم تنید هاش میشوم. با

خونسردی بلند میشود و دستش روی کمر بندش م یرود.

چشمانم بدون شک به بزرگی ماه یتاب ه ی مسی جهاز خانجون گرد م یشود و اون میتواند نخندد. کمر بند از آویز

کمرش بیرون م یکشد و من م یتوانم به راحتی وقتی دستش روی دکم ه ی شلوارش م ینشیند سنکوب کنم که او به

قهقهه میافتد و به نشان ه ی تسل یم هر دو دستش را بالا م یگیرد.

- عشقم من بچه ی خوب یام فقط م یخواست م یه کوچولو با کمر بند مشت و مالت بدم.

چشم غره م یروم و خنده ی او قطع بشو نیست که نیست. به سمتِ دراورِ لباسهای من میرود و با نهایت تعجب م

یبینم شلوارک سرم هاش را بیرون م یکشد. دیگر باور کن توان اینهمه شوک را ندارم!

- این اینجا چیکار میکنه؟!

کشور را کامل باز ب یرون م یکشد و من با عمق فاجعه مواجه میشوم که تعداد کثیری از لباسهای خانگی او میان تن کشوی من چیده شده است! با لبخندی پیروزمندانه و دندانهای مرواریدی غلتانش به شنیدن صدایش دعوت م یکنم.

- صبح وقتی آرایشگاه رفته بودی اومدم و اینارو اینجا گذاشتم.

احسنت به این هوش و زکاوت! حرص میخورم و با چشمانی ریز شده او را م ینگرم.

- تو م یدونستی امشب میاد؟!

باب یحیایی و ب یشرمی هر چه تما متر شلوارش را از پای ن میکشد و من فقط فرصت میکنم دستم را جلوی چشمم بگیرم و با جیغ خفهای حنجره هام را بلرزاندم.

- ب یادب.

و باز صدای خنده ی او... انگار که سالهاست هم ی نجا زیسته باشد به دور از بیگانگی طرف چپ تخت دراز م یکشد. دست زی رسرش میگذارد و با نگاهی مشتاق مرا م ینگرد. - تو نم یخوای لباساتو عوض کنی خانوم؟!

فکم قفل م یشود و خیلی آنی هوس کندن چش مهای درشتش را با سر ناخ نهایی تیزم میکنم. اینبار نوبت من است که به سمت کمد لباسها بروم و بلوز و شلوار خوابم را بیرون بکشم. حقیقتاً عجیب دلم یک دوش سرپ ای م یخواست که به کمک آن این آرایش هر چند مات را از صورتم پاک کنم اما امشب با حضور این میهمان ناخوانده و این چش مهای پُراز شیطنت و امیال مردانه همچین جرعتی ندارم و هیچ چیز با خواست من جور در نمیاید. ل بهایش کش م یآید از هم و من با لبخندی خبیث در کمد را پیش چشمش باز م یگذارم. اینبار هیچ دیدی به ندارد و با اعتراض صدای غرولندش را میشنوم.

- باشه بابا فقط کافی بود بگی نگاه نکنم چرا این در رو کردی توی چشم ما.

ریز م یخندم اما دق یقهای بعد در یک چاله ی عظیم م یافتم وقتی که هیچ جوهره قادر به باز کردن زیپ لباسم ن میشوم. اصلاً فرمول این لباسهای زیپدار

از پشت این است که بای د یک مرد آنها را باز کند و همین یک کلید باشد برای جولان و جولان. .. اما حالا من یکی واقعاً نمیدانم چه کنم؟! درگیر یام با خودم بالا میگیرم. او کنجکاو شده از این همه صدای خش خش و تق لا ی نف سهای من با صدای ی ش دید آنزدیک میاید.

- نواچی شد؟

نه رویم میشود و نه میتوانم چیزی بگویم. کلنجر را از سر میگیرم و میشنوم که تخت تکان میخورد. پاهای او جلوم میآید و با مهربانی پشت سرم میایستد.

- چرا همه چی زرو سخت میکنی عزیز من!

زیبی که تا وسط کمرم پایین مینشیند هم حسی به من نمیدهد حتی اینکه پیش چشمش لباس عوض میکنم هم نمیتواند دلیل اینهمه آتش یکباره باشد. تنها چیزی که به بدت رین حالت ممکن اینهمه گرما ایجاد میکند بوسهای نرم و عمیق او به روی بالاترین مهرهای ستون فقراتم است. میرود و من با نف سهای حبس شده پشت در کمد سنگر میگیرم. طول میکشد که راه گذرنف سهایم را پیدا کنم. کمی خودم را جمع کنم، لباس عوض کنم و دوباره میان چشم او حاضر باشم و بی نگاه کردن به او به بهانهای شستن صورتم به سرویس بهداشتی پناه ببرم. مشت مشت به صورتم آب میزنم و با نگاه خودم در آینه دست به یق میزنم. زنی زیبا و شکست خورده، زنی زیبا و تنها، زنی که این روزها چند کیلو وزن کم کرده است، کمی پای چشمش تیره و رنگش پریده است. زنی که این روزها ریزش مو دارد و هورمونهای حسابی بهم ریخته است. دستم بالا میآید و به روی پوستم مینشیند. صورتی که شادابی گذشته را ندارد، گونهای که دیگ برق نمیزند، چشمانی که طراوت سابق را نخواهد داشت. و این اتفاق دیر یا زود گریبان هر زنی را میگیرد. زنی که روزی در آینههای روشویی، میزتوالت، کمد، آشپزخانه، یکجا، یک لحظه با خودش مواجه شود و بفهمد از زیباییش کم شده، بفهمد دارد پیر میشود! با صورتی تریرون میآیم و او اینبار پشت پنجره ی سرتاسری ایستاده و با دستش پرده را از حصار شب کنار زده و باغ را مینگرد. نوبت اوست که نگاه نکند. به سمت میزتوالت میروم و پشتش مینشینم. آرایشگر خیلی ماهرانه تنها با یک سنجاق سر موه ایم را جمع کرده بود و همین که سنجاق را بپروم میکشم موهای رها شدهام با ظرافت روی شانهایم تازیانم میزند. پد خشک آرایشی را روی پوستم میکشم و اثر آب و تیرگی بجا مانده از رنگ آمیزی چشمانم را خنثی میکنم و بعد رطوبت نرم کننده را به دستها و پوست صورتم میسپارم. و برس را در تکاپوی موهای سرم میکشم. در آینه میبینم که نگاهش به رویم سایه

یاندازد. میبینم که جلوم یاید و درست پشتِ سرم میایستد. برس را از دستم میگیرد و روی میزم یگذارد. دستانش خیالی بازی با تارهای به هم تنیده ی سرم را دارد. در آینه میبینم که سرو حسرت در چشمانش به خاک مینشیند، قدم یکشد و سبز میشود.

- چقدر موهات.. ..

و کلامش را میبُرد. غم انگیز که میفهمم، میفهمم و خودم را به نفهمیدن میزنم. نکیسا شبیه من است؛ برای این شبی هم من است که من شبیه بهار هستم. و پیش از هر چیزی موهای من و بهار به هم شباهت دارد. رگ و ریش هیشان از یک جنس است! میخواهد که غم را از واپسی نترسین لای ههای دلم بزداید اما آن جمله ی ناقص سم یتر از هر چیزی عمل کرده که آغوشش را پس بزنم و از تنم ه ی سینهاش به پاخیزم. آنقدر قلبِ مجروحم اینبار جراحت برداشته که نخواهم او را بشنوم و وقتی صدایم میزند با سردت رین حالتِ ممکن از یک زن که از قضا عشقش حسابی زیر پوستِ دلش سنجاق فرو کرده میگویم:

- نم یخوام چیزی بشنوم.

در یک تخت مشترک میخوابی م. پشت کرده به هم. با اشکی که روی تیغه ی بینی من راه میافتد و آهی که سینه ی او را میشکافد. و چه کسی فکرش را میکرد که حالِ خوبِ سرِ شب حتی برای ساعتی بعد هم پایداری نباشد! حسادت میکنم؛ بعد از سالها حسادت میکنم به مرد ه ی خواهری که یک مرد چنین عاشقش است... بهار میان چشمان من اسیر است. در بسترِ جدالی از سفیدی ایستاده. برف همه جا را گرفته است. بهارم یلرزد، دست به دور خودش میبکشد. نم میتواند چی زی بگوید. صدایش میزنم، تنها نگاهم میکند. آنهمه سفیدی به یکباره دس تخوش سیاهی میشود. او باز هم میلرزد و بهار در سیاهی حل میشود. از مهلک ه ی کابوس بیرون میبکشم. صدای ف ریاد و غوغا در دل صبح پیچیده است.

سراسینه ربدو شامبر را از روی شزلون بر میدارم و به تنم یکشم و بدون پوشیدن پاپوشهایم به دنبال اینهمه آشفتگی بیرون میزنم. صدای ف ریاد مسیح است، صدای عربده ی پولاد. بقیه هم دست کمی از من ندارند. همه مات و مبهوت دم در ورودی میایستیم و به دو مردِ گلاویز با هم در لبه ی استخر مواجه میشویم. همانقدر نگران با پایهای برهنه در تن سنگ ریزه ها به سمت آن دو میروم. خانجون دستش را روی قلبش گرفته و در آغوش عمه و زن عمو بیحال افتاده. ملیحه جان نگرانی از سر و کولش بالا میبرد و عمورجب توان میانجی گیری وسط این دو غول

بیابانی را ندارد. پسرم؟ پسرم ترسیده است و به در ورودی چسبیده. خودم را وسط آن دو پرت می‌کنم. یک دستم روی سینه‌ی پولاد است و دست دیگر حائل سینه‌ی مسیح.

- چه خبرتونه شما دوتا اول صبحی؟! -

انگار هیچ‌کدامشان صدای من را نمی‌شنوند. آنها در این لحظه فقط می‌دانند با دید سرهم فرباز بزنند.

- هم‌هش تقصیر توعه بیشره بود.

این را مسیح گفت و پولاد دستش بالا آمد که در سینه‌ی او بنشیند و خیلی اتفاقی و نچندان قورتمند به پیشانی من خورد. "آخ" گفتم و پولاد عقب رفت و نفس نفس زنان در تکاپوی بغض نعره زد.

- کثافت. بیهمه چی تو هر دوشون رو ازم گرفتی.

و یکباره، یکهو زان و پیش خالی کرد و اگر عمو رجب زیر بازویش را نمی‌گرفت زمین می‌خورد. شکست خورده و ناامید با اشکی که قل‌پی از چشمش لیز خورد به حرف آمد؛ اینبار آرام و آهسته.

- می‌خواستم ببرمش... می‌خواستم از اینجا دورش کنم. نداشتی! تو نداشتی لعنتی.

مهم نبود که پیشانی‌ی متورم‌م می‌سوخت، مهم نبود که گرما‌ی مذاپی کف‌پایم را به دل‌سنگ ریزه‌ها می‌ریخت، مهم این مرد غریب و رنجور بود که ازدحام درد و رنج در پیچ‌ش‌سنگینی عضلاتش قفل شده بود. حال مسیح بدتر از بد شد. با شان‌های خم‌شده و کمری تا خورده راه رفتن را برگزید، برگزید و به داخل عمارت پناه بُرد و پولاد شبیه به سقوط یک بتن‌صد و بیست کیلوپی به دل زمین افتاد. انگار قلبم هم مثل کف‌پایم سوراخ شده بود که شروع به خونریزی کرد. خون همه جا را داشت می‌گرفت.

فصل هشتم:

"بمب ی ک انفجار"

همیشه هستند حرفهایی که نشنیده باشی؛ حقیق تهایی که پنهان شده باشند. خب ناگفتهها مثل بمبِ ساعتی م یمانند. از چش مها پنهان م یشوند، دور م یشوند و یکهو جایی که نباید وسط زندگ یات کمر به انفجار م بیندند. زندگ یات نابود م یشود. آنچنان که در فهم گنجانده شود. آنقدر یکهوپی که تو حتی فرصت نکن ی وسایل اضطراریات را درون ساک دست یات بگذاری و فرار کنی. ناگفتهها میدانند کجا به حرف ب یابند. درست جایی که تو منتظرشان ن یس تی! هوا سرد است اما ن میتواند مانع نشستن من در صندل یهای حصیری وسط باغ باشد.

اشارپ زخیمم را ب یشتر به دور خودم میپیچم و مردی را میبینم که دو ماگ بزرگ در دس تهایش خودنم ای م یکنند. یک ماگ را جلوی من میگذارد و ماگِ دیگر را در دست رو به رویم م ینشیند. به بخارهای پُر جنب و جوش داخل ماگ م ینگرم که برای بیرون آمدن زیاد ی عجله دارند و بیشتر به موک ای خوش طعم او ... یک لا تیشرت به تن دارد و آشفتگی موها یش خبر از دنیایی از خوب نبودن م یده.

- زور خان بابا چرب ی دیا...

کوتاه خن دید؛ خندهای که شمایل هر چی زی داشت إلا خنده! به چش مهامیم نگاه کرد و ادامه داد:

- یا واقعاً عاشقش بود ی ؟

چقدر چشمانش نامهربان شده بود، چقدر پولاد همیشگی نبود! دلم خواست و گفت م:

- عاشقش بودم که زنش شدم.

عمیق نگاهم کرد، نگاهش حسرت داشت و پشیمان ی.

- منم عاشقش بودم اینقدر که دی رفهم یدم.

نمیخواهم کیستی عشقِ او را بدانم. دلم م یخواهد بیشتر چستی حالِ بدِ ای ن روزهای ش را بدانم و عذابی که میکشد. بادِ سردی میآید. بیشتر به دور خودم میپیچم. راستی او سردش نیست؟! دست پیش میبرم و کمی از خوش طعمی داخل ماگ را مزه مزه م یکنم.

و مردی را به تماشا میکشم که حالش هیچ خوب نیست و این دال بر خوب نبودم دارد .

لبخند نیم بندی روی لبش م یدود.

- مرسی که اینقدر مادر خوبی بودی.

چشمانش... چشمانش درهای عمیق از حرفهای نگفته است و من چرا هیچ وقت نشد به دوست نداشتنش فکر کنم؟! چرا روزی در میان تمام نوجوانیهایم ردی به حسرت از

"دوست داشتن" او به دل داشتم؟! چرا گمان م بیردم نه خیلی زود اما یک روز میشود که حضور این مرد در زندگی یا یام دائمی باشد؟! و حالا رویای خوش نوجوانی تو با این خلعت آسمانی از کدام افسوس سربرون آوردی و چنین آشکارا در نظرم افتادها ی؟!!

- نکیسا تنها دلیل خوبی حال منه .

- اما من سالهاست دلیلی برای خوب بودن ندارم.

- چرا اینطور شدی پولاد؟ مشکلت با م سیح چیه ؟

- ش ایدب یمشکلی!

- جدی دارم باهات حرف م یزنم.

- م یفهمی؛ به زودی میفهمی.

- چی رو باید بفهمم ؟

- بفهمی م یونس ت اینهمه سال به غص ههای تو منجرف نشه و مثل هر زنی یک زندگی معمولی داشته باشی.

...-

- من همه چیز رو میدونم نوا. م یدونم بزرگ کردنِ نکيسا همه ی این سا لها با فکر خیانت خواهر و شوهرت چقدر برات سخت بوده حتی اگه از خودتم بیشتر دوستش داشته باشی.

صدای باز شدن در آهنی باغ میآید و پشت بندش صدای لاستیک اتومبیل به روی سنگ ریزه ها مجلال پاسخ دادن نمیدهد. پیاده شدن نکيسا را م ببینم و به سمت من دویدنش را.

- سلام ماما ن

بغلش م یکنم و سرش را میبوسم.

- خوبی عزیزم؟

سرتکان م یدهد و عمورجب سوئیچ اتومبیل را روی م یزپ یش رو م یگذارد.

- بفرماید خانوم.

- ممنون عمو.

عمورجب با متانت سری تکان م یدهد و به سمت سوئیچ تها باغش م یروود و نکيسا خیال کنده شدن از آغوشم را ندارد. از تن جدایش م یکنم.

- برو تو پسر م سرما میخوری.

ساک ورزش یاش را روی شانه جا به جا میکند و حرف گوش کن دور میشود. و تمام وقت پولاد با حسی عجیب به پسر م نگاه م یدوزد. میخواهر چی زی بگ وی دیا دست کم حرفی بزند اما نمیتواند. حرفهای زیادی ب یخ چشمانش چسبیده است و نه من م یتوانم به حرف زدن وادارش کنم و نه کسی دیگر!

نگاهم با نگاهی تلقی میکند از دور، پشتِ برق شیش هها مرا نگاه م یکنند. او هم ای نروزها پُر از حرفها یست که نمیخواهد بگ وی د اما نگفتن همیشه کافی نیست. م یایستم و پولاد در این عالم ن یست که نه سرما م یفهم د و نه منی را میبیند که لنگ زنان از او دور می شوم. به در ورودی که میرسم مسی ح پرده را کنار م یزند. با آرامی به روی مبل کنار ورودی مینشینم و کمی بعد او با جعبه ی کمی کهها ی اولیه به دست به سمت م میآید. چشم م از من م یدزد، در این چند روز ه ی اخیر خیلی سعی کرده دلم را به دست بیاورد. کاری که از او همیشه بع ید است! گل بر ا یم گرفته بود و سرویسی از زمرد؛ و منی که سا لها بود د یگر دست و دلم به پوشیدن زمرد نم یرفت. آخر خانجون م یگفت زنی که زمرد م پیوشد یعنی شوهرش خیلی دوستش دارد. جان ب یاو ندارد و حالا مسیح میخواست ت چه بگوید؟! چه چیز را به باورها یم بخوراند؟! ب یحرف رو به روی پا یم زانو میزند. و پای مجروحم را روی زانو م یگذارد. سرش تمام وقت پ این است و بانداژ پ ا یم را باز میکند. کمی سفی دی باند دس تخوش سرخی خون است. ابرو در هم م یکشد و با پنبه نرم کفی پا یم م یکشد.

- نبا ید راه بری.

دو بخیه که این حرفها را نداشت! بانداژ پای م را که عوض میکند سرپا میایست د. اینبار مستق یم به من چشم م یدوزد و من برای دیدنش سرم را بلند م یکنم. نگاهش؛ نگاهش تلالوی مهر یست طولانی که روزهاست از او م ببینم.

- بیا کمکت کنم برو تو اتاق استراحت کن خانوم.

دست به دور کمرم میگیرد و به خودش میچسبان د و اینهم ه سکوت، اینهمه ب یخبری، این نگاه دزد کی مثل آرامش قبل از طوفان است. به ای ن م یمانند که وقتی م یخواهند حیوانی را ذبح کنند قلبش خوب غذای ش م یدهند، خوب آبش م یدهند، نوازشش م یکنند و با او

مهربان طی م یکنند. مرا روی تخت م ینشانند و دوباره سم یت در اتاق م یرود و کلید را در قفل م یچرخاند. خودش کنار م ینشیند و کلافه دست به روی گردنش م یکشد و به فکر فرو م یرود.

- نم یخوا ی چیزی بگی ؟

سرش را کج م یکند و تل خ خندی میزند. نم اشک در پیال ه ی چشمش دست و پا میزند.

- دلم م یخواد بگم. میخوام خودمو از این بند خلاص کنم اما همیشه نوا. نم یتونم، من قول دادم. قول دادم که نزارم، که از تو و پسر مون مراقبت کنم.

و بعد ی کطوری با عجز و درد م ینالد:

- همیشه بغلت کنم؟

که دلم ریش م یشود. خودم جلو م یروم و سرم را به روی ماوا ی سینهاش م یگذارم و دس تها ی او پیچ کوار دورم قفل م یشود و با ولع روی جای جای موها یم بوسه میکارد.

پلک م ببندم و او اینبار با صدایی غریب و غمگی ن مرا به تن میفشارد و آه از سینه ی اندوهگی ناش به در میکند.

- من خیلی اذیتت کردم نوا. توی این سالها تو خیلی اذیت شدی. اما به ولله ع لی من ثانیه به ثانی ه ی این زندگی رو دوست داشتم با تموم غلطای اضافی م، درست دلت رو زیاد شکستم، خیلی رنجوندمت اما به جان خودت، به خودت وی که برام عزیزی وقتی میگم عزیز صرف بر تنها این چهار کلمه نداره، تو عزیز جونم ی، عزیز قلبمی، عزیز نفسام ی هیچ وقت نخواستم برنجونمت. هیچ وقت... دوست دارم یه دوست داشتن پُر از احترام. عشق قشنگ هها، هیجان داره، برف داره، بارون داره اما پاره شدنش معلق به یک بنده. همیشه با یه نگاه، با یه کلمه پاره شه. اما دوست داشتن یه طوری چفت دل آدم م یمونه که هیچ جوره تکون نم یخوره، نه بنده که پاره شه، نه فصل داره که آب و هواش عوض شه و نه حتی با یه اشتباه از پا در میاد. دوست داشتن ثابت، ماندگاره. هم ه ی اینا دلیل نمیشه واسه دردایی که بهت دادم، غمهایی که خوردی. شای د هیچ وقت نتونم برات گذشته رو جبران کنم اما آینده رو چرا... به شرافتم قسم لحظه به لحظه ه ی آیند ه رو تک تک ثانی ههاشو، دقیقههاشو، ساعتهاشو، روزاشو برات میسازم.

و خاک بر سر این دل بیجنبه که چنین میکوبد!

و چنین ب یقرار است، و چنین ذوق مرگ

شده است، و چنین ننگبار سر و صدایم

یکند!

و یادم رفت بگ ویم عشق برای یک زن همیشه و همیشه و در همه سان دیوانه است ...
یک دیوانه ای تمام عیار!

و چشمانی که خیال باز شدن ندارند و در رویا غوطه م یخورند و اوی که من مسخ شده را با نوازش تار و مار میکند و
ادامه م یدهد:

- دلم م یخواد یه چیزی ازت بخوام. هر چقدر هم خودخواهی باشه بازم م یخوام تو درخواستم رو قبول کنی.

مسیح ساحره است؟ بخدا که هست وگرنه میشود مرا اینطور و تا به این حد مطیع کند؟!!

شاید هم احمق... درستش این است؛ احمقم کرده، احمق خودش.

- چی م یخوای؟

مکش طولانی م یشود اما بالاخره با خواهش و رگهایی از شرمندگی به حرف میآید.

- یه بچه!

یخ م یکنم و چشمانم هی چ جوره به دنبالِ روشنایی نم یگرد د. اینبار نوبت من است که تلخ بخندم.

- تو که بچه داری!

تمنایش در م یانِ موهایم به وزش میافتد.

- یه بچه از تو.

شاید خیال کنی فاجعه است، شاید هم برایت غمگین باشد. نمیدانم پی ش خودت چه خواهی گفت یا فکر
تا کجا پرم یکشد اما برای کمتر کسی پیش م یآید که قبل از زن شدن مادر شود. و حالا از یک دخترک ناآشنا با زنانگی
درخواستِ دو جانبِ هی هم زن شدن و هم مادر شدن دارند! این اولین درخواست او پس از این همه سال زن و
شوهریست.

او م یتوانست خیلی کارها کند. کمت رینش حکمِ عدمِ تکمیل درستی بود که هر چند ناجوا نمردانه اما میتوانست
نصیبش شود. بغض لاجرعه از گل وی م بالا میکشد و چشمانم پیراهنِ بلورینِ اشک را سخاوتمندانه به تن م یکنند.

- آگه قبول نکنم چی ؟

سرم را نوازش م یکنند. وای خدا یا نواز شهایش به طور ب یشرمانهای مرا دلخوش میکند .

- هیچی بازم اینقدر صبر م یکنم تا راض یشی.

- تو منو نم یخوای حالا بچ همو م یخوای چیکار؟!

ناتوانی چقدر به او و آه صدایش نم یآید!

- همه چی رو به اینجا ختم م یکنی. آگه نمیخواستمت پنج سال همه جوره باهات راه نمیامدم. دوست داشتن اینقدر پیچیده نیست که تو سختش م یکنی. من دوست دارم، زیاد. طوری که م یخوام با اومدن یک موجود از وجود من و تو پا به این دنیا بزاره. بچ هدار شدن خ یلی قشنگه نوا. میخوام این حال خوب رو با هم شریک شیم. م یخوام صاحب وجود ی باشم که از تو باشه. دلم م یخواد از تویه بچه داشته باشم.

تیغهی کُند آفتاب به روی ت نها یمان افتاده بود. مرا بالا کشید. روی پل کهای بستهام بوسه جا گذاشت. چش مهایش با چش مهایم هم تن شد بدنم سرد بود و دس تهام سردتر و عجیب که آن یک چیز همیشه نبود! و لبهای او مدام روی سر و صورتم م ینشست. خالی شد م. مثل سُر خوردن از روی یک سُر سُر هی ماریچ ب یانتها. ترس بود، هیجان پرسه میزد؛ قلبم اوج گرفته بود و تنم.... کمی لرزیدم و کمی هم تپش قلبم بلن دتر شد. و دس تهای او جلو و جلوتر م یرفت. و ناز میکشید و نیاز م یخردیم و در اقل یم این دو شه غزل جای هی چ استخارهای نبود. طول کشید تا خودم را پیدا کنم، که شبیه گنا هکارها زیر گریه بزنم و در آغوش او همچنان میهمان بزم بوسههای ش باشم. همین که ح ریر تنم دس تخوش بذر زنانگی شد. همین که در میان حصار کبری یایی زن بودن خودم را یافتم.

جنون انگیز او را پس زدم و به خود پ یچیدم. دست به دور زانوهایم حلقه کردم و چانه روی عوری سرد کاسه ی زانویم گذاشتم و درد گوله گوله از چشمم پ این چکی د وردی سمی و دردناک از تن من به روی دشت آبی گلهای رازقی روتخ تی خون م یچکاند. لرز در تنم آروار ههای تیزش را فرو بُرد، نه از اینهمه سادگی، نه از این قسم یکی شدن ناجور، از حیرانی، از اینهمه تسل یم شدن یکباره و یکباره. و او با چه رهای نگران به س ویم خزید، مرا میان بازوانش جا داد، ستبری سین هاش را مامن امنم ساخت و نوای درمن به گ ریه آویخت. یک درد که حالا بیشتر از دق ایقی قبل حس م یشد تند زیر دلم خ زید و ن یش زد. و دست گرم او جای ن یش را با نوازش مرهم گذاشت و قربان صدق ههای همین

لحظه‌های سپری شده در گوشم زنگ خورد. و بوس هاش به روی شرمگی نی موهای پریشانم نغمه خواند و صدایش پُر از مهر و عشقی عجیب زیر گوشم زمزمه شد.

- جانم، جانم، جانم من. حالت خوب م یشه. درد داری فداتشم؟ مسیحت بمیره که اذیتت کرد.

نمیدانم کی وقت کرد تن پیچیده به هم مرا به آغوش بکشد و ب پرون ببرد. من تمام وقت سر در سین هاش فرو برده بودم و ن دیدم چه کسی ما را دید و ندید. فقط وقتی مرا روی صندلی اتومبیل گذاشت چشمانم با چشمان پسرکم در یک خط افتاد و این خط دور رفت و دور رفت و از پس چشمهای م بسته شد. با نگرانی نگاه روی من میچرخاند و تمام وقت دست کوچک و ضعیف شدهام در میان دستش فشرده و بوسیده میشد و مدام ورود زبانش پرسیدنِ حالم بود. به مقصد که رسیدیم از نو برای بغل کردنم پیش گام شد. چقدر دلم حرف نزدن میخواست و دردی که رفته رفته تندتر میشد اجازه میبیدایی نمیداد. باز سر در یق هاش فرو بردم و باز چشمم به دنبال رد بیداری نگشت و جایی ختم شد به یک چهاردیواری که نامش خانه بود. مرا روی کاناپهای گذاشت و خودش سراسینه به سمتی رفت.

- الان میام نوا جان.

دستم را زیر دلم مشت شد و درد اجازه میهیچ کاری نمیداد. کمی بعد آمد؛ آشفته و پریشان. لیوان شیشه‌ای به دست داشت با محلولی بدرنگ و قرصی به دستم داد و خودش کنارم نشست.

- بخور عزیزم، بخور آرومشی.

و آرامش برای من عقابی بود که در قفسی پرنکشیدن با لهایش را چیده بودند... درد رفت، کمرنگ شد اما حرکات دورانی و ممتدش زی رشکم تمام نشد. از گرمای آغوشش کاسته نشد و اینقدر مرا به خود چسبانده بود که دیگر معلوم نبود این درد از تن من است یا تن او. به خواب رفتم، یعنی پلکهای م گرم شد و نجوای آرام او همچو یک دار و ی خواب آور معجزه ساخت.

و من جایی در بستر خیال روی حریر شکستهای رویا نوشتم: "نه که دوستت نداشته باشم فقط کمی دلگیر بودم، فقط دوست داشتم از دلم دریاوری و کمی بغلم کنی، نازم را بکشی و مرا ببوسی. دوست داشتم یکبار دردانه‌ی تو بودن را بچشم. بدانم یکی هست که ب یقید و شرط مملو از من باشد. یکی که از ته ته قلبش دوستم داشته باشد. اما توهی چه وقت نبودی؛ نه اینقدر مهربان و نه مملو از من! توهی چه وقت عمیقاً مرا نخواستی و به داشتنم بیمیل هم نبودی. تو

همیشه مرا در دنیایی از سردرگمی تنها میگذاشتی و هی چ وقت به دوست داشتنم مطمئن نبود ی. تو ه یچ وقت به حضورم در زندگ یات قطعی فکر نکرد ی. تو تنها میخواستی که باشم تا تنها نمایی، که من از درد لبریز بمانم و گامی تا تر کات بر ندارم.

تو نه دلِ بودنم را داشتی نه دلِ نبودم را! من کمی دلگیر بودم اما تو این دلگ یری را آنقدر طولش داد ی که چرک بست، یکبار برای همیشه نخواستی بمانم و همین که حوالات نفس بکشم کاف یات بود. من فقط دلم میخواست که توک می دوستم داشته باشی نه که فقط به بودنم عادت کرده باشی. من فقط کمی دلگیر بودم؛ تو این دلگیری را به سرطانِ بدخیم منجرب کرد ی..."

پل کهایم برای باز نشدن مقاومت م یکنند اما بوی خوبی که بینام را قلقلک میدهد بیشتر سعی م یکنند و آنها را از هم باز میکنند. در اتاقی هستم ناآشنا و در میانِ تختی نرم و بیگانه تنم فرود آمده است. خب ری از درد نیست فقط انقباض کوچکی ج ریان دارد. در جای نیم خیزم یشوم. مسیح نیست اما این بوی خوب و وسوسه انگیز نزدی کتر از این حرفهاست که بشود خیال کرد او کاملاً نیست! اینهمه سفی دی در و دیوار و وس ایلی اتاق حسی خوبی دارد. آدم یه یادِ یک پاکِ غیره منتظره م یافتند. در میانِ آینه ی بیضی میز توالت به خودم نگاه کردم و پایم برای جلو رفتن کمی لنگ میزد. چهر هام همان نوا ی سابق بود و شاید هم نبود! ی ک چیز جدیدی در چشم مهامیم به جریان افتاده بود. حسی رنگین و خوش آب و هوا، حالی به سبکی ام ید! لبهای م کمی تکان خوردند اما نه اینقدر که بشود اسمش را لبخند گذاشت! اتاق را ترک کردم و نگاهم را دور تا دور هالی تک بُع دی چرخاندم که به سادگی مزین بود. جلوتر رفتم و ج ایی که بیش ک آشپزخانه بود. مسیح در تکاپوی چیدنِ م یز کوچکی بود. نگاهش به تلق ی من پیوست و سراسر وجودش را لبخند و شوق در برگرفت. جلو آمد و دست از هم گشود و مرا به تنش فشرد و از خود جدا کرد و با تمام عشقی که ممکن است نثار یک زن شود.

- عزی ز دلِ مسیح.

مرا به سمتِ میز هدایت کرد. صندلی عقب کشید و من پشتِ میز جاگ یر شدم. خب میدانی سخت است نگاه دزدیدن ز یر اینچنین نگاهی سراسر مشتاق، سراسر عاشق، سراسر محبوب به رویت منزل علم کرده و توناگزیری از نگاه نکردن.

مهربان گفت: خوبی؟ درد نداری؟ مویم را

به پشت گوش راندم.

- نه.

برایم غذا کشتی د و تمام حواسش در پ یام بود. شاید سخت نبود، شاید تمام این سالها من زیاد ی سختش کرده بودم! اگر کمی زودتر این اتفاق میافتاد شاید هم ین برخورد شکل میگرفت! نم یدانم اما حالا، در همین لحظه که رو به رویش نشست هام، در همین حال که او با لذت به غذا خوردنم نگاه م یکنند، درست در بطن اینهمه آرامش من حالم خوب است.

حالی من بسیار خوب است. و خوبتر م یشود وقتی که رو به روی شومینه روی تشکچ ههای قرمز و زردش مینشینیم و او دست پ یش م یکشد و مرا به آغوشش گره میزند. نمیدانم چرا گرمای دست نشسته شدهاش روی شکمم برایم اینقدر دلپ ذیر و صمیمی است. سرم را میبوسد.

- م یخوای برات وان رو آماده کنم؟

- حمام کجاست؟ خودم آماده م یکنم.

بلند م یشوم و او پشت سرم روان م یشود. به سویش بر میگردم.

- فقط...

- فقط چی؟

- لباس.

لبخند م یزند: نگران نباش.

یک حمام آب گرم واقعاً خستگی را م یزداید و حس خوبی بجا م یگذارد. به پوست پایم نگاه م یکنم، به دستم، به تمام

تنم. همه جا پُر از رد دس تهای اوست. رد دس تهایش از تنم شسته م یشود. عطرش کنار میروود و اولین برخوردمان اینقدر آهسته و آرام بود که به خودی خود هنوز باورم نمیشود. با یاد آن لحظه، آن حرفها، آن ناز و نیازها لبخندی

جوهر نشان بر لبم تبسم م ببندد. آفتاب در خیالم نقش م ببندد و روزی که همه چیز را آشکار کرده بود! دیگر از نور ب یزار نیستم، آفتاب را دوست دارم. آفتاب یعنی آغوش، یعنی دو تنِ یکی شده، یعنی زنانگی... و چه خوش است زن بودن، خواسته شدن، خواستنی بودن! هر زنی دست کم با ید در چشم یک مرد خواستنی باشد. در میان یک جفت چشم بدرخشد که بداند کسی هست که مملو از او باشد. بهار؛ شهریار، فرهاد و مجنون را دوست داشت و تمام عشا قی که به ستم عشق فنا شده بودند. اما من هیچ وقت به دنبال یک عشق اساطیری نبودم. من شاملو دوست داشتم. یک دوست داشتنِ دو جانبه. عشق همیشه زیبا و لذت بخش است. حالا زخمش تا هر چقدر هم م یخواهد بماند. خوب یک عشق اساطیری حکمش فنا شدن است اما عشق زمینی هم ین بودن کنار هم است و شاید بد یاش همین باش د خلوص عشق آنقدر نیست که به جنون بیانجامد و گرچه که مجنون بودن دشوار است. باور کن لیلی بودن و مجنون شنیدن تنها و تنها در داستا نها جذاب و هیجان انگیز است و گرنه در واقع یت عظیم گزنده است. هیچ کس دلش نمیخواهد یک عاشق بمیرد؛ مرگ همیشه تلخ است اما مرگ یک عاشق بسیار جانسوز است. حالانکه اینقدر عاشق باش یم که با همه چیز وداع کنیم و در دنیا را به روی خود ببندیم. گفتم که عشق در همه حال خارق العاده است؛ شاید ما درست رسم عاشقی را از بر نشده ایم...

در آینه لبخندی به خودم میزنم. این ورژن ج دیدنوا بس تماشای یت که پیراهن

مردانه ی او بر اندام نشسته و موهای خیس روی شان ههای م پخش و پلاست. او با نگاهی مهربان شومینه را ب یشر بالا م یزند و موقع نشستنم پتویی دورم میپیچد. مس یح از صبح تا الان چقدر تغ یر کرده است. اینقدر که نمیشناسم ش که دیگر بد خلق نیست، تمام نگاهش پُر از احساس و رنگارنگ یت. یقین آ این همان مس یحیست که بهار عاشقش بوده است. در این لحظه اینقدر دوستش دارم که حس میکنم از او هیچ دلخورن یت م. یادم میرو د این مرد چقدر دلم را شکسته است، چقدر اشکم را درآورده است و چند باری مرا کشته است. سین هاش از موهای خ ی س نشسته بر رویش تر میشود و بوسهها یش به روی این باغچ ه ی خیس گل م یگارد، بنفشه، یاس، سنبل، میخک و شاید هم مریم... خیره به شعل ههای شومینه هستم و دلم از صدای تپش دل او با قراری آهسته و پ یوست ه میکوبد. و کاش هم ه ی لحظات خوب اینقدر کشدار باشند، تمام نشوند، تا ابد بمانند.

- چرا الان؟ چرا امروز خواست هات رو مطرح کردی؟

مرا به آغوش فشار میدهد و با انگشتش حلق ه ی در دست مرا به بازی دعوت میکند.

چون فکر کردم هم من هم تو به ای ن ما ش دن نیاز داریم. او ایل م یترسیدم سمت بیام.

نه از خشمات، نه از پس زده شدن. از اینکه مجبور باشی به خواست هام تن بدی و یک هم آغوشی سرد و

کینهتوزانه روشی م از هم، این منو م یترسون د. اما امروز بعد از این همه سال فهمیدم توام ب ی میل نیستی.

لااقل احساس نفرت نداری.

دستم را بالا م یآورد و بوسه اش را روی حلقه ام جا میگذارد. و واقعاً امان از این ماهیچه ی چند گرمی سرخ که قرار است

در مواقع ی که نباید به جنب و جوش بیفتد! نم یخواهم اما ناخودآگاه کامش را در این لحظه تلخ میکنم.

- ولی این یادم نمیره که همیشه حتی توی این لحظه عاشق بهار بودی و هستی.

کلافه میشود، ناراحتی به شدت در چهره اش ه ویداست اما میخواهد توضیح دهد:

- خانوم من، ع زیزمن، عشق من... ازت میخوام، ازت خواهش م یکنم اجازه بده، راضی باش که یک گوش ه از قلبم،

یه گوش ه ی کوچیک از قلبم به یاد زنی باشه که دیگه نیست، که سردی خاک جاشو سرد کرده. م یدونم لیاقت

تو بیشتر از این حرفه است. م یدونم تو سزاوار بهتری نها هستی اما جانم نزار اینقدر پست باشم و یاد زنی که

عاشقم بود رو به فراموشی بسپارم.

لب بر م یچینم، بغض قات ی گلویم م یشود و بهان هگیر م یشوم.

- یعنی باید همیشه ه به این که نفر دوم تو قلب توام عادت کنم؟ مثل همیشه؟ محکم م یبوسد، اینبار طولانی،

جوری که بغض از لبم بیرون بریزد و او قورتش دهد.

- تو همیشه زن اول قلب منی. بزار بهار یک خاطره بمونه که دیگه حتی قادر به معنا نیست.

دلم م یگیرد وقتی صدایش دورگه م یشود. مگر من توانستم بهار و چشمانش را فراموش کنم که حالا از این مرد عاشق

همین توقع را دارم؟! ی ک آن از خودم بیزار م یشوم و دس تهای او باز به دورم میپلکد و دلگ یری در فراموشی عم

یقی حل میشود. تلفن همراهش زنگ م یخورد رو به روی چشمم تصویر زن عمو نقش م ببندد. از آغوشش بیرون م

یآیم و او تلفن به دست به سمت اتاق خواب م یروود. چهره ی بهار میان شعل ههای شومینه پست پلکم نقش

میبندد. چشمهایش، موهایش، لبهایش، دستهایش، همه جا را در بر میگیرند. خواهرک دوست داشتنی و زیبای من... هنوز هم دوستش داشتم.

هنوز هم میتوانستم تا سالیان سال برای ناکامیاش اشک بریزم، برای آرزوهایی که زیر خاک رفت، برای تن بلورینش که پوسیده شد، برای خندهایی که دیگر نمیبیچید و هوا را به خود آغشته نمیساخت. وقتی فرزندش را به من سپرد قبل از او به خودم قول دادم با تمام جانم مراقبش باشم. که نکیسای امانت اوست! که روز به روز بزرگتر میشود و من بیشتر و بیشتر حضور بهار را در او میبینم. دیگر مهم نبودن کیسای پسر مسیح و بهار است. مهم نبود که تهش من فقط خالهایم هستم. همین که مرا "مامان" صدا میزند، همین که در آغوش من آرام میگرفت مرا بس بود. همین که تا این لحظه از امانت خواهر جوان مرگ شده خوب مراقبت کردهام کافی بود، واقعاً کافی بود... مسیح از نوم یاید، اینبار با لیوانی شیر گرم و عسل کنارم مینشیند و به دستم میدهد.

- مامان میگفت کجا غیبمون زده. انگار رها و پژواک دارن میرن اونجا. بهش گفتم ما شبم برنم یگردیم. کمی شیرم را مزه مزه میکنم.

- برگردیم. امشب یه طوری پاگشای اوناس و هم نک یسا من نباشم خوابش نمیره.

کمی ابروهایش به جان هم گره میخورد و من متعجب میشوم.

- چیزی شده؟

نوبت اوست که به شعلههای شومینه نگاه بدوزد.

- هیچی کاش کمی کمتر به نک یسا فکر میکردی.

و تعجب بیشتر در من نمود پیدا میکند! حسادت؟! او به پسرکش حسادت میکند؟! لبخند آرام آرام روی لبهایم سُر میخورد و بعد به خنده تبدیل میشود.

مرده گنده! تو به نکیسای حسادت میکنی؟

رویش را به سمت من برم یگرداند و من اینبار با پسر بچه ای تخس پنج ساله ای رو به رو میشوم که به برادرش حسادت میکند!

- یکبار شد اسم منو بیاری؟! همش نک یسا، نک یسا.

خند هام بلند و بلندتر میشود و چند تارِ موی افتاده بر پیشا نیاش چنان دلبر است که دستم جلو م پرود و مویش را لمس م یکند.

- مسیح، مسیح، مسیح بیا نگاه دارم اسمِ تورو میارم.

یک وری نگاهم م یکند و من نم یتوان م قهقهه نزنم. و بدون شک او هم نمیتواند مرا به آغوش نکشد و تند تند نبوسد. و خندهای ما میپیچد، م پیچد و بر بالهای آسمان مینشیند. شاید بهار هم بشنود، شاید بفهمد در این لحظه، در این حال او را با اعماقِ قلبِ زخمیام بخشید هام.

او را به عشقی که داشت م یبخشم؛ چون حالا بیشتر از همه میدانم نم یشود از عشق چشم بست!

عشق که تمام نمیشود، شعله

م یافروز،

بر عمر افزوده م یشود، بال و

پَر م یگیرد، ریشه م یدواند،

خانه میکند، وابسته م یسازد،

در تن عجین م یشود، در

خاطره ثبت م یشود و تمام

نم یشود.

مرا ببین، منی که از عشقت هزاران بار در شب م یسوزم و دم بر نم یآورم.

عشقِ من تمام م یشود؟!!

نه... نمیشود!

نگاه همه یک طور خاصی عجیب شده است، ش اید هم مهربانتر. نم بدانم اما زن عمو سه بار پیاپی گونه ی چپم را م یبوسد و مس یح دستم را م یفشارد. حال رها و پژواک بهتر از همیشه است. این ماه عسل سه روزه حسابی به هردو یشان ساخته است. مادر کنار من نشست و قصد رها کردن دستش را از دستم ندارد. عمه پری کمی گرفته است، نبود پولاد تو ی ذوق م یزند و انگار حالا حالا قصد ندارد به خانه برگردد. نکیسای م غرق در انبوه سوغات یهای اختصاصی پژواک و رها برای خودش است. و خانجون یک لحظه لبخند از لبش کنار نمیروند. نگاهش روی من و مسیح چرخ میخورد و باز لبخند روی لبش مینشیند. همین یک ساعت پیش که خواستم در اتاق خوابم را باز کنم، هر کاری کردم نشد. درش قفل شده بود! مسیح پشت سرم ایستاد و با بیرون کشیدن کلید از جیبش در را باز کرد. تخت خواب همان نامرتبی صبح را داشت. مسیح زودتر از من جنبید و با یک حرکت ملاف هی حتماً خونی شده را از روی تخت پالین کشید و به سمت سرویس بهداشتی بُرد. لباس عوض کردم و پیراهن بافت کوتاهی به تن پوشاندم و پاپوشهای پشمیام را به پا کردم و موهای شان نشد هام را روی سرم جمع کردم. صدای باز شدن آب سرویس بهداشتی آمد. به خیالم آمده بود دوش م یگیرد. او که بار و بن دیش را در میان وسایل من جا داده بود پس حتماً حول هاش را هم از یاد نبرده است! کمی به پوستم کرم آب رسان زدم و با زدن رژ سرخی فاتح میدان شدم. مسیح حوله پوش از سرویس بیرون آمد. با کلاه تن پوشش مشغول خشک کردن موه ایش شد.

عزیزم ملافه رو شستم گذاشتم روی لبه ی وان آبش بچکه. خشک که شد بده دوباره ملایحه بندازه قاطی ملافه های چرک از نو شسته شه.

قدرشناسانه نگاهش کردم. راستش کمی هم خنده روی لبم مانور داد. اگر آن لک هی سرخ توسط ملایحه جان و خانجون و زن عمو و عمه دیده میشد بدون شک زنها ی بیچاره سکت م یکردند ولو هم م یتوانستند ای نرا به گزین هی دوم ربط بدهند که این هم بیسابقه بود. در دوران نوجوانیام هم هیچ وقت این اتفاق رخ نداده بود که از عادت ماه یانهام چنین اثری بماند چه برسد به حالا! بعد از پنج سال و اندی که همه تماماً ما را زن و شوهر میدانستند این حق یقت تلخ را کجای دلشان م یگذاشتند! مسیح که خنده را از روی لبم دید ه بود با چشمانی شیطان به حرف آمد.

- به چی م یخندی خانوم.

کشوی جواهراتم را بیرون کش یدم.

- به اینکه آگه ملیح ه ملافه رو م دید و به گوش بقیه م پرسوند چی م یشد؟!

گردنبندِ یاقوتِ سر خام را به دور گردن انداختم و مسیح همانطور که جلو م یآید پشتِ سرم ایستاد و گردنبند را در

گردنم بست.

- هیچی فقط یکم خانجون عاقت م یورد واسه سوزوندنِ دلِ شیر پسرش بعد از این همه سال و مامانم میفهمید ب ای د

اون روی مادرشوه ریش رو واست رو کنه. اگرچه میشد به گزین ه ی دیگه ی هم فکر کرد ولی از اونج ایی که تو

خیلی منظبتی و این عمل ازت بیسابقه است به همون گ زینه اول فکر م یکنن.

از داخل آینه به او چشم غره رفتم و او روی م را به سمتِ خودش برگرداند بوسه ای بر گونه ام زد.

- چقدر خوشمزه هس این نوبرون هها. مثل گیلاس م یمونه. همونقدر تازه، همونقدر ملس. و باز خنده بر تن لب من

نشست و هم ین کارم را رساند به تمدید رزلب! کمی لباس پوش یدنِ مسیح طول کشید اما بالاخره شانه به شان ه

ی هم از اتاق بیرون روفت یم. رها از فرصت استفاده کرد و با جعب های بزرگ به س ویم آمد و دستم را از دستِ

مسیح قاپید و مرا پشتِ سرِ خود کشاند و در جوابِ او که گفت :

- عیال مارو کجا م یری عروس؟!

با خنده پاسخ داد:

- جاها ی خوب خوب.

به اولین اتاقی که رسید یم در را فوراً از پشتِ سر بست و با نیثی باز شده جعبه را به دستم داد. متعجب نگاهش

کردم.

- این چیه ؟

بادی به غبغب انداخت.

- بازش کن.

در جعبه را باز کردم و او با ذوقی لطیف و کودکانه لباس خواب را از جعبه بیرون کشید.

- لبخند زدم به اینهمه فیروزهای چشم نواز. او هم با شور دس تهایش را به هم کوبید.

- خوبه؟ واسه خودم صورتیشو برداشتم. فکر کنم خان داداش خیلی خوشش میاد.

لپش را کشیدم.

- مرسی خیلی خوشگله.

جعبه را از دستم گرفت و پ این گذاشت و سفت بغلم کرد.

- قربونت برم الهی قابل تورو نداره. تو همیشه اینقدر قشنگ بخند. بزار حال داداشم با دیدن خندهت خوب باشه.



- مرسی نوا. واسه همه چی ممنون. اگه تو نبود ی؛ اگه مثل هر زنِ دیگِ های میزدی زیر همه چیز و م یرفتی پی زندگی خودت الان هی چ کدوم ما این آرامش رو نداشت یم. تو میتونستی نباشی نوا. میتونستی به ق یمتِ دلی که ازت شکسته شد روتواز همه برگردونی و بری. اما تو موندی نوا. واسه من، واسه پژواک، واسه داداش مسیح. تو مثل مامان م یمونی برای همه ی ما. همونقدر مهربون، همونقدر از خود گذشته.

مرا بوسی د و از اتاق بیرون رفت. حسِ خوبی دارم. شبیه پرندها ی که در اوج آسمان پَر میگیرد و با بادها همسفر م یشود. حسی شبیه به یک توت فرنگی وحشی در صحرا ی سبز. مثلِ صدفی تنها لبِ ساحل، همانقدر بکر، همانقدر قشنگ...

- مامان ؟

به س ویش نگاه کردم، در میانِ این ست بلوز و شلوارِ خاکست ر یاش نسخ های تمام قد خوردنی است. آغوش بر ایش گشودم و لختی موه ایش را از روی پیشانیاش کنار زدم . ماهی شد و در حوضِ سینهام قایم شد.

- میشه امشب پ ی شِ شما بخوابم ؟ پیشانیاش را به رِد لبه ایم سپرد.

- آره پسر م.

و با مهر و لبخند او را بوس یدم. مادر بودن و مادری کردن خارقالعاده تری ن احساسی است که میشود یک زن آن را بچشد.

سرمی ز شام وقتی دور هم م ینشینیم پژواک لبخند زنان تلفنِ همراهش را ب یرون م یکشد.

- وقتِ یه سلفی ماندگارِ خانواد گیه.

و شاید این اولین بار یمت بعد از آن همه اتفاق ریز و درشت پس از سالها لبخندی از ته دل میزنیم. و عک سی به یادگار م یمانند که نه عمو جلیل در آن حضور دارد، نه بابا جلالِ من، نه خان بابا ی اخموی دوست داشت نی، نه بهارِ همیشه شاداب...

وقتِ دادنِ کادوها میرسد. ساعِ تنها پیش را به یاد م یآورم که قبل از خروج از اتومبیل مسیح رو به من گفت:

- در داشبورد رو باز کن .

همین که در را باز کردم جعبه‌های کوچکی سر از داشبورد بیرون آورد. اولش فکر کردم کادو برای من است و ب ین خودمان هم بماند حسابی هم خر ذوق شدم اما وقتی جعبه را باز کردم کلیدی پیشاپیش درخشی د، دوباره احمقوار به خیال م آمد لابد اتومبیلی ای خانهای برایم خ ریده است اما همین که ر ویم را به طرفش چرخاندم گفت:

- اینو گذاشتم کادوی رها و پژواک که واسه پاگشاشون بدی م. یه واحد آپارتمان توی کسراست چند کوچه پای نتر از هم ین جا. از قرار معلوم این دوتا م یخوان توی عمارت زندگی نکنن.

و بعد از شام که آن دو به هم نگاه کردند و سپس پژواک با تک سرف های اجازه خواست تا با رها در جایی دیگ ر مستقل زندگی کنند، فهمیدم مسیح به همه چیز خیلی عمیق دقت میکند. با دادنِ آن کادوی میلیاردی از طرف من و مسیح ای ن زوج جوان و عاشق پیشه چنان خوشحال شدند که ب یانصافیست اگر بعد مادی را تنها در نظر گرفت. پژواک محکم بغلم کرد و رها خودش را در آغوش برادرش جا داد و بخدا که هی چیز در ای ن دنیا والاتر از شادی عزیزانت نیست... شب از نیمه گذشته بود که پولاد آمد. شکسته و فرو خورده درهم؛ چشمانش ب یشباهت به دو گردابِ خون نبودند و شان ههای تا شد هاش خبر از یک کشتارِ دسته جمعی در سینهاش میداد. آمد و نکیسار سفت و ع میق به آغوش کشید و من دیدم اشکی که در چشمان این مرد به بار نشست. اصلاً مهم نیستی ک مرد چه جایگاهی در زندگی آدم داشته باشد، گری ه ی ی ک مرد هیچ وقت تماشای نیست!

فصل نهم:

"ابراهیم مه آلود"

وقتی مه همه جا را میگیرد آدمها کمتر به هم نگاه م یکنند و حواسشان جمع جلوی پایشان است که مبادا زمین بخورند. وقتی کلیپی ک حیوان آزاری دست به دست میشود همه با لعن و نفرت، ناسزا حواله ه ی اینهمه وحشیگری میکنند. اما وقتی یک زن مورد هجوم یک مرد قرار م یگیرد انگشت اتهام به طرف او ب رمیگردد! انگار همه فراموش

میکند آسیب دیده‌ی آن م‌یدان کیست! دیگر حتی اگر مه از آسمان ببارد کسی به جلوی پایش نگاه نم‌یکند. انگشت اتهام از روی آن زن کنار نم‌یرود و حالا آن مرد هر چقدر هم می‌خواهد ناجوا نم‌ردانه به حریم یک زن دست درازی کرده باشد. لعن و نفرت همه نثار بیگناهی آن زن است! وقتی برای سی و ششمین بار نام معین صدر روی صفحه‌ی تلفن همراهم نقش م‌بیند ترس به قلبم یورش می‌برد. م‌یترس م‌ از اتفاقی که بیفتد، از انگشت اتهامی که به سمتم گرفته شود. م‌یترس م‌ از اینکه زن مورد علاقه‌ی یک مرد باشم! زندگی این روزها با مسیح خوب است؛ آهسته، آرام، آرامبخش. م‌سیح این روزها به معنی واقعی کلمه شوهر خوبیست. همسری خرج میکند و مجب تهای بیقید و شرطش به وفور سهمم م‌شود. الهام بسیار از روند بهبودیام راضیست و معتقد است من تنها و تنها بیمار محبت ن‌دیدن بودم! و اما حالا که روی مهر و عشق یک مرد، آن هم مردی که از جان خودم دوس‌ترش م‌یدارم را میبینم دیگر جای حتی لکهای افسردگی در وجود من باقی نیست.

دلم نمی‌خواه دیگر ر این زندگی مورد تهاجم طوفان قرار بگیرد. نمی‌خواهم باز سردرگم و تنها بمانم اما گاهی جبر زمانه عجیب می‌چربد!

وقتی اتومبیل مسیح در باغ می‌ایستد به پنجره برای دیدن ش‌پناه م‌یرم. تنها نیست، پولاد هم همراه او از اتومبیلی لاش خارج می‌شود. کمی وسط راه با هم حرف م‌یزند، کمی بحث م‌یکند و پولاد تخت سین‌های مسیح میکوبد و بعد دستهایش را در موهای خودش فروبرد. م‌سیح تنها نگاهش م‌یکند و از او جدا م‌یشود و به سوی عمارت می‌آید.

سریع پرده را کنار می‌زنم و از اتاق بیرون م‌یروم. او هم همزمان وارد راهروی ورودی

میشود. مشغول درآوردن اورکت‌هایش است که با من چشم در چشم م‌یشود. لبخند می‌زند، شاید خسته، شاید کلافه، شاید سردرگم. به سوی من م‌یروم.

- سلام.

جلوم‌ی‌آید -

سلام عزیزم.

به در ورودی نگاه میدوزم؛ پولاد انگار قصد ندارد حالا حالاها داخل بیاید! چشم مهای ملتسم مسیح م یخواهند چ یزی نپرسم. نپرسم که چه اتفاقی دارد میافتد، چرا پولاد حال این روزه ایش چنی ن در درد تلهپاتیست. با چشم مهایش مرا به سکوت دعوت م یکنند و من چیزی نم یپرسم اما نگرانی در سرم جنجال به پا م یکنند. نگرانم، همچو وقتی که بهار پی ش چشم س یزده سالهام درون اتاق عمل رفت و با لبخندی مرا تسلی بخشید. همچو آن وقت که مردم و زنده شدم تا سالم بیرون بی ای د. و دکتر با لبخند به رنگ پریده ی من و مامان بنگرد و بگ وی د پیون دکلیه با موفقیت انجام شده است! نگرانم، نگرانی این روزه ایم

وحشتناک است. میترسم از تنهای ی پیش آمده، از نبود خانجون که برای ادای نذر سلامتی من به مشهد رفته، از عمه که ای نروزها کمتر خانه است، از زن عمو که تا م لایر برای حال بد مادرش رفته است، از مامان که دلتنگ یاش برای بهار هر ثانیه شدت م یگیرد. م یترسم از حال و هوای این خانه، از قلب آشوب خوم، از پیدای ش این قسم حس بد که در تنم قد میکشد، م یترسم یادم برود قرصها یم را بخورم و قلبم ناسازگار شود، میترسم ن کیسا در ترمی نهایش زمین بخورد یا حتی سرما بخورد. ترس و ترس و ترس... عمارت ع جیب رنگ و بوی ترس م یدهد و من؟! کمی بیشتر راز همیشه نگرانم.

ملیحه جان با مشتهای آرام و پی در پی روی زانوی ش م یکوبد و رو به من ایستاده پشت اجاق گاز م ینالد:

- شرمنده خانوم؛ پی ری و هزار درد. این پا درد آخرش منوم ی کشه.

پیاز را هم م یزنم و گوشت خورشتی را میانش م یریزم.

- دور از جونت. من که کاری نمیکنم واسه شکم خودمونه دیگه!

زردچوبه و فلفل س یاه به جان گوشت م یپاشم و سبب آب کش را درون سینک ظرف شویی میگذارم و برنج را آب کش م یکنم و رو به ملیحه ادامه م یدهم:

- تو برو استراحت کن خسته های! مگه شوخی اینهمه سال تنهایی ب ریز و بپاش ای ن عمارت رو جمع کردن؟! بسه

دیگه حالا وقت استراحتته!

ملیحه مطیع م یرود. ظرف کاهو و گوجه و خیار را از یخچال بیرون م یکشم و روی میز ناهار خوری وسط آشپزخانه م یگذارم. و خیاری برم یدارم و روی تخته م یگذارم. حضوری را حس میکنم. سر بلند م یکنم، مسیح است اما همین که

چشمم در گره‌ی خشم آلودِ نگاهش م‌یخورد هوای ترس از نو تمامم را در بر م‌یگیرد. ناخودآگاه چشمم پا ین م‌یآید و به رویِ مشتِ بسته‌ی او که تلفنِ همراهم را در بر دارد م‌یخ م‌یشود. نفس؟! نفس یک طوری ب‌یخِ گلویم بغض م‌یشود که از یاد می‌برم ب‌اید ب‌یرون بده ماش. به جلو می‌آید و چاقو یک آن از دستِ من ل‌یز م‌یخورد و به رویِ تخته فرود می‌آید.

- کاری ندارم که ای ن‌موقعِ شب چرا اینهمه میس کال از آدمی که به تو ربط نداره داری!

حتی اینم مهم نیست که این وقتِ شب دلیلِ پیامش بهت چیه. فقط م‌یخوام بدونم چرا... چرا زنی م‌نو "نوا جان" صدا کنه؟!

بیشک رنگِ پ‌رید هام و ماتِ چشمم او را به جنون رساند که یکباره ف‌ریادش را در تنِ من خالی کرد.

- چرا زنی من ب‌اید جانِ معین صدر باشه؟!

تا به حال این رویِ عصبانیت او را ندیده بودم. نشده بود که اینهمه خشم و غضب در او ببینم و صدایی که به تعصب آغشته بود!

- من... من...

لعنتی صدای م‌به لکنت افتاده بود؛ کلمات ادا نمیشدند، کلمات دست و پا م‌یزند! من که کاری نکرده بودم! پس چرا حالا جوابی برایش نداشتم؟! ن‌میدانم چرا همچو گناهکارها اشک در چشمم تاب خورد و دستم لرزی د! اما همین باعث شد او عصبان‌یتر جلو بیاید و دس‌تهایش را دور بازوها یم قفل کند.

- مسیح... من... من...

نگاهش... وای از نگاهی که اینچنین پُر از بدگمانی و خشم بر آدمی قفل باشد! قلبم در حصارِ سینهام دست و پا م‌یزد و نمیدانستم ب‌اید چه کنم. طول کشید که کمی بر خود مسلط باشم، که کلمات را پشتِ هم ردیف کنم و زیر نگاهِ تمام نشدنی او به حرف بی‌ایم.

- ش‌اید... خب ش‌اید میخواستہ... راجب... راجبِ نک‌یسا چی زی بگه.

هیچ نگفت؛ فقط دوباره و دوباره نگاهش را در چشم نشانده و فشار دس تهایش به دور بازوها یم کاسته شد. چشمانم تر شده بودند و حالم حسایی از این ضعفِ حال بهم زن بهم میخورد. نگاهش چنان برای شان هها یم سنگین بود که سرم را به زیر انداخت. امان از سنگینی کوه شده ی قلبم، امان از لرزش دستی که در آغوش دست او فرو رفت، امان از زنی که بی جان شده پاهایش خالی شد و کف زمین نشست. چقدر نوا ترک خورده بود! پیش پاهایش افتاده بودم و زار زار این اشک بود که از پودم م یچکید. و اما او... اوی ی که یکباره خشم را از یاد برد و پریشان کنار من چمباتمه زد. شاید برای او هم این زنِ ضع یف و رنجور غریبه بود و نوا را در او نمیدید! سرم را در سینهایش چسباند و اش کهایم روی پیراهن او بند رفت.

- عزیزم. هیش هی چی نیست... اصلاً تو ببخش، من نبا ید زود از کوره در م یرفت م. حتماً تو درست میگی با ید راجب نکیسا حرفی داشته باشه. نوا؟ خانوم؟ گریه نک ن. ببخشید. نوا؟

سرم را به احاطه ی دستش درآورد و تند تند اشک را از پای چشمم زدود. اما نگاه من مات پشت سرش بود و خیره در چشم مردی که غمهای یک جهان در ابدیت نگاهش ایستاده بود و پ پیراهن چهارخونه ی مشک یا ی که به او نمیآمد...

- بهش گفت ی ؟

مسیح حتی برنگشت که او را بنگرد. دستی که دیگر نم یلرزید را بالا آورد و بوسید.

- نه.

و من و این لحظات دست به یقه شده با هم نم یدانستیم که نشنیدن چه سزاوارتر از شنیدن است!

- پس خودم بهش میگم.

مسیح اینبار ایستاد اما قبل از ایستادن ش مرا هم با خود بلند کرد و روبه او شد.

- بعد از جواب آزمایش تو راح تو کج میکنی و میری تو ی همون خراب شده های که بود ی. دیگه نیاز به دونستن نوا نیست.

حالا متعجب بودم، حالا از نواز این تعجب میترس یدم. پولاد قدمی دیگ ر به سوی مسیح پُر کرد.

- از کجا اینقدر مطمئن؟ نکنی م یخوای جواب آزمایش رو دست کاری کنی؟

مسیح سکوت کرده بود. پُر واضح بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشت. نوبت من بود که قدمی جلو بروم و بپرسم:

- آزمای ش چی؟

پولاد چشم از مسیح برداشت؛ دو مرد با چشم مهالی هم دوئل میکردند. بدون نگاه به من پاسخ داد:

- نکسیا پسر منه.

و همین جمله برابر سقوطی دیگر شد و مسیحی که به سوی م خیز برداشت و بازویم را گرفت.

- نوا جان!

و بهار آمد پی ش چشمم و نکسیا اَعْلَم شد و تمام قد ایستاد. پسرک من؟! جهان کوچک من؟! با چشمانی هر

دم اشکبار به کلاف گی چشمان مسیح گره خوردم.

- نکسیا؟

اما بجای او پولاد جواب داد.

- پسر من و بهاره.

و مسیح مرا رها کرده و نکرده به سوی او رفت و یقه اش را به چنگ کشید.

- چرت نگو.

و من بیدی بودم که در زمستان حقیقت می لرزیدم...

وقتی م یگ ویند طرف عشقش ته کشیده؛ منظور به پایان رسیدن عشق نیست! چون عشق هیچ وقت تمام نمیشود.

ته کشیده یعنی زیاد ی جنگیده است، خسته شده است، خون دل فراوان خورده است و به ازایش هیچ نگرفته است

یعنی آن بخت برگشته همه کار کرده و جای ه یچ کم و کاستی نداشته و حالا حق دارد عشقش ته بکشد، عشقش به ستون آخر برسد و ج ای برای عشقِ بیشتر نماند، یعنی اینقدر با خلوص از قلبش م ایه گذاشته و الکی خندیده است که به مرز تباه ی رس یده... تباهی قلب یع نی اثری ناپدید که حتی ردِ پایش هم نمانده است!...

مسیح چیزی نگفت، من هم چیزی نپر سیدم. فقط تمام شب او سر تخت نشسته بود و من سر دیگری و پشت کرده به هم تا خودِ صبح بیدار مان دیم! طلوع صبح مصادف شد با آهی غل یظ که از سینه ی او بیرون جست و قد مهایش که به سمتِ سروی س بهداشتی طی شد. نگاهِ من اما در پيله ی غمگینِ تنه ای اسپرِ چشمانِ بهار بود و پسری که میخواست دیگر پسر نوا نباشد. برآمدگی شکم بهار در روزهای آخرِ بودنش پی ش چشمم نشست و زنی که هیچ جوره مشتاق به ادام ه ی حیات نبود. به یاد م یآورم گامهای ترسان سالها

پیشام را و چمدان ی که روی سنگ فر شها با جان کندن ک شیده م یشد. بهارگ ریان و شرمنده و مسیح سرافکننده که دس تهای او را محکم گرفته بود. خان باب ای که با اخمِ همیشه یاش تنها مرا نگاه م یکرد و حکمِ محرمیتی که به دستور او لغو شد. من تمام ای ن سالها را... تمام و تمام این لحظ هها را نشد که از بوی رُخمِ خیانتها ع قام نگیرد و حالا...

چرا هر چه سعی م یکنم بفهمم محکوم به نفهمیدن هستم؟! پاهای قاب شده در پاپوشِ سرم هایش پی ش چشمم ایستاد و زان وی که رو به رویم خم شد. چشمانِ غ م بارش، چهره ی پریشان و ملتهب از آبِ گرمش، موهای خیسِ نپوشانده زیرِ تن پوشِ س فیدش، دس تهای گرمی که دس تهایم را فشرده هم نتوانست مرا از این مارپ یچ سردرگم نجات بدهد.

با محزونترین حزن ی که میشود از یک مرد به ابعاد صد و نود و دو سانتی متر و صد کیلو وزن سراغ داشت مرا صدا زد.

- نوا؟

خیره در چشمانی که گناهکاری ه یچ دخ لی به آنها نداشت میشوم.

- بهار... بهار هیچ وقت دوست نداشت تو آزار ببینی... حاضر بود هم ه ی آسی بها رو یک جانبه قبول کنه که تو نشکنی؛ که تو ازش ناامید نشی.

سرش را پ این انداخت. دستم پیش رفت برای نشستن زی ر چانه‌اش، برای بالا آوردن سرش، برای دوخته شدن در چشمش.

- نکیسا پسر پولاد؟

تورم رگهای پیشانیاش و کلید شدن فکش روی هم جواب سوال من نبود. جواب سوال من پشت لای‌های عمیق چشمانش دفن شده بود.

- نکیسا پسر من و توعه. فقط من و تو.

و لبهایی که م یخندید و چشم‌هایی که میبارید از آن زنی در باتلاق سی سال گیهایش بود.

- یه جا خوندم بچه‌ی عشق آدم مثل بچه‌ی خودش میمون ه نه؟!

لبهایش روی هم فشرده شد. سرانگشتم روی لبهایش سُ خورد.

- یه بچه از من بهانه بود که وقتی فهمیدم وادار بشم به موندن؟ به نرفتن؟ من ی که بخاطر بچه‌ی یکی دیگه از زندگی خودم گذاشتم. برای بچه‌ی خودم از هست و نیستم ما یه میزارم نه مسیح؟ خواستی ازت حامله بشم که باز نگ هام داری؟ که این بند اسارت پاره نشه؟

سرانگشتم را تند تند بوسید. دست عقب کشیدم؛ عاجز و در مانده اینبار دستم را میان پنجه‌اش فشرد.

- خواستم از موندنت مطمئن شم. به اینکه هی چ وقت تنهام نمی‌زاری. نوا من نمی‌خوام تو رو از دست بدم.

و حالا چشم‌هایی که میبارید و لب‌هایی که می‌لرزید سهم بیپناهیها ی نوا بود.

- تو... تو حتی از بچه‌ی... خودت بخاطر مُرد ه ی بهار مایه م یزاری... تو... تو من و بهترین سال‌های عمرم رو حروم این حس لعنت ی کردی... که از فکر خیانت خواهرم و شوهرم... تو عذاب دست و پا بزنی. تو... تو... تو...

در جای ایستادم و این تنها اشک بود که راه م یگرفت و راه می‌گرفت و مسیحی که شکست خورد هتر از من فقط م ی‌توان گفت دردمند بود.

- فکر کردی واسم آسون بود پنج سال تمام تو ی چشم زخم خائن باشم؟ نتونم سمت زخم برم. بغلش کنم، باهاش تمام این سالها رو بگذرونم؟ بخدا که راحت نبود، بخدا که مرگ واسم گواراتر بود. من دوست داشتم اما محکوم به خائن بودن بودم، به روی هم ریختن با خواهر زخم. نه من نه بهار حاضر نبودیم به تو آسیبی برسه. حاضر بودیم علاقه و عشقمون رو چال کنیم اما به تو خیانت نشه. من مجبور شدم نوا، به خودت قسم مجبور شدم. کنترل صدایم دست خودم نبود.

- به چی؟ به چی مجبور بودی؟ که قلب منو تیکه تیکه کنی که فقط بچ هی عشقت زیر سایه ی خودت بزرگ شه؟ که اسمت به عنوان پدر تو ی شناسنامه‌هاش ثبت بشه؟ به چه قیمت ی؟ به چه قیمتی نامرد؟ تو دیدی من چه زجری می‌کشم، تو که دیدی چقدر برام سخت بود. تو که دیدی چطور از خودم دست شستم. می‌دونم وقتی به زن از خودش دست می‌شوره یعنی چی؟ چطور دلت اومد؟ چطور دلت اومد روزی هزار بار دلم رو بشکنی و دم نزنم؟ چطور بی‌انصاف؟ باهام چه کردی؟ تو با من چه کردی؟! قدمی برای به آغوش کشیدنم جلو آمد که قدمی به عقب رفتم.

- بخدا نخواستم اینطور بشه. قرار نبود کسی بفهمه. اصلاً نمی‌دونم پولاد چطور فهمیده و سر و کلش پیدا شده. من خواستم از نکیسا مراقبت کنم. تنها نمیتونستم، فقط با تو میشد. نوا... من... من نمیتونستم جف تتون رو از دست بدم.

قلبم آرام نمی‌گرفت که نمی‌گرفت. اگر تا فردا، تا یک ماه، تا سالها همین طور حرف می‌زد و توضیح می‌داد هم نمیتوانست مرا آرام کند. حالپام همیشه اینهمه پنهان کاری و دروغ‌را! بای فکر می‌کردم، باید مغزم آزاد می‌شد، باید یک جام می‌پرستم که اینجا نباشد. نفهمیدم چطور بافتنی به تن کردم و تنها سوئیچ و تلفن همراهم را برداشتم. و مسیح تمام مدت خشک شده فقط نگاهم می‌کرد. قبل از اینکه از در اتاق بیرون بروم فقط یک چیز میتوانست نگهام دارد. روی پاشنه ی پا چرخیدم و به سمتش برگشتم و خیره در چشمی که نم داشت با ریدم.

- خان بابا...

سرپ این افتادهاش آن یک چیز را هم از هم دریغ. پس خان بابا هم میدانست! بعید نبود که این نسخه را خودش پیچیده باشد! نوا بود که با شان‌ها ی لرزان بیرون رفت و او هم به دنبالم. قبل از هر چیز گام‌هایم به طرف در بست

ه ی اتاقِ آخر رفت. در را محکم باز کردم. و باز مثل هر بار خیره ی گلهای م ریم لعن تی محبوبِ او بود. اشک بارید و با رید. و مُردم و زنده شدم تا گفتم:

- تو هم میدونستی... میدونستی آره مامان ؟

و تری چشم مهایش هم نتوانست جلوی رفتنم را بگیرد و ح تی صدایی که پس از سالها از اعماق سین ه ی متروکِ زنی که مادرم بود برخاست.

- ن...وا.

دویدم تا به در ورودی برسم. دویدم و خندهای بهار در سرم پیچید و پیچید. و در آخری ن لحظه ی بودن نگاهم گره خورد در چشمِ مردی که نامش از جنس فولاد بود و حالا یکهو آب شده بود. د ویدم و مسیح با همان موهای خیس و حول ه ی تنش به دنبالم د وید. در آخرین لحظه ه ی رفتن، قبل از نشستن پشتِ زُل به س ویش بازگشتم. مهم نبود که چقدر التماس در نگاهش کز کرده بود، مهم نبود که حتی عاشقِ ای ن مرد بودم. دیگر هیچ چیز و هیچ کس مهم نبود.

- ازت بدم میاد. اینبار راستی راستی ازت بدم میاد پسر عمو.

و با آخرین توان پایم را روی گاز فشردم و صدای ممتدِ سنگ ریزهها زیرت ایراتوم بیل هم آرامم نم یکرد.

من نگاهِ سرد دیدم، آغوشِ سرد، چشمانی که دوست نداشتنم را فریاد میزد. من درد کشیدم، زخم خوردم، من ترک برداشتم، شکستم، خورد شدم. من سالها و سالها زندگی نکردم. بغض خوردم، حسرت کشیدم. من گل نگرفتم، نگاه خیره ندیدم، من تنهایی سهم بُردم، بیمه‌ری، سردیهای کشنده و دنیایی از ب پناهی را... مرا منگنه زده بودند به روزهای سرد تا زمستانِ عجول از تنم عبور کند و از من تنها غبار بماند! من و ای وای از این من همیشه دردمند.

میدانستند، میدانستن د چه شده و حقیقت چیست و همچو همیشه ه تنها غریبه من بودم.

باز گول خوردم، باز هم رگب خورده و تنها ماندم... مامان همیشه بهار را اول دوست داشت آخر بهار یادگار عشق اولش

بود، مسیح بهار را دیوانه وار عاشق بود چون بهار خوب بلد بود دلبری کند و برق گوشوارها و چشمش ست باشد،

خانجون بهار را بیشتر دوست داشت چون بهار خانومتر بود و عاقلانه حرف میزد، حتی خان بابا هم بهار را بیشتر دوست

داشت بهاری که جایزه ی فیزیک سال برای او بود. همه و همه بهار را بیشتر و بیشتر از من دوست داشتند؛ بهار هم ییشه چند پله از من جلوتر بود! فاجعه بار است؛ فاجعه بار است که مُرد ه ی خواهرم همواره از من عزیزتر و ارجمندتر باشد. وسط آوار هگی چشمانم بلند زیر خنده میزنم. میخندم به اشکی که م یآید و میریزد، م یخندم به این حسادت ب یپایان و انکار ناپذیر که همیشه گ ربیان گیرم است.

"از یاد من برو بی تابم دیگر قدم نزن در خواب م بیا و با

خودت ببر امشب یادت را بیا بگ یر عذاب این عشق و

عادت را از یاد من برو خسته ام برو دلگ یرم چیزی نمیشود

بی تو من فقط میم یرم

کسی به یاد من نیفتاد نمیرسی به دادم ای داد"

دلم در همین لحظه مرگ م یخواهد. ی ک مرگ ط ویل و طولانی! مرگی که راه پ یش و پس را بندد. اما نم یشود، هنوز هستند چیزه ای که مرا به زندگی وصل کنند. عشق، عشق، عشق... همین سه حرفِ طولانی قادر است نفسم را بگ یرد اما باز هم غرق نفس کشیدن باشم. عاشق که باشی نمیگیری اما یک روز تمام م یشوی! چرخ م یخورم در دل شهر و این مردمان فارغ از همه جا هم عاشق قاند؟! اصلاً چیست این حس؟ چیست ای ن دلستن؟ وای خدای من م یتواند آدم را از پا در بیاورد. چنین قدرتی از دل بعید است. دلی که هزاران بار هم نه... میلیونها و میلیاردها بار شکسته باشد و باز صد ایش به گوش برسد. چه داشتاین نوی دل؟!!

"زمان از عشق تو مرا عقب کشید ه غمت به

گوشه گوشه ی دلم رسیده ببر هر آنچه از تو

دارم

مرا به حال خود رها نکردی و من تو را در این

عذاب تلخ بی تو بودن به حال خود

نمیگذارم"

به خودم می‌آیم، کل شهر را گشت‌ها می‌روم و جایی به شدت آشنا اتومبیل را کنار زده‌ام و

ایستاده‌ام. ایستاد هم کنار گالری مبل‌سازی نجم که نام مسیح تابلو را زیباتر کرده است. آه می‌کشم و برف آهسته و

پایوسته جایی میان این خیابان شلوغ باریدن گرفته است.

دست‌هایم را دور فرمان قفل می‌کنم و سرم را رویش می‌گذارم. افکارم می‌آیند و می‌روند.

سرم شلوغ است و مغزم در معرض انفجار. سرم را کمی کج می‌کنم. حالا چشم به خیابان و شلوغ کاری اتومبیل‌ها دوخت

هم. نگاهم پیش می‌رود و جایی کنار تک‌درخت چنار آن طرف خیابان ثابت می‌ماند. دختری که از این فاصله هم سخت

پیدا است. دستی به درخت چنار گرفته است و دست دیگرش روی قلبش نهشته است. از ذهنم می‌گذرد شایه‌ها و

هم مثل من قلب درد دارد! ظاهر معصوم و بس یار جوانش که از همین فاصله هم شدیداً پیدا است...

نگاهش چنان خیره‌ورز است که امتدادش را دنبال می‌کنم. امتدادش می‌رسد به مرد جوانی که تکیه داده به اتومبیل

لاش میان چند مرد دیگر خنده‌هایش در خیابان ول می‌کند.

مرد درست‌رو به روی باشگاه بدنسازی بزرگی ایستاده است. از هیکل و اندام کار شده و عضلات درهم پیوسته خود

و دوستانش میشود فهمید سر و کارش با آن باشگاه چیست.

نام باشگاه را می‌خوانم و لبخند تلخی روی لب‌هایم می‌نشیند. این همان باشگاه‌هیست که مسیح سالهاست به آنجا می‌رود،

درست‌شان‌ها به شانه‌ی گالری مبل‌سازی. دوباره نگاهم روی دخترک می‌نشیند. همچنان مسخ شده قصد تکان خوردن

را ندارد. دلم بیشتر از خودم برای این عاشق کوچک می‌سوزد که معلوم نیست زنی را آن برف سوزان تا کی قرار

است بایستد؟! عاشق است دیگر نه؟! آری عاشق خوب عاشق را می‌شناسد؛ عاشق که باشی عشق از یاخته به

یاخته‌های تنت می‌تراود و عطرش از چشمانت پشت هزاران حصار تیره و تاریک پیدا خواهد بود!

"از یاد من برو خسته‌ام برو دلگیرم چیزی

نمیشود بی تو من فقط می‌میرم

کسی به یاد من نیفتاد نمی‌رسی به دادم ای داد از یاد من برو

خسته ام برو دلگ یرم چیزی نمیشود بی تو من فقط میم یرم

کسی به یاد من نیفتاد نمی‌رسی به دادم ای داد"

مرد جوان و دوستانش وارد باشگاه م میشوند اما دخترک تکان از تکان نم یخورد. دلتنگی از تمام وجناتش فرو میریزد. حس م یکنم این دختر زیاده جوان هم بارها دلش شکسته است! اتومبیل را به حرکت درم یآورم و از خیابان عبور م یکنم. نمیدانم کار درست چ یست اما هیچ قصد ندارم به تما سهای پی در پی افتاده روی تلفن همراهم نگاه کنم. هوارو به تاریکی م یرود و من جایی برای زیستن ندارم. نمیدانم کجا گیر افتاد هام. نوا با خودش چند چند است. نم یدانم فقط دلم دوری و دوری م یخواهد و به یکباره خودم را در محلهای پُر از فرسودگی و خانهای کوچک با دری زنگ زده میابم. اتومبیل را خاموش میکنم و پائین م یروم. با حس سرمای عجیبی که به جان پاهایم که در برف فرورفت هاند نگاهم رویشان م ینشیند. سرما م یخزد و از تنم بالا م یرود. با سختی در برف پاهای برهن هام را برای جلورفتن میپلکام. زنگ در را میفشارم. طول م یکشد اما دری ساعت نه نصفه شب میان سرمای بهمن ماه به روی نوا باز م یشود. چهره های متعجب و دهان باز شد هاش تنها م یتواند بگوید.

- خانوم!

دانه نرم و بلورین برف به روی پلک چپ مینشیند. چشمم دست خوش تاری دید م یشود و تنها م یتوانم پلکم را ببندم.

- م یتونم بیام تو؟

بی حرف کنار م یرود. جلو م یروم، از حیاط کوچک م یگذرم. قبل از رفتن به بالای تک پله ی سیمانی نزدیک است از لیزی کفِ روفرشیهایم به روی برف سُر بخورم که به سختی خودم را کنترل م یکنم. در میان حال کوچک و هجده متر یاش کنار بخاری م ینشینم و میلرزم.

دس تهایم پُر از زمستان است. چیمن از تک اتاق کنار آشپزخانه بیرون م یآید. متعجب به من نگاه م یکند. دست به سو

یش دراز میکنم. دخترک ترسیده کنارم م یآید و مینشیند.

دستم م ویش را نوازش میکند.

- خاله نوا!

بیتعمل بغلش م یکنم و گری هام را روی شانه ی کوچ کاش رها میکنم. گری هام قصد بند آمدن ندارد. چشمان بیگناه نک یسا در سرم نقش میبندد، من هم ب یگناه بودم اما هیچ کس دلش برای ب یگناهیام نمیسوخت. بیا یک راز را با تو در میان بگذارم؛ ه یچ مردی اولین عشقش را فراموش نم یکنند و ه یچ زنی آخرین عشقش را از یاد نم یبرد... دست کوچکی چیم پشت شانهام را لمس کرد. نکیسا هم بارها مرا در وسعت کم بغلش جا داده بود و حالا...

مرجانه با سینی کوچکی از آشپزخانه خارج میشود و کنارمان می نشیند. به بخارهای پُر جنب و جوش چای نگاه م یکنم. رنگ تیر هاش به تیر هگی قلبم م یماند. قلب من هم مدتهاست همین قدر سیاه شده است.

- خانوم؟ لباساتون خیسه خدایی نکرده سرما م یخورین بی این لباس عوض کنی ن.

به چشمانش نگاه میدوزم. دستم برای برداشتن چای پیش میرود. داغیاش را ته گل و یم میریزم. عجیب دست که دردم نمیگیرد. عجیب است که گلو یم نم یسوزد. خب میدانی نوا مدتهاست که سوخته است. به مانند خاک سوخت های میماند که هیچ گلی در بسترش جوانه نم یزند... من خیلی تلاش کردم بیتفاوت باشم. اما راستش ه یچ وقت حتی بلد نبودم ادای بیتفاوتها را در بیاورم. کاری به عقلانی بودن یا نبودن ندارم من فقط میدانستم وقتی که قلبم را به کسی داد هام روا نیست خودم را به آن راه بزنم و همچنان معمولی نگاه کنم، معمولی حرف بزنم، معمولی رفتار کنم! من فقط میدانستم حالا که دلم را باختام باید با تمام جانم او را دوست داشته باشم و ه یچ وقت نگذارم از من دلگیری باشد. من اصل عشق را به اجرا گذاشتم و فارغ از تمام قضاوتها لبخندها یم را، قربان صدقها یم را، محبتها یم را، ریز و درشت قلبم را به محبوبم بخش یدم. کاری ندارم که بقیه چطور با طرف رابط ه یشان که از قضا عشقشان هم باشد رفتار م یکنند و احساسشان را تا چه حد ناکامل ه دیه میدهند. من فقط حقیقت عشق را به جا آوردم و ه یچ هم مهم نیست دل دادم و به ازایش ه یچ نگرفتم!

پیراهن بلند و گلدارِ مرجانه در تنم کمی لقی میزند. اما من فقط به ب یروحي صورتم داخل آینه ی شکسته چشم میدوزم. چه فرقی داشت نک یسا پسر پولاد باشد یا مسیح؟! مادرش بهار بود، بهاری که مسیح حاضر بود بخاطر او و فرزندش فندک زیر زندگ یاش بگ یرد و ککش هم نگزد که با خودش مرا هم م یسوزاند. شاید اگر از اول حقیقت را م یگفت حالا من اینقدر وامانده نبودم! دستم بالا م یآید و روی تختی شکم فرود م یآید. ممکن بود جنینی در بطنم نمو پیدا کرده باشد و ممکن هم هست نباشد.

- ش اید باشی و نباشی اما آگه هستی بدون من خ یلی عاشقتم. اینقدر که حتی بابات هم میدونست تو که بی ای من دیگه کلاً ب یخیال زندگی میشم و سفت به تو میچسبم. بابات یه خودخواه عوضی. اول نکیسا و حالا تویی که نمیدونم هستی یا نیستی داره منو پابند خودش میکنه. میدونه برنده میشه چون طبق برنامه ریز یاش آگه تویی وجود داشته باشی من بازم نوی همیشه مطیع میشم و بخاطرت قید دلشکستم رو میزنم مامانی.
- از آینه مرجانه رامی بینم با غم و دلسوزی به من چشم دوخته است. ش ای د او هم از من خوشبختتر باشد. او با یک شوهر معتاد و متواری و یک دختر بچه و خانه کلنگی استیجاری و هزار گرهی کور در زندگیش.
- عادت ندارم شما رو اینطور ببینم. توی این چهار سال که شما صاحب کار بودی د و من دلخوش به دل مهربونی شما نشده اینقدر ناراحت ببینمتون.
- لبخند میآید روی لبم و میروم. از آینه فاصله میگیرم. به پشتی لاکتی تکیه میدهم و مینشینم. دستم را به دور زانو میحلقه میکنم و چانه روی ش میگذارم.
- من مثلیه جعبهی روبان زدهی شیک میمونم که تا درشو باز نکنی معلوم نمیشه توش چه خبره. خیلی از آدمها فقط از دور قشنگن منم از اونام مرجانه. نزدیکم که بشی میفهمی که ماسک تظاهر واسه صورتم زیادی کوچیک شده.
- کنار درگاه مینشیند. مهم نیست که من به قول خودش صاحب کار هستم، زنی از بزرگتری ن سرمایهدارهای شهر، دختر خانوادهی پُراسم و رسم نجم، یک زن تحصیل کردهی امروزی. من حالا در این مقطع از زمان فرقی میان خودم و این زن نمیبینم.
- شما که ماشالله اینهمه خوشگلی روی هم رفته دارید، خانوادهی حسابی، پول خوب، سر و وضع دهن پُرکن، شوهر اسم و رسم دار، بچهی تربیت شده. شما مشکلتون چیه خانوم؟
- میخندم؛ شاید به خودم نه به مرجانه. مشکل همین ب میمشکلیست شاید. همی ن که کسی خبر از درد دیگری ندارد شاید وگرنه به جایی از زندگی که برسی میفهمی که پول رفاه میآورد، گاهی آرامش میآورد، تف ریح و خوشحالی میآورد اما خوشبختی هرگز... و سخت است توضیح دادن این حرف به زنی که خوشبختی را در پول و ش اید شوهر حسابی میبیند.

- آره تو راست میگی من مشکلی ندارم فقط یکم زیادی شلوغ کاری کردم و یکم ناز زنونه قاطیش، الانم یه وی ی قهر کردم که خوشبختیم با شوهر همه چیز تموم کامل شه .

بغض بالا و بالاتر می آید اما خرخر هاش را میچسبم و رو به چشمان تعجب بارِ مرجانه چشمکی میزنم و ادامه میدهم:

- ش اید باورت نشه و ما مرفهین ب یدرد هم گاهی خوشی زیر دلمون میزنه و هوس شلوغ کاری میکنیم. و آه نمیتواند از س ینهام بلند نشود و هما نظور کز کرده آنقدر م ینشینم که موهای ن مدارم خشک شده و مرجانه به حال خود تنها یم گذاشته است.

"از یاد من برو خسته ام برو دلگ یرم چیزی

نمیشود بی تو من فقط میم یرم

کسی به یاد من نیفتاد نمیرسی به دادم ای داد از یاد من برو

خسته ام برو دلگ یرم چیزی نمیشود بی تو من فقط میم یرم

کسی به یاد من نیفتاد نمیرسی به دادم ای داد"

بدنم کمی داغ شده است. تب کرد هام، شاید هم بخوام سرما بخورم. قلبم گزگز میکند، بیچاره حق دارد اینقدر مجاله باشد. باز هم اوست که دوام آورده است. حق میدهم که دیگر نخواهد بتپد، که حتی نخواهد زنده باش د. حق میدهم از صاحب ب یرضهانش روی برگرداند و بخواد ب رود. منی که هیچ وقت مراقب قلبم نبودم. منی که گذاشتم مسیح هر طور دلش م یخواه د قلبم را بشکنند.

"زمان از عشق تو مرا عقب کشید ه غمت به

گوشه گوشه ی دلم رسیده بر هر آنچه از تو

دارم

مرا به حال خود رها نکردی و من تو را در این

عذاب تلخ بی تو بودن به حال خود

نمیگذارم"

میشنوم صدای محکم در را و دقیق های بعد بوی عطر آشنایی که در وجه قلب چاک چاک میپیچد. میشنوم صدای قد مهایش را و حضور س ای هی بلند و تنومندش که به روی م گسترده م میشود. میشنوم صدای عمی قی نفس کشیدنش را و قد مهایی که جلو آمده کنارم فرود م یاید.

- سابقه نداشته سیزده ساعت ازت ب یخبر باشم.

قصه ندارم همچنان پیشانیام را از روی زانوی م بردارم. دستش بر فرق آوارگی موه ایم فرود میاید.

- پاشو خانوم. پاشو بریم خون هات.

- جواب آزمای ش منفی شد، پولاد برم یگرده. زندگی به روال قبل برم یگرده و تو باز مامان نکیسام میمونی. عزیز دل من پاشو برگردیم.

- واست کاری نداره جواب آزمایش رو بخری! اینقدر ب یرحم هستی که یک پدر رو بازم از بجهش محروم کنی و خودت جاش و ای سی.

سرم را بلند م یکنم. چشمان غمبارش م یل به حرف زدن دارند اما این ل بهایش است که برای بیرون ریختن کلمات مدعی هستند.

- این آخ رین خواسته ی بهار بود. میخواست نک یسپ یش من و تو بزرگ شه. میخواست من و تو پدر مادرش باشیم.

میخندم به غمی پنهان که در گلو دارم و اش کهایی که روی دشت گل پیراهن مرجانه باران میشود.

- پس واسه همینه این همه سال به قول خودت ازم دور موندی و نگهام داشتی! بخاطر بهار حتی حاضری به من
علاق همند باشی تا خواسته‌هاش مو به مو اجرا شه.

میتراسم از شبیخون خشم در چشمش و غمی که از آن دیگر خبری نیست. مچ دستم را میگیرد و جلو می‌کشد. تعادلم
را میبازم و با زانو رو به رویش نشستم. از میان دندا نهایی کلید شد هاش غران اما آرام می‌گوید:
- بس کن دیگه کافیه. حق نداری اینقدر این بحث رو کش بدی زود حاضر شو.
پوزخند تی می‌زنم.

- آره حق داری من باید باز خفه خون بگیرم. خرت از پل گذشته. پس فردا بچ هت به دنیا میاد و بازم تویی که سوار
های.

هیچ جوره قصد کوتاه آمدن ندارد، بلند میشود و مرا با خودش بلند میکند.

- اعصاب منو بهم نریز نوا! امروز به حد کافی ظرفیتم تکمیل بزار بریم خونه خودمون حرف می‌زنیم. دلامصب
مگه چی عوض شده؟ قرآن خدا غلط شده؟ مگه من چه کردم؟ حالا که فهمیدی من گناه نکردم بازم روی دنده
چی؟

بغض می‌کنم اما نمی‌گذارم حتی صدایم بلرزد چه برسد که چشمم از برق اشک لک بیفتد!

- تو گناهکاری؛ گناهکاری واسه فریب دادن من. واسه نگفتن حقیقت. تو حق نداشتی بجای من تصمیم بگیری،
حق نداشتی بخاطر نلر زیدن تن بهار توی گور با من مثل یه گوسفند رفتار کنی، حق نداشتی حال خرابمو ببینی و دم
نزنی، حق نداشتی بازیم بدی، بزاری اینقدر خودخوری کنم که کارم به قرص اعصاب بکشه، حق نداشتی قلبمو
بشکنی و باز طوری رفتار کنی که محق باشی، حق نداشتی بخاطر ننگه داری از بچه‌ی عشقت با من ازدواج کنی. از
پس بزرگ کردنش برنم یاومدی؟ به درک. تن بهار توی گورم یلرزید؟ به درک. اسم مادر توی شناسنامه‌ش خالی
میموند؟ به درک.

دستش بالا می‌رود، بالا می‌رود که مرا بزند، بالا می‌رود که زیر گوشم بخواباند بخاطر توهین به عشقش. اما وسط راه،
آنجا که هنوز به گوشم نرسیده است دستش مشت میشود و من نمیتوانم بلند نخندم.

- آف رین مسیح خان، مدیونی آگه نرنی. آخه مگه میشه توه ین به بهار جانت ب یجواب باشه. مگه میشه ریچار بار بهارت بشه و دهن نوا شکسته نشه.

با کلافگی دست میان موه ایش م یکشد و یکباره دو دستش را بالا م یآورد و به نشانه ی تسلیم همانجا نگه میدارد.

- باشه، باشه ببخش ید. تو چته؟ چرا اینطوری م یکنی؟ نوا من می خوام باهات یه زندگی جدید داشته باشم بخاطر همی ن گفتم بچه دار شیم. اما حالا که احتمال وجود یک بچه نود و نه درصد تو داری سنگم م یزنی. من قبول دارم مثل همیشه همه ی تقصیرها گردن من گردن شکسته بیا بریم خونه اون مدلی که دوس داری زندگی رو از اول م یچینیم. از اول اولش شروع م یکنیم که حتی یادمون نیاد نکیسا پسر مون نیست ازت خواهش میکنم الان خشم رو سرم خالی کن اما به ای ن فکر نکن که علاقم بهت الکی ه. بخدای احد و واحد قسم من با تموم جونم دوست دارم.

آنجا که میل به رفتن داری؛ آنجا که چمدانت را بست های، بلیط پروازت را اوکی کرده ای، حواست هست جایی چیزی جا نگذاشته باشی، بدانی هی چ وقت قصد برگشتن نداری و ناگه با چیزی دلت بلرزد برای ماندن، برای نرفتن، جایی که پای رفتن لنگ بزندی، من درست همان جا ایستادم... سر جا یم مینشینم، پاهایم خالی میکنند. او هم انگار کم آورده که فرو خورد هتر از من مینشیند. نه که فکر کنی الکی الکی شلوغش کرد هام. زندگی سخت است. با بحران دشواری رو به رو هستم. شاید شبیه به دست و پا زدن در آتش باشد، محکوم به سوختن، سوختنی تدریجی. مرجانه سینی به دست تق های به در میزند و جلو م یآید یک استکان نعلبکی جلوی من م یگذارد و یکی هم پی ش روی او...

همین که به عمارت میرسیم هنوز هم سایه ی شوم سکوت همه جا را گرفته است. اینبار عمه پری با آشفتگی بغرنجی دست به پشانی گرفته است و پولاد کنار شومینه سیگار پشت س یگار آتش میزند. دوش کوتاه ی میگیرم، حول هی تن پوشام را به تن میکنم و با کلاه حولهام مشغول خشک کردن موه ایم م یشوم. همین که از حمام بیرون م یآیم از دیدن منظره ی رو به روی م توان ایی یک سکت هی پیای دارم! نکیسا در آغوش مسیح روی تخت به خواب رفته است. جلوتر م یروم. این تابلوی بکر و دوست داشتنی قادر است شور در دلم بیاندازد. نک یسا چقدر شبیه مسیح است. شبیه مسیح است چون من شبیه او هستم. این تشابه، این شباهت ما را به هم پیوند م یزند، پ یوند سخت و تنگتنگی! لباس میپوشم و هودی پشمیای تن م یکنم. موه ایم را زیر کلاه کش بافتی م پیچان م و پدر و پسر را تنها م یگذارم. خبری از عمه پری نیست اما پولاد همچنان کنار شومینه نشسته است. جلو م یروم و کنارش روی بالشت کی مینشینم. حتی نگاهم نم یکنند، کام سنگینی از سیگاری م یگیرد.

- خوابش رو زیاد میبینم. روحش عجب یب سرگردونه. به خوابم اومد و گفت نامرد پسر من رو تنها گذاشتی. خوره زد به جونم. کسی چیزی نگفت اما ه مین که نکیسارو دیدم خونم روش جوش خورد و میدونستم مسیح به راحتی آب خوردن حتماً به اسم خودش و تو واسش شناسنامه گرفته. میگن خون خونروم یشناسه هم ین حکایت ه.

به نیم رخ خستههاش چشم م یدوزم. هنوز هم سخت است به این فکر کنم که بهار و پولاد در رابطهای احساسی بود هاند.

- م یخوام ببرمش اما حالا دو دلم. حالا توی شک افتادم. دارم میبینم تو چقدر براش مادر بودی. مادری کار سختیه اما تو خیلی خوب از پشش براوم دی. تو در حق پسر من خیلی معرفت خرج کردی. چیزی ندارم بهت بگم، حتی نم یدونم چطور جبران کنم. اصلاً قابل جبران هست؟! فقط زورم میرسه بگم مرسی نوا. ممنونم ازت مامان نک یسا. اینبار به سویم برم یگردد. تلخندی به لب دارم.

- هی چ وقت فکرن میکردم تو با بهاریه روزای نهمه به هم نزدی ک باش ید.

تلخند او از مال من هم تل ختر و تل ختر است.

- خودمم فکرش رو نمیکردم ولی دله دیگه رفت براش.

از نو به شعل ههای شومینه نگاه م یکنم و اینبار با غم سنگین ی ادامه میدهد.

- قبل رفتن با بابا به خان بابا گفتم. قبول نمیکرد. مخالفتش حالیم نبود. به بهار گفتم و تازه فهمیدم راضی نبودن خان بابا بخاطر اونه. بهار منو نم یخواست. نازش رو کشیدم، التماس کردم، به پاش افتادم که رضایت بده یکم خودم رو بهش ثابت کنم. تو اون موقع درگیر راضی کردن مسیح واسه بورسی هات بودی. قضیه بین من و بهار و خان بابا و مامانت موند، یه محرمیت ساده.

صدایش خش میافتد. دودس یگار در گوی ش حبس م یشود و من م یبینم قطره ی اشکی راکه با لجبازی تمام از چشمش فروم یآید و با جان کندن ادامه میدهد:

- من دوسش داشتم نوا. همه کار کردم که به چشمش بیام. تو دلش جاشم اما انگار تو دل بهار هیچ جایی واسه من نبود. نمیخواستم از دستش بدم. میخواستم مطمئن شم از همیشه موندنش، مال من موندنش.

حالا دیگر از قطره‌ی اشک خبری نیست. پولاد اینبار زار زار اشک م‌ریزد و من ب‌یش از پیش پی م‌بیدم اشک‌یک مرد مرگبارت رین رخداد یست که رخ می‌دهد. فیلت رس‌یگار دستش را م‌یسوزان د اما حتی رمق ندارد آن را رها کند و همچنان جان م‌یکند:

- همیشه... هیچ جوهره‌ی همیشه با تصاحب جسم‌ی ک‌زن قلبش رو بدست آورد. بهار سنگ شد، متنفر شد و ازم دور شد. خان بابا دیوار کشید بینمون. من محکوم به رفتن شدم و بهارم... بهارم خاک شد.

هق هقش دلم را که نه، تمامم را م‌یلرزاند. غرق در آغوش هم، روی شانه‌ی هم می‌باری م‌ برای بهار خزان شده‌یمان، برای بهار ناکام شده‌یمان. آسمان هم م‌یگرد و ابرها هم در مه‌آلودی آشفته‌های با هم تکان م‌یخورند.

فصل دهم:

"دلداد ه‌ی شب"

وقتی که داشتی برای همیشه م‌یرفتی من خواستم تمام شهر را آذی ن‌بندم، خواستم برای ت خیابان را گل بزنم و پیراهنی که دوست داری را برای ت بپوشم، خواستم اشک ن‌ریزم، نق نزنم، ناله نکنم! خواستم آخرین تص‌ویرت از من همچنی ن‌سیمای زنی محکم باشد که حتی رفتنت هم نتوانست او را از پا بیاندازد. من خواستم پشت سرت آب بریزم، بغلت کنم و خواستم برای آخرین بار یک دل‌سیر ببویمت و تا همیشه عطرت در میان مجرای تنفسیام باقی بماند. خواستم کمکت کنم و چمدانت را ببندم و دانه به دانه لب‌سهایت را خودم برای ت تا کنم و مراقب باشم شامپویت را جا نگذاری! خواستم تو را با لبخندی که دوست داشتی بدرقه کنم و درست در لحظه‌ی آخر دستمال گلدوزی شد هام را لا

ی جیبت جا بگذارم. خواستم قوی باشم، نشان بدهم که م یوانم اما وقتی که تو داشتی میرفتی من حتی زورم به اش کهای که میریخت هم نرس ید چه برسد به قلبی که تو را تند تند بانگ م یزد...

وقتی که م ببینم هورمنهای زنانهام همچنان بدون ه یچ مداخلهای به فعالی تِ ماهانه یشان ادامه میدهند و تک خط بیبی چک به خوبی نشان م یدهد که حتی جای هیچ شکی نیست نمیدانم م یوانم خوشحالی کنم یا ناراحتی داشته باشم اما عوضش مسیح به انتظار ایستاده پشت در سرویس بهداشتی حسابی دمق میشود، به قدری از دیدن قیاف ه ی گرفت هاش خند هام میگیرد که حتی نگاهِ حرص یاش هم باعث نم یشود خودم را جمع و جور کنم. شاکی دست پشت گردنش م یکشد.

- من نم یفهمم چطور ممکنه؟ آخه مگه میشه؟ ما که همه کار کردیم بشه. شاید بینی چک خطا کرده نه؟ چشم غره خرجش میکنم.

- اینقدر ب یسواد بازی درنیار پس چطوری این همه ناباروری تو ی کشور فوج م یزنه؟ خلیهای دیگ هام مثل ما هر کاری م یکنن نمیش ه. بعدم بی بی چک خطا داره این رنگ و روی پریده ی منم خطا داره؟ سری تکان م یدهد و در فکر فرو م یروود. به سمتِ کمدِ لبا سهایم م یروم و پالتو و شالم را بیرون م یکشم. لباس م بیوشم و او همچنان در میانِ افکارش پرسه م یزند و یکهو با زدن بشکنی نطق میکند.

- میگما نوانب ای دب ریم دکتر؟ یه سری آزمایش بدی یا چکاب کامل واسه قبل از بارداری؟ عطرتم را به مچ دس تهایم م یزنم و بهم م یمالم.

- باشه ب ریم.

انگار که تازه متوج ه ی آماده بودنم م یشود که متعجب م یپرسد:

- کجا؟

تلفن همراهم را داخل کیفم م یگذارم.

- کارگاه.

بلند م ی شود و به سویم م ی آید، گون هام را میبوسد.

- مراقب خودت باش.

لبخند م یزنم به ی ک جایی از زندگی که میرسی میفهمی پشتِ هر "مراقبِ خودت باش" دنیایی از دوست داشتن موج م یزند! از اتاق بیرون م یزنم، خانجون روی صندلی راک پشت پنجره نشسته است و با لبخند مشغول بافتن است.

- خداحافظ خانجون.

- خدا به همراهت مادر.

برایش بوس میفرستم و از در ورودی بیرون م یروم و دقیقاً با عمه ی ایستاده پشت در که قصد وارد شدن دارد روبه روم می شوم. آشفته است و کمی رنگ پریده.

- خوبی عمه؟

لبخند نیم بندی م یزند و سری تکان م یدهد. لبه ی شالی بر فی شده اش را میتکانم. چشمانش ادغامی از غم و شادی است اما غمش ب یشت رچر بیده که کمی سردرگم است.

- من شب زودتر بر میگردم که آگه خواستی حرف بزنی بدونی من م یشنوم.

موی خوش رنگی نشسته بر پیشانی اش را کنار میزنم.

- باشه عمه جونم؟

- باشه خوشگلم.

پشت زل م ینشینم و در خمِ باغ بیرون میروم...

پولاد رفتن را برگ زید؛ به آسانی آمدنش رفت و پسرش را همچنان به دست من و مسیح سپرد. م یدانم چقدر برایش سخت است این دل کندن، این گذشت از جگر گوش هاش.

سخت است قطعاً بخاطر فرزندت از خودش بگذری! برای خوشحالی او بروی و حسرت بزرگ شدن و بزرگتر شدنش را به دل خودت بگذاری. هنوز هم صدایش در گوشم است که رو به من و مسیح با چشمانی پُر از باران التماس کرد:

"هیچ وقت بهش حقیقت رو نگ ید! بزار ید من براش فقط عموی بمونم که سالی یکبار به دیدنش ب یاد یا براش کادو ی عید و تولدش رو پست کنه، عموی که گاهی بهش زنگ میزنه و پای حرفاش میشینه. بهش نگ ید بهار مادرش بود. بزارید بهار خالهای باشه که قبل از به دنیا اومدنش خاک ت نشو بلع یده و تنها عکساش مونده و یه خاطر ه ی کوچیک باشه که یه وقت از زیون کسی بشنوه. بزار ید من و بهار فقط برا یش دوتا آدم فرعی باشیم و تا همیشه شما دوتا رو پدر مادر خودش بدونه".

پولاد م یتوانست پدر خوبی باشد اما از حق پدریاش گذشت تا نک یسا در آرامش مطلق قد بکشد. بزرگ شود و هیچ گاه دچار دوگانگی نشود... نکیسا بزرگ خواهد شد و شاید ه یچ وقت این راز را نفهمد. اصلاً مهم ن یست ژنتیک چا م یگو ید، مهم ای ن است من و مسیح تا همیشه عاشقانه دوستش داریم. حتی اگر خدا خواست و روزی بچ هدار شدی م ه یچ وقت جای نکیسا را نم یتواند پُر کن د. من و مسیح اولین بار حس مادری و پدری را با او چشید ه ایم. شاید بخاطر این است که ک می مادرها و پدرها فرزند بزرگشان را بیشتر دوطت دارند. آخر م یدانی هیچ اولینی دوبار تکرار نم یشود هیچ چیزی مز ه ی اولین بار را نمیدهد... من که میگویم آدمها هی چ وقت اول ین اتفا قهای زندگی یشان را از یاد نمیرند قبول داری؟ هی چ کس عشق اولش را از یاد نم یرد، اولین تپش قلب زی ر اولین نگاه، اولین پیروزی، اولین شکست، اولین زمین خوردن، اولین قرار عاشقانه، اولین نخواستن، اولین رفیق، اولین حس سرخوشی، اولین معلم، اولین ب یست، اول ین تش ویق، اول ین حمایت، اولین کمک، اولی ن قهر، اولین ف ریاد، اول ین بوسه، اول ین آغوش، اولین از دست دادن، اولین خیانت، اولی ن ترس، اولین دروغ، اول ین اجبار، اولین توهین، اولین درد، اولین جد ای، اولین دلسوزی، اول ین بچه، اولین اشک، اولین تر دید، اولین بیتفاوتی، اولین نفرت... اولین و اولین و اولین؛ ب ا ید حسابی حواسمان به اولی نها یمان باشند! اول ی نها نه تکرار میشوند د نه فراموش! هیچ وقت هم تا ریخ انقضا ندارند!

به کارگاه که میرسم ساقی با خوشحالی شیرینی پخش م یکنند و طلاق همیشه هم بد نیست! وقتی م ببینی در یک رابطه مدام دست و پا م یزنی و مورد تهاجم ف یزی کی و روحی قرار م یگیری مجبور میشوی جاننت را برداری و بروی... دیشب باز هم خواب بهار را دیدم.

کنار برکه ی کوچکی نشسته بود و پاها یش را به زلالی آب سپرده بود. کنارش نشستم و او با لبخند گفت:

- تو هم کفشات رو دربیار و پاها تو بزار تو ی آب، نم یدونی چه حس خوبیه نوا.

به حرفش گوش کردم، مثل ده سالگ یه ایم که دستم را م یگرفت و با خودش زیر باران میکشی د و با هم پ این و

بالا م پیر ید ی م.

- ممنون که اینقدر خوب مراقبشی.

نگاهش کردم، پاها یش را در آب تاب میداد. حیف از این همه زیب ایی تلنبار شده ی خواهرم که سهم زمختی خاک

شد و بس.

- م یترس م نتونم خوب از امانت یت مراقب کنم بهار. میترسم از این به بعد نشه.

نگاهم م یکنند، از همان نگا هها ی مملو از عشق که تیلها ی خوشرنگش را برق م یانداخت.

دستش را روی گون هام کشید. دستش عطر م ری م م یداد؛ همانقدر نرم و ملموس.

- تو تا الانم خیلی مراقبش بود ی آج ی، من همیشه ممنونتم.

چشمان پُر شکوه و طننازش همچو د یر باز در سرمه غرق اس ت. عسل چشمش را سر میکشم.

- تو مسیح رو خیل ی دوست داشتی نه ؟

چیزی نم یگوید فقط گونهام را ناز می کند. اما من م ببینم که عشق هیچ وقت مخفی نمیماند.

- بهار حالت خوبه ؟

- اوهوم از وقتی که بخشید یم حالم خی لی خوبه.

...

- حواست به زندگ یت باشه آجی کوچ یکه نزار هیچ کس باعث بشه تو زندگیت آرامشت بهم ب ریزه.

و یکهو از مهلکه ی خواب ب یرون جستم. همان وقت درست در ساعت سه نیمه شب به خودم جرعت دادم که بعد از سالها کلی د اتاقش را بردارم و به سوی اتاقش بروم. دروغ است که بگویم پاهایم نلرزید، چرا لرزید و لرزش قلبم بیشتر بود. اما همین که در را باز کردم عطرِ سرمستِ او همه جا را لبالب از خود ساخته بود. ک لید برق را زدم. اتاق دست نخورده بود و کمی هم خاک خورده. پ یش رفتم، در اتاقش چرخیدم و لبها یش را نگاه کردم و تک ت کشان را بویدم. نشد که با دیدنِ سنجاق سرِ کهربای ش روی میز زی رگ ریه نزنم و نبوسم گ یرها ی که روزی بندِ عطرِ موهای او بود. بهار باز هم زنده بود. محال است که عزیزت رفته باشد و تو نتوانی او را در جایی که همیشه بوده است ببینی، میانِ چ یزهایی که دوست داشت جستجو کنی. و من چقدر شرمند هاش بودم که از حسادت گاهی به او در دعوا با مسیح بد میگفتم. خواهرکم ه یچ وقت بد نبود فقط عاشق بود و عشق هیچ وقت جرم نیست! دیشب یک دلِ سیر آلبوم با هم بود نهایمان را ورق زده بودم و روی تختی که هنوز گرمای تنِ او را به ارمغان داشت به خواب رفته بودم.

- نوا خانوم ؟

به چشمانِ ساقی مینگر، نه که غمگ ین باشد اما خوشحال محض هم نیست ت.

- بیا پیشم بش ین ساقی جان.

روی صندل ی کنارم نشست. ریحانه داشت خاطرهای تعریف میکرد که همه را به خنده وا داشته بود و کسی حواسش به ما نبود. نگاهم روی دستِ ساقی سُر خورد خبری از حلقه ی همیشه چفت در دستش نبود. و یک زن وقتی حلقه از انگشت ب یرون م یکش د یعنی ق ید آن زندگی را برای همیشه زده است.

- انگار از یه خواب شد ید ا طولانی ب یدار شد م. اینقدر توی دوست داشتنش غرق شده بودم که خودمو از یاد برده بودم. یادم رفته بود منم آدمم حق دارم، منم زنم وقتی که مردم حواسش به دل شکستم نیست خودم باید دلمو نجات بدم. شما درست م یگفت ین حق هیچ زنی نیست تمام قلبش رو بده و به ازاش هیچی نگ یره.

چشمانی که مصمم بود م یتوانست لبخندم را عمی قتر کند. ساقی قطعاً سا لها بعد ممنونِ خودش خواهد شد که نگذاشت جوان یش تباه به پایِ خودخواه ی مردی شود که از عشق هیچ بویی نبرده است !

بین عزیزم من به خوبی و خیلی هم واقع گرایانه م بدانم تا چه حد من روز هستم و توشی که بعد از آن هیچ روشن ای یا ی نیست! م بدانم تو م ی توانی تا چه میزان برای من آسیب زنده باشی و حتی مضر واقع ش و ی؛ میدانم تو مرگبارتری ن انتخابی هس تی که میشود کرد و خودم به راحتی روی اشتباه بودن اشراف دارم. میدانم که خودم را نمیتوانم گول بزنم و آخر این عشق را خوش ببینم! من م بدانم تو تنها دردی بی درمانی که تا همیشه به تنم میماند، م بدانم که میروی، که دست تنها رهایم م یکنی، که سردی، که بیمهری، که بیوفایی. .. من با علم به همه ی ای نها عاشقت هستم! احمقانه است؟!

خب من دوست دارم احمق باشم اما باز هم عاشقت بمانم ...

پس از مدتها پارچه کوک م یزنیم. با هم م یخندیم و صدای متهوار چرخها یمان هم میتواند گوش نوازت رین سمفونی ابداع شده ی دست بشر باشد. شب کمی در دل تاریکی شناور م ی شود که دخترها آهسته وسایلشان را جمع م یکنند که بروند اما من بیشتر میمانم. پارچه کوک میزنم و همیشه انجام کاری که دوست داری خستگی را تمام و کمال از تن بدر م یکنند. تلفن همراهم زنگ میخورد؛ با تمام عشق قی که تا همیشه نسبت به او میتوانم داشته باشم جواب م یدهم.

- جانم مامانی؟

- سلام مامان.

- سلام گلم خوبی؟ برگشتی از باشگاه؟ دوش گرفتی؟ صدایش به شوق آغشته م ی شود.

- بله با بابا مسیح یه حموم جانانه ی پدرپسری رفت یم.

لبخند م یزنم به خوشیاش، به حال خوبش.

- آفیتتون باشه پسر.

- مامان کی بر میگردی؟ عمه رها و عمو پژواک اومدن.

به دنبال قیچی م یگردم. نیست! کمی گردن جلو م یکشم و با دندان نخ پارچه را از سوزنچرخ جدا میکنم.

- میام، تا یه ساعت دیگه خون هام .

- باشه خدانگهدار.

- خداحافظ.

کمی دور دستم را جمع و جور م‌یکنم و پارچه‌های اضافه را داخل سطل آشغال میریزم. در کارگاه را قفل م‌یکنم اما همین که م‌یخواهم به سمت اتومب‌یلام راه کج کنم ک‌ه...

- نوا؟

پُر مکث سَر بر م‌یگردانم. خب حضورش این وقت، ای نجا، این لحظه مهم که هست اما از این صمیمیت اسای جدی م‌یشوم و او را میانِ کاپشنِ سدریاش بالا و پ‌ای ن‌میکنم.

- آقای صدر؟

لبخندی کنج لبش مینشیند و گامی جلو می‌آید.

- خب توی این چند هفته خیلی منتظر دیدنت بودم اما نک‌یسا رودیگه با راننده راهی می‌کنی و تما سهایی که ریجک ت م‌یکنی نشون م‌یده علاقی‌ها به دیدار نداری. من همیشه خیلی مردمدار و با ادب بودم اما این یکبار را...

- دقیقاً! پس الان چرا اینجا حضور داری؟

دستش جلوم ی‌آید و پر هی شال آویزانم را روی شانهام می‌اندازد. ابرو در هم م‌یکشم و او با لبخندِ کمرنگش چشمانم را از نظر م‌یگذران‌د.

- به چند دلیل؛ اینک‌ه دلم برات تنگ شده یا ممکنه

دلم برات ب‌یقراری هم کنه یا هم... خب هم هاش تقصیر دله. زبون نفهمه دیگ‌ه.

انگشت اشاره‌ام را بالا م‌ی‌آوردم و پی‌ش چشمش تکان م‌یده‌م. نگاهش م‌ات‌انگشتم می‌شود.

- ببینی د جناب صدر من متاهل هستم. فکر م یکنم با ید خاطر تون باشه یک پسر شش ساله دارم که از قضا عضو باشگاه فوتبال شماس! حتی اگه مجرد هم بودم این دلیل بر مزاحمت شما نبود پس لطفاً حد خودتون رو بدو نید.
- با وقاحت تمام بعد از اتمام حرفم انگشتم را با انگشت کوچکش گره زد و نگه داشت.
- ناباور با بهتی ب یشمار به انگش تنها یمان چشم دوخته بودم.
- معین... معین صدام بزن راحت ترم.
- به خودم آمدم خواستم انگشتم را پا ین بکشم که نشد، یعنی نگذاشت. با چشم غره نگاه در صورتش پرت کردم.
- اما من ناراحتم آقا!
- کمی سرش را کج و چشمانم را غرق تماشا شد. واقعاً این همه خوش قیافه بودن و جذابیت برای ی ک مرد نوبر بود!
- منم که به ه بیچ وجه طاقت ناراحتی تورو ندارم.
- اینبار با تکانی محکم توانستم انگشتم را از گره ی انگشتم باز کنم اما در لحظه ی آخر گوش ه ی تیز ناخنم به گوشت انگشتم آویخت و آن را درید. جوی کوچکی از خون راه گرفت که زیر چراغ برق در این تاریکی حسابی در ذوق م یزد. هول کردم و س ریع از داخل کیفم دستمالی ب یرون کشیدم و روی انگشتم گذاشتم. با شرمندگی سر بلند کردم که چیزی بگویم که با نگاه او که با تف ریح صورتم را پا ین و بالا م یکرد مواجه شدم. با حرص رویم را برگرداندم و ریموت را زدم.
- من از دستت نم یدم نوا. هر طور هست به دستت میارم.
- همانطور پشت کرد ه پاسخش را دادم.
- هی چ وقت فکرن می کردم تا این حد بی غیرت باش ید اما روزگار خوب ذات آد مها رو نشونمیده.
- خواستم قدمی بردارم که گوش ه ی کیفم را گرفت.
- ای نکه آدم کسی رو که دوست داره از دست بده اسمش چیه ؟

به طرفش برم یگردم. این چش مها، این تن صدا، این کلمات شیوا به راحتی میتوانست دست و پای آدم را شل کند. راح تتر بگویم به راحتی میتوانست قلب آدم را تکان بدهد.

سعی کردم کمی منصفانه و بیشتر ر منطقی صحبت کنم.

- ببینی د آقا من نه قصد رنجوندنتون رو دارم نه حتی بیاحترامی. خواهش میکنم شرایط منو درک کنید. من یک زن متعهد هستم. شما حالتون از اینکه من بخوام پ یشنهادتون رو قبول کنم بهم نم یخوره؟ زن و مردش فرقی نداره. آدمی که تعهد داره اصلاً جالب نیست مورد توجه ای نظور حرفها قرار بگیره.

سرش را لحظ های پایین انداخت اما ه مین که سر بلند کرد دلم از برقی شفاف اشک میان این چشمان دلربا لرزید. این هیبت رعنا، این شان ههای پهن حق داشتند بلرزند نه؟!

- بهم فرصت بده.

لبخند زدم به مردی که چشمانش دوست داشتنم را فریاد میزد و لبهایش مدام این چند حرف را هج ی م یکرد. عشق همیشه خوب است حتی با خوبهای بدش.

- همیشه، من حتی الان هم که دارم با شما حرف میزنم حس خوبی ندارم. من دوست ندارم خائن باشم خواهش میکنم که درک کنید.

چیزی نگفت قدمی به عقب رفت و بعد عقبتر ایستاد. چی زی نگفت اما همین چش مها کار خودشان را کردند. این چش مها حرف زدند و بغض گندهای میان گل و یم نش اندند. ای ن چش مها میتوانستند اگر ب یش از این اینجا بمانم کار دستم بدهند!

"زمان از عشق تو مرا عقب کشید ه

غمتم به گوشه گوشه ی دلم رسیده بر هر

آنچه از تو دارم

مرا به حال خود رها نکردی و من تو را در این

عذاب تلخ بی تو بودن به حال خود

نمیگذارم"

اشک راه نازکی از میان چشمانم میباید و پیشی میگیرد. از خیابان شلوغ فردوسی میگذرم. کمی ترافیک است. از بغل گالری که میگذرم ناخودآگاه نگاهم روی در باشگاه سُر میخورد. سر که میچرخانم در میان ای نهمه تاریکی پشت آن چنار به خوبی میتوانم تشخی صاش بدهم. این عاشق کوچک، این دلدادهی شب هنوز آنجا ایستاده بود. برق شوق که میان چشمش درخشید نگاهم ناخودآگاه باز ره سمت باشگاه گشود. مرد جوان بیرون آمده بود و به در باشگاه تکیه داد. چند مرد دیگر ساک به دست از باشگاه بیرون آمدند و با او دست داده خداحافظی کردند. صدای بوقهای پشت سرم امان نداد برای بیشتر ماندن. حرکت کردم و دلم ماند پی ش غربت این دلداری که عجیب مهرش به دلم تنیده بود.

بعد از پارک کردن اتومبیل خم شدم و جعبه شیرینی یا که سر راه خریده بودم را به دست گرفتم. چهارهام را در این هی ورودی سالن بالا و پ این کردم. انگشتم را زیر چشمم کشیدم و رد سیاهی را زدودم و لبخند به لب نشاندم. نکبسا با دیدنم دسته ی ps4 را رها کرد و به سمت م دوید. مسیح لبخند زد و پژواک رو به او تشر زد.

- باختی نیم وجبی.

پسرک کمرم را به آغوش کشی د و گون هاش را به شکمم ساب ید. جهان کوچک من هوس لوس شدن برای مادرش را کرده بود. دست روی سرش کش یدم و بوس یدمش... قبل از عوض کردن لباسهایم به آشپزخانه رفتم و شی رینی را روی این گذاشتم. رها با پ یشبند پشت اجاق گاز ایستاده بود و عمه و مل یحه جان پشت میز نشسته سبزی خوردن پاک میکردند.

- سلام.

عمه و ملیحه با محبت جوابم را دادند اما رهای پاچه دریده با ملاقه به دست و دستی دیگر به کمر به سمتم برگشت.

- به به خانوم. سه ساعت بعد از مهمونات میا ی؟ از اون بدتر مهمون بیچاره ب ای د بشینه جاي صاحب خونه غذا بپزه؟

قبل از اینکه جوابی بدهم دستِ مهربان خانجون پشت کمرم نشست .

- چیکار بچ هام داری ورپریده؟ مهمون ناخوانده با ید غذاشو هم با خودش بیاره. همه خند یدیم و رها چشم درشت کرد.

- خوشم باشه، خوشم باشه خانجون خانوم! حالا ما ش دیم مهمون ناخوانده؟ شما دیگه نه پسر دوستی نه دختر دوست شما فقط نوا و مسیح دوستی.

عقب گرد کردم و به سالن رفتم و با همان حال پاسخش را دادم .

- همینه که هست حسود خانوم.

مسیح و پژواک روی مبلمان جلوی تلویزیون نشستند و حرف میزدند. و نکیسا اینبار سرش را در تابلتاش فرو برده بود. دستم را دراز کردم و با کنترل تلویزیون را خاموش کردم .

مسیح دست به سویم دراز کرد.

- بیا اینجا خانوم.

به سمت اتاق خواب رفتم.

- لباس عوض کنم میام.

روی تخت نشستم. جورا بهایم را از پا بیرون کشیدم و پاپوشهای پشمی یونی کورنام را پا زدم. فرقی نداشت چلهای تابستان باشد یا وسط زمستان پاهای من به طرز نا عادلانه‌ای همیشه سرد بودند. یقه اسکی سفیدم را روی همان شلوار جینم پوشیدم و در حرکتی انتحاری موهایم را محکم روی سرم پیچاندم و گیره زدم. آبی به دست و رویم پوشیدم و با زدن رژلبی سرخ از اتاق بیرون رفتم. خانجون و عمه به سالن آمده بودند و کنار مسیح و پژواک نشستند. با اشاره‌های مسیح به کنار دستش به سوی من رفتم و کنارش نشستم .

خانجون این روزها از روابط بسی حسن هی ما کیفور بود. عمه کمی در فکر بود و زیاد حواسش در جمع نبود. رها با دستانی خیس که داشت با گوشه ی پیراهنش آنها را پاک میکرد وارد نشیمن شد و رو به روی من نشست و بر ایم پشت چشم نازک کرد. خند هام گرفت اما عوضش پرسیدم:

- زن عمو نگفت کی میاد؟

دستهای از موه ای ش را پشت گوشش هدایت کرد.

- حالا حالاها نمیا د. حال مادر جونم زیاد میزون نیست.

خانجون با ناراحتی به حرف آمد.

- خدا به تن هم هی مری ضها لباس عافیت بپوشونه. نذر کردم واسه عزیزه خانوم. زن نازنینیه. امان از روزگار، حیف از پیری.

مسیح بی رودرو ای سی دستم را میان دست خودش گرفت و روی پایش نشانده. رها با شیطنت چشمکی زد و اینبار من نتوانستم نخندم. پژواک سر به س ویم برگرداند.

- خیره به چی میخندی؟

شانه بالا انداختم و اینبار نوبت مسیح بود که کمی ما را شکه کند.

- یه شعبه هی جدید برای گالری توی م لای رزدم.

خانجون ابرو بالا انداخت.

- چه ب یسر و صدا مادر!

دستم در دستش فشرده شد و رو به خانجون پاسخ داد.

- خواستم بعد از اتمام کارها بگم و اینک هی این شعبه دست پژواک رو واسه اداره کردنش میبوسه.

چهره‌های موافق پژواک نشان م‌یداد قبلاً مورد مشورت قرار گرفته است و رض‌ایتش را اعلام کرده است اما ق‌یاف‌ها
ی‌رها غرق در ب‌یخیلی مطلق بود.

- اما خان داداش ...

- عزیزم موندن اونجا بهتره. به مامان نزدیکی خودت هم م‌یدونی مامان قرار ن‌یست به این زود یها برگرده تو هم برو
کمک حالش شو.

رها چیزی نگفت اما واضح بود راضی هم نیست! با اعلام م‌لیحه جان برای شام همه به طرف سالن رفتیم. مسیح بر
ایم برنج ک‌شید، خورشت رویش ریخت و کاس‌های سفالی با لعاب‌های یروز‌های کنار دستم را هم از سالاد شیرازی پُر
کرد. م‌سیح این روزها خوب بود، زیاد ی‌خوب بود و من یک‌طورِ ناجوری این‌مردِ خیلی خوب را خواهان بودم.
خواستم گوشتِ نک‌یسا را برایش رشته‌رشته کنم که مس‌یح آرام زیر لب گفت:

- بزار خودش غذاشو بخوره.

خب دلِ مادرانها خیلی حرف‌گوش کن نبود اما نک‌یسا هم داشت بزرگ م‌یشد. به قول الهام باید کمی او را آزادتر م‌یگذاشتم. ب‌اید م‌یگذاشتم روی پای خودش با یستند. وقتی دیدم با دقت و کم‌ی‌هم ناشیانه م‌یتواند برای خودش
خورشت بریزد و گوشتش را جدا کند حق را به مسیح دادم. نک‌یسا روز به روز بزرگ‌تر م‌یشد. نگاهم ناخودآگاه متوجه
عمه شد. چقدر خودش نبود. با غذای ش‌بازی می‌کرد و این‌خبر از درگیری فکر و شاید احساسی داشت!

رها و پژواک شب را در عمارت ماندند اما قیاف‌های دمی‌رها برایم صحبت‌اساس‌ی‌با مسیح را یادآور شد.

دوشی‌گرفتم و از حمام بیرون آمدم. م‌سیح هنوز به اتاق نیامده بود.

کمی با سوارنم موهایم را گرفتم و ک‌شو را پایین و بالا برای انتخاب لباس کردم. نگاهم رفت و رفت و روی‌فیروز‌های
خوش‌رنگی نشست. نه الان وقتش نبود. پیراهن بلندِ خوابی‌پوش‌یدم و پشت‌آینه‌ی میز‌توالت نشستم و مشغول زدن
کرم‌های مراقبت‌پوستم شدم.

پوستم خوب بود اما اگر از این‌مراقب‌تها را انجام نم‌یدادم معلوم نبود در چهل‌سالگی چه وضعی داشته باشد و شاید

ه‌یچ وقت چنین شاداب نماند. در اتاق روی لولا چرخید. سرش را در تلفنش فرو بُرده بود. اما انگار لبخندم را بر

خودش حس کرد که سر بالا آورد و او هم برایم لبخند زد.

- آخه واقعاً انصافه شما اینقدر دلریا باشی و دلِ مارو هی بب ری خانوم؟!

به سمت آمد و سرش را کنارم خم کرد. جایی در میان تکاپ و ی موهای نم دارم.

- اووم چه شکلات خوشمزها ی! گفته بودم عاشق بوی شامپ و ی بدنتم ؟

کف دس تهایم را به هم مال یدم و عطر جوانه ی گندم زیر بی نیام پیچید. سرم را عقب کشیدم.

- اینکن مسیح قلقلکم میاد.

عین پسر بچ ههای حرف گوش نکن که از قضا بیست سالهام بودند سرش را باز بیخیم چسباند و با هُرم گرم و جان نوازِ نفسش گفت:

- بزار قلقلکت ب یاد. پس تکل یف من چیه که همهاش با این بوهای خوب خوب قلقلکم میدی؟!

خندیدم و ایستادم و او با شوق نگاه م را نوشید. دستش پ یش آمد و یاقوتِ در گردنم را لمس کرد.

- قرمز خیلی بهت میاد. چه لباس باشه، چه گردنبند، چه رژ لب.

و چشمانش شیطان شد. من هم دلم شیطنت خواست که چشم خمار کردم و ناز به جان تیلههای قهوها یام ریخت م و کمی برای ش گردن کج کردم. دستش جلو آمد و بن دینه ی افتاده روی شانهام را پای نتر کشید.

- مخصوصاً این قرمزها که دیگه محشن.

گوش ه ی لبم را گاز گرفتم که اینبار نگاهش روی لبم سُر خورد. با بدجنسی تمام گامی به سمت در رفتم.

- برم یه سر به عمه بزن م.

دستش را به سمتم دراز کرد و طوری با عجز نالید.

- الان نه نوا.

که قهقهه ی بیشعورم در هوا رفت و او ی که تشنهوار لب چشمه رفته بود و محکوم به بازگشتن بود.

لحظه ی آغاز و نگاه؛ چشم مها کارِ خودشان را م یکنند، چشم مها حرف م یزنند، خانه

میسازند. یادها پاک بشو هستند اما نگاهها... نگاهها هرگز. آری هما نوقت بود، با همان تلقی. با دو جفت چشم که با

هم جفت شد. م یدانم نگاهها مه ماند اما اولین نگاهها چیز دیگری هستند. نگاهها دل را میلرزانند، نگاهها عاشق م

یکنند. راستی قصه از کجا شروع شد؟ از چشم مهایت!

به سمت آشپزخانه رفت م از کتری آب جوش در دو ماگ ریختم و پودر نسکافه را میا نشان ریختم و سینی به دست به

سوی طبق ه ی بالا رفتم. دیوارکوبها ی سالن و آباژورها ی بلند گوش ه ی دیوار فضا را خیلی روشن کرده بودند. به

سوی اتاق عمه راه کج کرد م. از نور زرد و قرمزی که مساعد میشد معلوم بود چراغ خوابش هنوز روشن است و این

حکم نخوابید ناش را م یدهد. تقها ی به در اتاق زدم و منتظر صدای عمه ایستادم.

- بفرمای ید.

برایم لبخند زد که مظلوم سینی در دستم را کمی بالا گرفتم.

- خانوم اجازه ما مزاحم بشیم؟ لبهایش بیشت رو و بیشترکش آمد.

- کاش هم ه ی مزاح مها همی نقدر خوشگل باشند.

با لبخند به سویی رفتم و رو به رویش روی شزلون نشستم و سینی را روی عس لی پیش رویم گذاشتم.

- همه که عم ه ی خوشگل ندارن یک م به اون برن و یه دو درصدی از خوشگلی ش روارث ببرن.

خندید؛ عمه پری از آن نسخ هها ی دست ساز خدا بود که تا توانسته بود تبحر و مهارتش را پای خلق او ب ریزد. چشم

مها ی ناز، لبها ی ناز، موها ی ناز. تمام قد آینه ی یک زن زیبا بود و چه بد که روزگار نازن ین عم ه ی مراد غصه دار

کرده بود.

- دردت به جونم.

بلند شدم و اینبار کنارش نشستم. دستهای نازش را به دست کشیدم و برقی حلقهای که هیچ وقت از انگشتش جدا

نشد را لمس کردم.

- از بچگی همیشه دوست داشتم شبیه شما باشم. مثل شما حرف بزنم، مثل شما پیوشم و همیشه مژ ههام مثل شما ر
 یمل دار باشه و مثل شما... عاشق باشم!

شیشه ی نازکی در چشمش شکست. لبخندش بند رفت و دس تهایش خزان شد. چانه ی خوش تراشش لرزی د و
 براستی کدام مرد بود که میتوانست ای نهمه زیبای ی و خوشآرایی از این زن که در سن پنجاه و شش سالگی همچنان
 پابرجا بود بگذرد؟!

- کاش ه یچ وقت نمیاومد! کاش هیچ وقت عشق بی دق الباب تو ی سین هام ریشه نمیکرد و وجودم رو پُر از خودش
 نم یکرد. کاش هیچ وقت دو آبان نم یشد که من با تموم هفده سالگی یهام خواب بمونم و سرویس جام بزاره و
 خانجون مدام به جونم نق بزنه که بجنبم تا در دبیرستان بسته نشده. کاش هیچ وقت مقنعهام رو روی سرم کج
 نمیزدم و با کتون یهای لنگه به لنگه کل راه رو نم یدویدم تا یکهو تو ی خیابون یه بنز دبل یو ۱۲۳ بهم بزنه و رانند
 هاش با اون چشم مهای نسکافهای بیرون نیاد و هول شده نگاهم نکنه و من دردم یادم بره و تو چشایی محو بشم که تا
 حالا اینقدر خوشگل مثل اونارو ه یچ جا ند یدم.

کاش هیچ وقت دو آبان هشت و هفت دقیقه ی صبح نشه که من با مسعود چشم تو چشم شم و نگاهش عجیب
 هم پ یاله ی نگاهم شه و با لبخند مهریونش م نو تا جلوی دبیرستان نرسونه.

و عشق همچنان در برزخ این م هرو میتابد و او هنوز هم عاشق است. صورتش را میان دستش گرفت و نوای
 باریدن نواخت. گذاشتم اینقدر ببارد که سبک شود، که بغض از جانش رخت بشوی د و نازنین عم هام کمی قلبش
 آهسته باشد.

- خب حرفاش قشنگ بود و قشن گتر نامهاش بود. زود پا پیش گذاشت و از اون زودتر خان بابا به ازدواجمون راضی
 شد. همه خوشحال بودن، همه این وصلت رو دوست داشتن. طول نکش ی د که پولادم اومد و زندگی شد یه رنگین
 کمون صد رنگ که هر روزش یه رنگ تازه داشت. مسعود خوب بود، زندگیمون خوب بود. پژواک اومد، دوتا پسر
 داشت یم دیگه. پسرای که ثمره ی عشق بودن و قدم یکشیدن. نمیدونم چی شد که مسعود سرد شد، نم یدونم
 من زنونهام کمرنگ شد یا زن گهای آخر شب ی و دیر اومد نها شد قاتل زندگی م. وقتی مسعود دست اون دختر کم
 سن و سال رو گرفت و جلوم آورد نفس میکشیدم، بخدا نفس م یکشیدم نوا جان اما قلبم... قلب آسیاب شد هام
 بغض نداشت، صدا نداشت. مسعود رفت و نشد که ه یچ وقت بدش رو بخوام، نشد کسی جاش بیاد و این دل

ویرونه خونه ی کسی دیگه ش ه نشد که بشه و حس رت نبودنش مهم ن یست که هر روز یه م یخ به دلم کوبید و اشکم هر شب براش ریخت اما حالا که اومده، حالا که میخواد می خها رو دونه به دونه بکنه با جایی خالیشون چه کنم؟ خب جایی خالیشون بد تو ی ذوق میزنه. بد دلم چال چال میشه.

دس تهایش را از صورتش کنار زدم و رویشان بوسه نشاندم. اولش دس تنها یمان جدا شد، بعد نوبت به تنها یمان رسید، وقتی که باید قل بها یمان هم جدا میشد هر کاری کردیم نشد، یکی دیگری را ول کن نبود! او ظالمانه رفت و دست رنجش شد زنی جا مانده با سین های خالی...

راستی عشق فداکار بود یا احمق؟ عشق

مهربان بود یا ظالم؟ عشق حادثه بود یا

اتفاق؟ عشق راه بود یا بیراهه؟ عشق

جفا بود یا خطا؟ عشق جزا بود یا پاداش؟

عشق چه بود که قویترین آدم دنیا را هم از یک نوازد یک روزه ضعیفتر میکرد؟ اما عشق هر چه بود و نبود یک زن را عجیب متلاشی میکرد! عشق یک زن را بد زین میزد.

- نمیدونم چیکار کنم نوا. قبولش کنم؟ دوباره به دلم راهش بدم؟ پس تکلیف دلم چی میشه؟ دلی که مردی رو که دوست داشت صد بار شکستش و بخاطر یکی که موهایش مشک یتر و یکم خوشگ لتر بود ولش کرد و رفت. دروغه بگم هنوز دوسش ندارم، چرا دارم.

حالا بشتر از همیشه دوسش دارم. حالا که یه تومور وحشتناک میون سرش جا باز کرده و اونو آرومتر از همیشه کرده.

عشق برای یک زن همیشه مهربان است و... احمق! به شدت احمق و این بد نبود. بد نبود که این حماقت همیشه در دار کهنه ی سین یه یک زن نهفته است و پایش که وسط بیاید عمرش را از هم میبرد.

- عمو مسعود اینجاست؟

سرتکان داد و حالا میفهمیدم دلیل این نبود نهایی تازهاش را. گونه ی شور از اشکش را بوسیدم.

- پ ریچهر بانو آگه بازم قرار باشه صد باره دیگه بچه بشم بازم دوست داشتم مثل شما عاشق باش م.

و چه غمبار است لبخند زنی وسطِ شورشِ چشمانش ببارد و نرود.

- عمه من خیلی دوست دارم پس تو حق نداری خودت رو دوست نداشته باشی. فکر کن ببین آگه با عمو مسعود باشی بیشتر خودت رو دوست داری یا بازم تنها که باشی ؟

...-

- آدم کنار کسی که عاشقش باشه خودش رو بیشتر دوست داره.

نگاهم را دادم به نسکاف ههایی که دیگر از بخارشان خبری نبود .

- پس بخاطر اینکه اینه که اینقدر نسکافه دوست دارین ؟ چشمکی زدم و ادامه دادم:

- بخاطر رنگ چشای عمو مسعود؟ تو هم شیطون بود یها پری خانوم فکر نکن یادم میره.

و اما چشم مهایی که وسطِ ولول ه ی اشک رستاخیر خنده سر دهد به شدت زیباست. عمه پری نم یدانست و شاید هی چ وقت هم نفهمد نکیسا نوه اش است. خب ی ک چیزهایی گفتن ندارد اما عمه پری ب یآنکه بداند ی کی از خوشگ لترین و نازتری ن مادر بزرگهای جهان است.

- اما عمه...

سر بلند کرد و به من چشم دوخت که ادامه ی حرفم را بشنود.

- آگه خواستی بازم زندگی با مردی رو انتخاب کنی که توی بدتری ن شرایط ولت کرده و رفته دیگه به گذشته نگاه نکن. درسته که گذشته رو همیشه جبران کرد اما میشه به پشیمونی آدمها زمان داد تا آینده رو بسازن.

سر عمه پ این افتاد و عمیق غرق افکارش شد. سر جای ایستادم و به طرف در اتاق خواب رفتم.

- شب بخیر عمه نازم.

- شبِ توهم بخیر عزیزم.

عمه ش دید آنیاز به فکر کردن داشت و با خودش کنار آمدن. و با دیدن زنی تا بفهمی هر چقدر هم از دست مرد مورد علاقه‌ات دلخور باشی، هر چقدر دلت را شکسته باشد و اشکت را درآورده باشد باز خودش تنها کسیست که میتواند سر و ته دلخوریها را بهم بزند.

عشق برای یک زن هم مهربان است، هم احمق است و هم فاجعه بار فداکار!

برخلاف تمام قوانین فمینیستی، برخلاف تمام حقوق تساوی زن و مرد. یک زن به مرد نیازمند است؛ نه برای ضعف و ناتوانی. مستقیم‌ترین و سخت‌ترین زن دنیا هم که باشی در میان تنهای یهای زنانه‌ها محتاج حضور یک مردی. مردی که تو را بلد باشد و با چم و خم بغضت آشنا. مردی که بیسوال و جواب بغلت بگیرد و بگذارد تنهاییها را در سینه‌اش او بباری.

برخلاف تمام حکومت‌های مردسالاری. یک مرد همیشه محتاج حضور یک زن است. که او را به آغوش بکشد و بداند که برای یک زن امن است. نفوذناپذیرترین مرد دنیا هم پشت‌گره‌ای کورابروه‌اش، پشت تمام خستگی و کلافگیهایش در سینه‌اش همیشه عشق یک زن میتپد.

زن و مرد...

دوواژه جداناپذیری از هم، به همین زیبای، به همی نشکنندگی. ناز و نیاز همیشه باهم ماند، در کنار هم، درست زیر مامن امن و آرام هم!

از کنار در اتاق مامان که میگذرم نمیتوانم وسوسه‌های دلم را هیچ‌جوره بیخیال شوم و ندیدنش را تاب بیاورم. آرام و آهسته در اتاق را باز میکنم. مامان عزیز من در بستر خواب غوطهور در سکوت است و این ماه است که بر چهره‌اش او میتابد. به سوشم بروم، کنارش مینشینم و بیشتر مینمیشم. و تو در هر سن و سالی که باشی مادر برایت یعنی همه چیز. خم می‌شوم و پیشانی‌اش را می‌بوسم. صدایم زده بود. درست بعد از سالها و در بدترین شرایط مرا به نام خواننده بود و کاش دوباره صدایم می‌زد. مهم نبود بهار را بیشتر از من دوست داشت، مهم نبود مایه خانوادگی‌اش را به بهار بخشید و همیشه آن سنجاق سر کهربا در موهای زیبای بهار میدرخشید. او مامان من بود. به تنم عجزین بود و من بینه‌ای دوستش دارم. در سکوت شب ریتم منظم نفس‌هایش را بویدم و روی سینه‌های که بالا و پائین میشد را بوس میدادم. آهسته‌تر از آمدن بیرون رفتم و مگر میشد تمنای مادرانهایم را بیجواب گذاشت؟! سری هم به پسرکم زدم که در قلمرو خواب فرمانروای می‌یکرد. از سهم مادران‌هایم بوس‌های او برای خودم برداشتم و پتو

ی کنار رفت هاش را رویش کشیدم. من به تو قول میدهم مامان که شدی هر چقدر هم که خودخواه باشی. فرزندت بدون شک اولین قدم است. اولین ی که خودت پشت اولوی تها ی خوب بودن و شادی او ایستاد ها ی. پاورچین به سوی اتاقی میروم که از مدتها قبل اتاق ما نام گرفته است. چند شب پیش رها برام چند عکس از سر ویس خوا بهای شکیل و به قول خودش لاکچری فرستاده بود که به سرم افتاده بود با نشان دادن دو مورد که شدید مورد پسندم بود نظر مسیح را هم برای تعویض سر ویس خواب بپرس م. و حالا مرد من در گوش هترین قسمت تخت پشت کرده به در به خواب رفته بود و لبخند چه خوب که با رسم لبهای من آشنایی دارد! سعی میکنم در آرامترین و ب یصداترین حالت ممکن موهای که دیگر خشک شده بود را آرام شانه بزنم و کمی بعد زیر پتو بخزم. از یادآوری ساعت پیش و دمغ شدن مسیح خند هام گرفت و چقدر سعی کردم مبادا خنده ی ناغافل من او را بد خواب کند و دست روی دهان فشردم. کمی به سمت او متم ایل شدم و از بالای سرش به نیم رخ بینهایت تماشای مردی دلبستم که سالها از دوست داشتنش میگذشت و هیچ وقت نشد که حتی ثانی های به کندن رگ و ریشه ی مهرش از دلم فکر کن م. روی صورتش خم شدم و با تمام احساسی که میشد نسبت به او داشته باشم روی شقیقه اش را بوس یدم. درست روی ریشه های هرز سفیدی که به سیاهی موه اش بیشتر از همیشه شبیخون زده بود. تکان نخورد مرد من. کمی به تماشایش بسمه زدم و خوشبختی در قلبم جرقه زد. هنوز هم بودند کسانی که دوست داشت نشان مرا سرپا نگه میداشت. رویم را برگرداندم و من نیز پشت کرده به او چشم به روی هم بستم و هنوز ثانی های از گرم شدن چشم مه اییم نگذشته بود که گرم ای بس دلپذیری به دور کمرم پیچی دول بهایی که از پشت سر به روی موه هایم چسبی د.

- اول حق ه الزحمه ی ما خانوم خانوما بعد لالا.

لبخند باز آمد و انگار امشب تنها لبهای من رسم این هلال قوس دار را بلد شده بودند.

گرما ی بوس هاش چون اشع های فرا بنفش از تنم عبور کرد و دس تهایی که مرا به سوی خود چرخاند عجب ب برای م ارجمند بود. در دل تاریکی؛ در میان تکاپوی سیاهی چشمم با چشم او هم آغوش شد و امان از آرامش شب. پیشانی به پیشانیام سای د و من چشم بستم و او چشم بست و عشق در دو دلی ک دل بود.

- آگه میدونستم تو جواب کدوم خوبی نکردی خوب بود که!

نوک بین یام را بوس یدم و صدایش به خود رنگ شیطنت گرفت.

- حالا مارو میزاری تو خماری جون دلم؟ اینه واقعاً رسم شوهر داری؟ لبخند هنوز هم پابرجاست.

- خوب کاری م یکنم حالا که چی ؟

در یک حرکت غ پر منتظره مرا به سوی سقف برگرداند و خودش به رویم خیمه زد که تخت کمی به صدا درآمد.

- هیچی نوا بانو ولی منم که کاست هر طوری شده حتی نسیهای هم ح قمو میگیرم.

و خودخواهی یک مرد تنها برای زنی که دوستش دارد گواراست و بس. کوتاه خندیدم.

- الان اومدی حقت رو بگیری ؟

- اونو که م یگیرم فقط قبلش دوست دارم اینقدر بوست کنم که همین حالا تمومت بره توی شکم و دیگه بیرون نیای که آهووار از زیر دستم فرار کنی.

بوس هاش دوباره و دوباره و صد بار تکرار شد و زنانگ یه ایم در آغوشش سرریز شد. و هم آغوشی با کسی که خواهانش هستی و خواهانت هست یع نی خود بهشت! شب چشمک زد و چه آرامشی دارد برای دلداد ههایی که تن در تن هم مهربان یاش را سر م یکشند. و تمامشان غرق در خوشبخت یست و دلداد ه ی شب بودن یحتمل خود خوشبخت یست! فصل یازدهم:

"بمان در قلب من"

به آدمهایِ جدیدِ زندگیِ تان اجازه ی عرض اندام بدهید! به آنها اجازه بدهید که خودشان را نشان بدهند، که بگویند چقدر امن و مورد اعتمادند، بگذارید خودشان را به شما بشناسند و بفهمانند که تا چه حد م میتوانند برای شما جدی باشند. آدمهایِ جدیِ زندگیِ تان را فدا ی گذشت هها نکنید. درست که در این روزها اعتماد سخت رخ م دهد و وفاداری خیلی کم رنگ شده است اما هنوز هستند کسانی که بشود رویشان حساب باز کرد. هستند آدمهایی که شریکِ راه باشند، در غ مها اشک بریزند و در شاد یها بخندند و هر کجا که ب ری دید آنها راه را صاف کنند و بگذارند شما کم ی خستگ یها یتان را بدر کنید.

زمانه بد شده اما هنوز هستند آدمهایی که بیایند و قلبِ تان را بیدار کنند. بیدار از

انسانیت، بیدار از اعتماد، بیدار از مردانگی، بیدار از سفیدی و سفیدی... به آدمه ای جدی د زندگ یتان اجازه بد هید به شما نشان بدهند با قبل یها چقدر فرق دارند. هی چ وقت آنها را بخاطر تجربیات گذشته هدر ندهید. زندگی هنوز هم پُر از آد مها یست که پیش از هر چیز انسا ناند؛ فقط انسان! مبدا از دس نشان بده ید.

دکتر بروجردی با لبخند قهو ها یاش و چشمان روشن قاپ گرفته پشت آن فریم نازک برگ هها را کنار میگذارد.

- خب ب اید بگم که هیچ مشکلی نیست، حتی یک سر سوزن هم. حتی من نگران جوابِ آزمایش ژنت یک بودم و هم خون بود نتون اما اونم خداروشکر هیچ مسئل های نداره فقط زمان م یطلبه که شما صاحب یه کوچول و ی خوشگل بشید.

مسیح لبخند زد اما من کمی نگرانی در چشمم ریختم و پرسیدم:

- یعنی حتی ضعف ندارم؟ آمادگی بدنی کافی رو دارم؟

دکتر باز لبخن د ب ینهایت لذت بخشش را تکرار کرد.

- نه جانم حتی من براتون آزمایش نوشته بودم که از یک ق ضیه مطمئن شم که بازم خداروشکر مشکلی نبود. آخه م یدونید گاهی زوجین از لحاظ جنسی هیچ مشک لی با هم ندارن اما اسپرم و تخمک با هم ادغام نمیشن یا اگر هم بشن یک بارداری ناقص رخ م یده که البته بعد از این مرحله میشه لقاح مصنوعی رو جایگزین کرد اما شما خداروشکر ه یچ مشکلی ندا رید.

مسیح دستم را میان دستش گرفت. دکتر کمی عینکش را روی بینی جا به جا کرد .

- نگران نباش ید گاهی همین استرس که باعث م یشه بارداری به تع وبق بیفته.

از مطب دکتر که بیرون آمد یم نگاهم مات ماند روی قنداق فرنگ یای که میان دست زنی عروسکی جاندار را حمل م یکرد. نمیدانم مسیح در نگاهم چه دید که سمتم آمد و دست دور کمرم پیچ ید و مرا به اغوشش دعوت ساخت.

"آرام من بمان کنارم بمان بنگر مرا که می

دهم بی تو جان هر جا روم تو س ایه ای

از منی تو غمگسارم تو دنی ای منی"

درست که هیچ وقت به بچ هدار شدن آن هم از مسیح فکر نمی کردم اما حالا قضیه طور دیگری بود. زندگی مشترک ما حالا حالی خوش داشت و من شدیداً به حضور ی کی از خودم و او نیاز من د بودم. درون فضای چند هی اتومبیل جاگ یر شدم و آه کوتاهی سینهام را خراشید و سر به س و ی خیابان چرخاندم و برفی که به روی تن شهر ترک خورده بود و هوایی که رو به گرمی میرفت. دست مسیح راهش را به چانهام پیمود و سرانگشتش حصار دور چانهام کشیدند و سرم را به سوی خودش چرخاندند.

- نینم غص هتو ماهرو.

یک بغضی ب یخودی آمد و ب یخ گل ویم اطراق کرد و من لب گ زیدم و اینبار شستش بود که لبم را از زیر دندان ههای بیرحمی بیرون کشید و هما نظور که با دست دیگرش رانندگی میکرد، دست گرد شانهام پیچاند و سرم را به سینهایش فشرد.

- من اول خواستم بچهدار شیم اما حالا که تورو اینطور میب ینم با صمی م قلبم خواست هام رو پس م یگیرم و تنها میخوام ندیدن این غم میون دنیا ی چشای تو میشه.

گون هام حتی از روی زبری پل یور تنش هم مورد آماج گرما ی سینهایش قرار م یگیرد. دستم بالا آمد و روی قلبش نشست.

- من به داشتن نک یساراض یام اما حالا این خودخواهی که یه بچه از وجودم رو بخوام که نه ماه تموم تو ی تنم نفس بکشه؟ زیاده خواه ی؟ لبش بیخ و بُن سرم چسبید.

- نه عزیز من این حق توعه اما دیدی که دکترم گفت که هی چ مشکلی ن یست نیاز به زمان داره. وقتش بشه ی ه لوبیای کوچیک از وجود دوتامون تو ی دل مهربونت جوونه میزنه.

و عاجز و درمانده نا لیدم:

- اگه هیچ وقت وقتش نرسید چی ؟

و اینبار علاوه بر داغی نفسهایش بوسه‌اش هم سهم فرق سرم شد.

- میرسه خانوم میرسه.

"ای ماهم به چشم من نگاهی تا باران به

جان من ببارد می‌خواهم نفس که در هوا

یت نایی بر نوای من بیارد"

و دوباره آه بود که از نفسها یم سهم بُرد. از سینه‌ی او بیرون جستم و کمی شالِ بافتم را رویِ بهم ریختگی موهایم صاف کردم.

- منو برسون کارگا ه.

نیم نگاهی برایم انداخت.

- بهتر نیست امروز رو استراحت کنی ؟

- نه به عمو رجب گفتم نک یسا رو بعد از باشگاه بیاره کارگاه میخوام با چیمن بیرمشون خرید.

لبخند به لبش آویخت و اینبار دستش برای گرفتن دستم پ یش آمد و با لایش بُرد و از نو مهر لبها یش در وجه دست م خرج شد.

- تو که اینقدر قشنگ حواست به همه هست یک م هم مارو تحوی ل بگ یر بانو ما ه م توجه از نوع نوا یش م یخوایم.

خنده آهسته و پ یوسته آمد و سرج ایش نشست.

- هی چ وقت توقع این همه حسادت رو ازت نداشتم!

ابرو بالا داد .

- چرا؟ من حق ندارم نسبت به این مهراوهای که خدا نسیم کرده حسود باشم؟ چرا هستم، پای تو که وسط باشه من حتی به اون آفتابی که روی موهای خوشگل میشینه و رنگش رو دلبرتر م یکنه هم حسادت م یکنم، من به اون آبی که از لبات به گлот میریزه و ترشون م یکنه حسادت میکنم، من حتی به زمینی که زیر پاهاته و توروش راه م یری هم حسادت م یکنم. راست میگی حسادت از من بع یده اما سر تو من بد حسودم.

و در میان تمام سی سالگ یه ایم دلم قی لی ویلی برود که ع یب ندارد؟ چشم هی کوچکی در قلبم به بار نشست و نوا این روزها عجب یب از مهر این مرد سهم م یُرد...

مرجانه با خجالت سر پا ین انداخت.

- شرمنده م یکنید خانوم.

رو به نکیس ایی که دست چ یمن را گرفته بود و به انتظارم ایستاده بود گفتم:

- شما ب ری دیرون منم الان میام مامان جان.

بچهها که رفتند به سمتِ مرجانه چرخیدم و دست روی شانهاش گذاشتم و فشردم .

- شرمنده چیه دختر خوب؟! چیمن برای من مثل نک یساست. آدم مگه برای بیج هی خودش خری دنم یکنه؟

مخصوصاً دم عی د که بچهها یه ذوق گنده واسه لباس عی دیهاش دارن. منم فقط م یخوام دختر و پسر رو ببرم خرید

همی ن! ای ن کجاش شرمندگی داره؟ لبخندی به کدری نگاهش زدم و او با صدایی لرزان ادامه گفت:

- خدا شما رو حفظ کنه خانوم. خدا شمارو واسه ما و دل دختر کوچولوم که از محبت شما سیرابه حفظ کنه.

و تنها توانستم لبخندی دیگر به لب بیاورم. و این زن لایق خوشبخت یست. از کارگاه بیرون آمدم و نگاهم قفل شد به

روی پسرکم که دست چیمن زیبا را هیچ جوهره ب یخیال نمیشد.

از اتومبیل خبری نبود و مجبور بودم با بچه‌ها به سر خیابان برویم و دربیستی اخ تیار بگی ریم. رو به روی مرکز خری د بزرگ شهر ایستادیم و نک یسا با ذوق دوید و چ یمن را به دنبال خود کشید.

- آروم نیفتین.

اما آنها ب توجه به من پیش م یرفتند و خیالی حرف شنوی نداشتند! وقتی نک یس ا رو به روی دکور شیش های یک مغازه ایستاد و با دستش پیراهن دلنوازی را به چیمن نشان داد و گفت:

- نگاه ای ن چه خوشرنکه تو ببوش یش خی لی قشنگ میش ه.

چنان دلم برایش ضعف رفت که م یخواست م هما نجا او را بچلانم! چیمن شاد بود و شاد کردن بچ هها هیچ وقت کار سختی نیست! نک یسا دانه به دانه برای چیمن لباس انتخاب کرد و من متحیر این همه سلیقه و بزرگ منشی بودم. جان شیرین من کی اینقدر بزرگ شده بود که من نفهمیدم؟! دیگر مطمئن بودم یک زن در جهان عشق حقیقیای آنطور که بای د با پسر من تجربه میکند! پسر مرد بود، جان مادر مردی تمام عیار بود. تا اتمام خریدهای چیمن برای خودش چیزی طلب نکرد و انگار حالا نوبت دخترک بود که برای پسرکم دست به انتخاب بزند و من تمام وقت نقش یک خودپرداز را ایفا م یکردم که وجه مالی ماجرا را تقبل میکرد و به شدت سر وجد آمده بود از دیدن این دوپاره‌ی تن که دلم را مالمال از خوشی پُر کردند. با کیس‌های پُر از خرید به کافی شاپ پاساژ رفتیم و نکیسا و چیمن ذرت خوردند و دخل یک پیتزای خانواده را درآوردند و باز این لبخندشان بود که حالم را، که حالم را، که حالم را به رنگ خوش رقم م یزد. درون مغازه‌ی کیف فروشی مشغول حساب کردن کیف کوچک و قرمزی که نکیسا برای چیمن پسن دیده بودم و بچه‌ها در مغازه نماندن! اما همین که ب یرون آمدم به یکباره تمام آن خوشی‌گ وی کاسهای شیشهای بود که ترک برداشت و شکست. این مردی که حالا رو به روی پسرکم زانو زده و با لبخندی میان آن ته ریش آنکاره شد هاش زیاد جذاب به نظر م یرسی د میتواند تمام حال خوب مرا زایل کند. نگاهش به من م یافتد؛ نگاهش هیاهوی مهر است و چشمانش به طرز فاجعه باری دلپذیر! جلوم یروم و او به پا میخیزد و نکیس ا با ذوقی وافر دست او را سفت میچسبد!

- مامان، معین!

سعی در حفظ ظاهر دارم و نمیدانم چقدر م یتوانم در این امر موفق باشم.

- سلام.

تا به حال، تا به این سن، تا به این لحظه نگاهی را اینچنین مهربان بر خودم ن دید هام.

- سلام بانو.

بانو گفتنش به راحتِ آب خوردن قادر است دلِ هر زنی را بلرزاند. اصلاً مگر میشد از ای نهمه خوش قیافگی و ای نهمه جذابیتِ گره خورده به پودِ این مرد گذشت؟! میشد واقعا؟! به خودم که می‌آیم شانه به شان هی معین صدر در صندلی اتومبیل لوکسش نشست هام و او به طرز منحصر به فردی رانندگی م‌یکند. و مگر خدا چقدر در آفرینش این مرد وقت گذاشته است! نگاهم را غافلگی م‌یکند و لبخندِ کمرنگی گوشه‌ی لبه‌ی لعنتیاش م‌ینشیند و این مرد، این شاخ شمشاد دل چند نفر را با هم ین نیم نگاه لرزانده است؟! نکیسا و چ یمن در صندلی عقب سخت مشغول سر و صدا هستند اما صدا ی چشمانِ معین بلندتر است. معین؟! ای ن مرد دقیق آکجای زندگی من بود؟ من مسیح را داشتم، نکیسا را و کودکی که م‌یخواست م‌ هر طوری هست پا به این دنیا بگذارد. و این مرد با این موهای حالت دار، با این دس ته ای گره خورده به دور فرمان و این رگهای برجسته و قطور که روی دستانش راه گرفته است دقیق آکجای زندگی من است؟ زمزم هاش آنقدر بلد نیست اما م‌یشنوم.

- نم‌ یخوام اذیت کنم فقط نیاز دارم که گاهی ببینمت.

چیزی نگفتم، یعنی نم‌یشد چیزی گفت و او ادامه داد:

- تو اولین زنی بودی که قلبم رو بیدار کرد.

و شاید اول ین عشق یک مرد بود خودِ معجزه است و من؟! کمی قلبم بیشتر از همیشه میکوبید و چی زدا غی در چشمم م‌ یجوشید و من برای این مرد اولین بودم! دستش روی دنده نشست و بیشتر فشرده شد. دستش را بالا آورد اما روی دستم نشانده نشد. دلم برای خودم سوخت، برای او بیشتر. و هر زنی نیاز دارد زین موردِ علاقه‌ی مردی باشد که دست کم یکبار او را منحصر به فرد ببیند. و چقدر گزنده است این افعی پُر زهر که مدام یادآوری م‌یکند من هیچ وقت برای مسیح اولین نیستم! هوای داخلِ اتاقکِ فلزی سنگی ن بود و قطعاً برای او سنگی نتر! جلوی عمارت ایستاد. بچه‌ها با کیسه‌های خرید بیرون رفتند اما من خیره در چشمانی که عاشقم بود میل به نرفتن داشتم. لبخند شد غم و لبهای او را شکافت و شکافت قلبِ من عمی قتر بود!

- من...

- هیش چیزی نگو بزار نگات کنم.

و چقدر کشنده است عاشق بودن!

- جناب صد ر...

- معی ن صدام کن.

و آنقدر غم انگی زگفت که دلم یک جهان بارید.

- خب... مع... معین... ممنون... خدا حافظ.

"زمان از عشق تو مرا عقب کشید ه غمت به

گوشه گوشه ی دلم رسیده ببر هر آنچه از تو

دارم

مرا به حال خود رها نکردی و من تو را در این

عذاب تلخ بی تو بودن به حال خود

نمیگذارم"

از اتومبیل تن ب یرون کشیدم و کاش گوشها یم یارا ی صد ایش نم یشد. قد مها یم سنگ ین بودند برا ی جلورفتن و

در آهنی پشتِ سرم به روی چشمانِ پُر غلظت آن مرد بسته شد.

مست عشق بودم انگار که روی سنگ فرشها تلو تلو م یخوردم و معین چه جانکاه با دلم در ستیز است. اتوم بیل

مسیح نبود و مادر روی ویلچر یش بالای ایوان مرا م ینگریست.

برایش لبخند زدم و بغض از وسط ل بهایم فرو ریخت و من تنها توانستم سر به زانو ی حجم مادرانها یش بگذارم و ببارم و ببارم و از یاد ببرم اولی ن زنی بود هام که قلبِ معین را بیدار کرده است! دستش به روی موه ایم نشست. سرم را ب بیشتر به زانو یش فشردم و از اعماق جان و نف سها ی به شماره افتاد هام نالیدم.

- مامان.

و او بعد از سالها و سالها با صدایی تاریک و آغشته به لکنت سهمم را داد.

- ج... جا... نم.

و اشک هی پا ین و پای نترم یآمد و چشمانِ آن مرد خیالِ خاموشی نداشت.

- مامان دلم م یسوزه... دلم میسوزه که نمیتونم کاری براش بکنم... میدونم چقدر درد میکشه... خودمم ی ه روزی جاش بودم.

و رقیب عشقی من خواهر خفت هام بود و رقیب معین مسی حی که جانم بندش بود و عشق همیشه غم انگ یز است و چه داشت ای ن کلمه ی دو حرف ی؟! این "غم" چرا اینهمه سنگین بود و ملام تبار... و خدا نکند کس ی عاشق آدمی اشتباهی شود. آخر مگرم ی شود آدم به قلبش حالی کند ای ن آدم اشتباهت خواهد بود از آن دست بکش؟! دست نوازش مادر بیشتر و بیشتر شد و خدا زود صدا ی دلها ی شکسته را میشنود. چه کنم؟ چه کاری میشود کرد که همه چیز درست شود؟!

دوش گرفتم و خودم را به قطراتِ گرم آب سپردم که با اش کهای چشمم یک رنگ بود .

خودم را در حوله پیچاندم و به صورت سرخ و متورم از آینه چشم دوختم. آه عمیق و بلندم سین هام را لرزاند و لباس پوش با آن حول هی سر گلبهی بیرون رفتم. ملیحه به

فیز یوتراپی رفته بود بعد از این همه سال جور کشیدن و زحمت دیگر به کمی آس ایش نیاز داشت. عمه و خانجون و مامان داخلِ نشیمن سریال م دیدند و نکیس ا همراه چیمن در اتاقش مشغول نقاشی کشیدن بود. با ید شام را مُحیا م

یکردم و عقرب ههای ساعت میدویدند و به آمدنِ مسیح نزدی کتر میشدند. هو یج، ک لم بروکلی، سیب زمین ی،

قارچ و فلفل دلم ههای را زیر آب گرفتم و شستم. باید بخاطر رژیم خانجون و مامان یک غذا را بخار پزم یکردم. فیلهها

ی مرغ را روی تخته گذاشتم و بعد از خرد کردن داخلِ بخار پز ریخت م و بقیه مواد را خرد کردم و در تابه همراه ف

یله‌های ریز شده‌ی مرغ سرخ کردم. صدای رسای مسیح آمد و کمی بعد هم در آشپزخانه پدیدار شد و همانطور که کاپشن اسپرتش را از تن بیرون می‌یکشید برایم لبخند زد.

- سلام خانوم.

آخرین خیار را هم پوست گرفتم و رنده را به دست گرفتم تا به روی ماست بریزم.

- خسته نباشی.

جلو آمد و پشت سرم ایستاد. دس تها یش به دور کمرم پیچید و چانه‌اش بر روی سرم نشست. کمی مکث قاطعی

دس تها یم شد و همین وقفه ایجاد کرد برای رنده شدن خیار.

سرش میان موها یم افتاد و لبهایش ان را بوسید.

- چه خبر؟

خیاری دیگر به دست گرفتم و از نو مشغول رنده شدم.

- هیچی با بچ‌ها خرید رفتیم و به مرجانه قول دادم بعد از شام چیمن رو به خونهایش برسونیم.

گرما یم کف دستش که به روی شکم نشسته بود واقعاً طاقت فرسا بود. کمی به بهانه‌ی رفتن سمت سینکِ ظرف

فشویی در جا یم جا به جا شدم که او دستش از دور کمرم کنار رفت و من رنده را داخل سینک گذاشتم و پوست خیارها

را درون سطل کنار ظرف فشویی ریختم.

- باشه عزیزم بعد از شام با نک یسا م بیر یمش و کمی هم قبلش دورم یزنیم خوبه؟

سری تکان دادم و همین که خواستم به سمت گاز بروم رو به رویم سبز شد. سرم پایین بود و چقدر سعی بر چشم در

چشم نشدن با او داشتم و انگش تهایی که زیر چانه‌ام نشست و نگاهش را در نگاهم ریخت.

- چیزی شده خانوم؟

اشک تا دم چشم آمد و نریخت. بغض آمد و نچکید و قلب آرامتر تپید و صدای شکستن آن مرد را شنیدن چیزی نبود که بود؟! انگشت شستش روی لبم نشست و نوازش به جانان ریخت و تا به حال کسی با آن همه عشق چون معین نگاهم نکرده بود!

- نوا؟

سرم را به سین هاش چسباندم و دستش به پشت کمرم قفل شد و اشک آزادانه آمد و راه گرفت. کمی زمان بُرد تا اشک رفته رفته تمام و تمامتر شود و من از آغوشش بیرون بیایم. جستجوگر و پُراز سوال چشم مهیلم را پ این و بالا کرد و در آخر این دو انگشت شستش بود که از دو طرف پای چشمم کشیده شد و ریختش را زدود و بغض آخر کار خودش را کرد.

- فقط... فقط یکم... دلم گرفته... همین.

لبخندِ غمگینی بر لبش دل به ه و یداست.

- این چشمها بخاطر یک دلگرفتی اینقدر تلخ نمیشن!

اشک خیالی بند آمدن نداشت. دوباره راه گرفت و تا امتداد لبها پای ن آمد.

- من هیچ وقت حق ندارم ازت... ازت بخوام بهار رو... فراموش کنی... حتی نمیتونم ازت انتظار داشته باشم که به قدر اون دوستم داشته باشی اما... اما به عنوان کسی که دوست داره... توقع دارن به قدر خودم دوستم داشته باشی.

دو جفت تیل هی تر در هم غوطه خوردند و غرق شدند. راستی عشق برای یک مرد چگونه است؟! لبهایم در بستر سرانگشتش فرود آمدند و او؟! به غمبارت رین حالت ممکن غم انگیز شد! و مهم نیست در چه فصلی باشی، عاشق که باشی در همه حال پای زی! سرم باز به سینهاش چسبید و او اینبار مرا محکمتر به تن فشرد و کنار گوشم لب زد.

- خیلی دوست دارم، خیلی.

و پیشانیام داغ بوسه اش را به سینه کشید. و من؟! زنی بودم در حصار جدال رنگها... و عشق؟! همیشه بازنده است. خلسه یمان طولانی شد و صدای نکیسا ما را از اعماق آن لحظه بیرون کشید.

- مامان.

کمی از مسیح فاصله گرفتم و رو به او لب زدم:

- جانم؟

انگار تری چشم مه‌ای م را دید که اخمش در هم رفت و اینبار به پدرش چشم دوخت؛ پرس شگر و جدی! انگار از پدرش جواب می‌خواست این تمام دنیا ی من! از گوشه ی چشم دیدم که کف هر دو دست مسیح بالا رفت.

- مامانت دلش گرفته بود!

نکیسا جلو آمد و رو به روی پدرش ایستاد. اشک دوباره و دوباره جوشید و خرو شید. اینبار نه از درد و بغض، از شوق، از ذوق ای نهمه مردانگی نشسته بر تنِ مردی که پسر م بود!

- چرا مامانم وقتی کنار شماس دلش م یگیره که گ ریه کنه؟

طعنه میزد این بزرگ مرد کوچک من؟! مبهوت و متحی فقط م ی‌توانستم نگاهش کنم و مسیح شوک زده به پسر کی نگاه میکرد که در آستان ه ی بزرگ شدن قدم برم یداشت. مسیح ناک اوت شده با لبخند محوی پ یش پای نکیسا زانوزد و دستش را بند شان ه ی کوچک او کرد.

- م یخوای بگی من دلیل گری هها ی مامانتم؟

نکیسا چ یزی نگفت و تنها چشم در چشم پدرش در کوب ید.

- اگه قول بدم مامانت دیگه قرار ن یست کنارم گریه کنه قول میدی باب ای رو نه قدر مامان ولی یکم مثل اون دوست داشته باشی؟

ای نهمه جدیت و سرسختی برای پنج سال و نه ماه ه ی من زیاد نبود؟!

- قولتون رو قبول میکنم.

و من تنها دو مرد دنیايم را دیدم که در آغوش هم رفتند و لبخند بر لبها ی بغض پوشی من نشانند. و بخدا که نکيسا پاداش تمام دردها و غصهها ی من بود!

تلفن همراهم که روی کانتر بود زنگ خورد و من چشم از این زیبا ترین نقش هستی گرفتم. نام نوشته شده ی "پولاد" لبخندم را پُررن گتر کرد و پولاد بیادعترین مردیست که فداکارانه از پدر بودنش گذشت. از آشپرخانه بیرون آمدم و به سوی پنجره ی سرتاسری رو به باغ رفتم.

- جانم ؟

- داشتم آلبوم قدی می رو ورق می یزدم که با دیدن هفت سال گیهای میون اون تورتوری صورتی نشد که دلم برات تنگ نشه. جانت سلامت.

دستم را از آرنجم تا کردم و به نیم باران چشم دوختم .

- دلتنگی عجیب مُسری . کاش نم یرف تی.

و چه دردناک است گرفتگی صدای مردی که عشقش زیر خاک است.

- تا ته دنیا م که بشه با خودم دست به یقهام. دست به یق هام برای باختر زنی که عاشقش بودم و بچه های که ثمره ی عشق خودخواهانها م بود.

باران به تنی باغ پیراهن حریری را پوشانده بود و چقدر شب و باران کنار هم وسوسه انگیز است!

- این عذاب حقت نیست که نثار خودت میکنی. کشنده است اما گذشته جبران نمیشه چه با آزار دادن خودت چه با بخیالی طی کردن.

- این بار عذاب وجدان تموم بشون یست من بد کردم و حقم نیست روی خوش دیدن.

بهار راضی نیست اینقدر خودت رو حروم کنی!

وامان از رگ‌های تی ز بغض در حنجر هاش.

- اما خدا هم راضیه من به جرم پر پر کردنِ گلم دق مرگ بشم.

- سختش نکن پولاد، درد هست بیش از این دردش نک ن. تو هنوز خیلی وقت داری جبران کنی برای نک یسا. ب
هخاطر پسرتم شده قوی باش. تو خیلی کار نکرده داری که باید برای نکیس انجام ب دی.

رنگِ صدایش ملامت بار بود و مهلک.

- نم یتونم تو چش اپی رو نگاه کنم که مامانش رو ازش گرفتم، که براش پدری نکردم.

صدای من هم عاجز و درمانده بود.

- ایست قلبی بهار تقصیر تو نبود!

و او دیگر آشکارا گریه میکرد.

- بوده نوا بوده، ب ی معرفتی من، نامردی من، ب یلیاقتی من قلبِ قشنگش رو از تپش انداخت. من با دس تنها
ی خودم جگر گوش هام رو کشتم.

و عشق برای یک مرد هم غم انگیز است... تماس قطع م ی شود اما تلفن هنوز هم کنار گوش من پایرجاست.
باران بوی بهار را میآورد و عطر او از همیشه نزدی کتر است!

موقع رفتن بود و خودت م ی دانی این حادثه چه مرگ بار است. داشت م ی رفت؛ بهتر بگ ویم داشت از دستم م ی رفت.
رفتنی که بازگشتی نداشت. من م ی دانستم و سویی رفت هی چشمانش پ یش از همه خبر م ی داد. روزهای آخر، لحظ
ه های آخر، ثانی ه های آخر... امان از آخرین بار! امان از آخرین باری که با "دو چشمِ خویشتم م ی بینی که جانت
میرود".

دست گرمی کمرم را لمس م یکنند. برم یگردم و خیره در چشم می که به رنگ نواست و تمام قد بهار یست لبخند میزنم.

غذا حاضره. من و بابا میز رو چ یدیم.

و این پدر و پسر کی وقت کرده بودند ب دین آراستگ ی میز بچ یبند؟!

خانجون لبخند زد.

- دست س هتاتون درد نکنه.

و من و مسیح و نک یسا درون ی ک سه ضلعی خانواده بودیم و چه رغبتی از این سزاوارتر؟!

نکیسا تمام وقت کنار چیمن نشسته بود و حواسش مدام در پی کشف سلیق ه ی او بود که آیا دوغ م یخورد یا نوشابه؟
خیار ماست دوست دارد یا سالاد؟ به کلم بروکلی حساس یت دارد یا آن را دوست ندارد که از بشقابش کنارش میزند؟ و
من فقط به جس توجوی این بودم که بیست سال بعد نک یسا مرد ی تمام عیار خواهد بود! میز را با کمک بچ هها و م
سیح و عمه جمع کردیم. عمه ی که از سرشب با تماس کوتاهی چشمانش خوشرنگ برق افتاده بود و رنگ فندق موها
ی ج دیدش خی لی به او م یآمد. با اشاره ی مسیح پانچ و ی پشمیا ی تن کردم و رو به نک یسا و چ یمن گفتم:

- آماده ش ید بر ی م.

درون اتاقک اتومبی ل که جاگیر شدم ذهنم مدام درگروی فراموشی مع ین در قلبم یکه تازی میکرد. بچهها با موزیکی که
پخش م یشد شاد بودند و هر چند سرسا مآور اما دلنواز همراهی م یکردن د. دست گرم مسیح به روی دستم نشست و
آن را زیر دست خود به روی دنده گذاشت. مع ی ن هم م یخواس ت دستم را بگیرد اما عوضش دستش را مشت کرده
و دنده را محکم فشرده بود. ش ا ید س ته ای او هم همین قدر گرم بودند نه؟! اتوم بیل که توقف کرد، پرس شگر
به اطراف نگاه دوختم. روب هروی بستنی فروشی ایستاده بود. مسیح از آینه به بچ هها نگاه کرد.

- بستنی شکلاتی یا میوها ی ؟ نکیسا از چ یمن پرسید:

تو چی دوست داری ؟

- من یه بستنی پرتقالی.

صدای نک یسا رو به مسیح شنیده شد.

- بابا دوتا پرتقالی.

لبخندک مرنگی روی لبم نشست؛ نک یسا از بستنی م یوها ی متنفر بود! مسیح هم که میدانست لبخند به روی لبها ی پُر و خوشفرمش نشست و رو به من کرد:

- تو چی ع زیز دل؟

چرا تا به حال به چانه ی خوش خالت و فکِ زاوی هدارش دقت نکرده بودم؟!

- شکلات ی، روش سس شکلات هم باشه.

لبخندش پُرننگ ش د.

- پس دوتا هم شکلاتی.

مسیح که بیرون رفت چشمانم به دنبالش گشت. به شان هها ی پهن و قامت مردانه اش چشم دوختم. همسرم را

دوست داشتم؟! آری بس یار و بسیارها همسرم را دوست داشتم.

فراوانتر از رودهای جاری و عمی قتر از رِدِ کهکشانشا و وس یعتر از هوا ی نشسته بر تن ه ی درختان.

من ای ن مرد راه هم ین مرد پُر از مردانگی راه همین مردی که بارها قلبم را شکسته بود و شاید باز هم بشکند را زیاد ی

دوست داشتم. و بگذار عشق بر ای یک زن هم ی نظور احمقانه بماند. با نم بارانی که گامها یش را تندتر میکرد. از پنجر

ه ی اتومبیل او را نگ ریست م که در دستش دو بستنی قیفی نارنجی و در دیگری هم شکلاتی وجود داشت. خم شدم و

به زحمت از داخل برا یش در را گشودم. بچهها بستن یها یشان را محاصره کردند و مسیح بستنی مرا به سمتم گرفت.

گفتم برات شکلات زیاد بزنه.

- مرسی.

چیمن را رساندیم و رو به تشک رهای بیوقفه ی مرجانه آغوش گشودم و به تن فشردم این زین رنجور زجر کشیده را...

موقع برگشت نکیس ا در صندلی عقب به خواب رفته بود. نوای پیانویی از سبستم پخش میشد بینهایت آرامش

داشت و نگاه گاه به گاه مسیح که روی م سرم یخورد ارجمند بود!

و در آخر اینقدر ای ن نگاهها زیاد شد که به خنده افتادم.

- مگه منون دیدی که همهاش ای نظور نگاهم م یکنی؟ لبش کش آمد.

- خب دلم م یخواد زین خوشگلم رو نگاه کنم از بس دلبره.

نمیدانم چرا، نمیدانم چرا، نمیدانم چرا اما زیانم تلخ شد و نیش زد.

- به بهارم هم یین رو میگفتی؟ دلبر؟

و من ب هراحتی دیدم برقی عشقی که با جرقهای کوچک به خشم تبدیل شد و تنها غران و آرام گفت:

- نوا!

سکوت بیخ- گلویم نشست و او اخم به بن ابروها یش چسباند و ل بهایی که به روی هم با هجوم چسبیده شدند!

خب هیچ زنی از یاد نمیروند! زنها ماندگارتر از ای نها هستند که با گذشت چند سال و چند حرف فراموش شوند. هر

وقت موهای پریشاناش را در موی کسی دیدی، هر وقت لحن صدایش به گوشت آشنا آمد، هر وقت رنگ

چشمش را در چشم دیگری به

جس توجوی دیدی یادت م یآید. به یادش میآوری و از نو تکرار م یشود. و وای از یاد زنی

که عاشقش بودی که هیچ وقت، هیچ زمان، با قویتری ن پاک کنندها، با سم یترین مخدرها، با پی ری، با آلزایمر قوی هم فراموش نم یشود. اصلاً زنها میآیند که بمانند .

میآیند و تک های از خودشان را در تو جا میگذارند که تو هیچ وقت کسی را مثل آنها نبینی، که هیچ زمان کسی را مثل آنها دوست نداشته باشی و حتی نبوسی! زنها هیچ وقت از یاد نم یرون د! فقط رنگِ پیراه نشان در پا یزرد م یشود و در بهار سبز. فقط موها یشان در زمستان سفی د است و در تابستان زیتونی. و تو از یاد کرد نشان دست ب ر نمیداری. تو باز هم عاشقانه عشقِ زنی که عاشقش بودی را رویِ سینهات میتراشی!

و حالا نوی پیانوی که به خاموشی م یرفت هم قطع شد. و سکوت میانِ خروشی نفسهای او شب زند هرداری میگرد. نمیدانم چرا اما وقتی که زن باشی خودت هم خوب دلیلِ ناراحتی و گ ری هات را نمیدانی! ما زنها خیلی شکنند هتر از این حرفهای م که مردها حتی فکرش را بکنند. ما زنها میتوانی م در عینِ اینکه تو را ببخشیم هی چ وقت از یاد نب ریم و در دادگاهِ د لمان محاکم هات کنیم! و چه بد که تا ابد و یک روز عشقِ بودنِ خواهرِ مُرد هام فراموش نم یشد! خارِ چشمم بود، ج ای در زمانِ نامشخصی تیر م یکشید و دردم میداد... وسطِ باغ که توقف کرد سریع از اتومب ی ل بیرون رفتم و در عقب را باز کردم. دست م به دور گردنِ نک یسا حلقه نشده بود که کنارم ایستاد و مرا پس زد و ب یحرفِ پسرکِ غرقِ خوا بمان را در آغوش کشید و از پل ههای ایوان بالا رفت. آه آمد و نیامد، سینه لرزید و نلرزید، آستانه پُر شد و نشد. و تو اینگون ه تصور کن زنی با قدمهای ناموزون و شانهای خم شده و قلبی شکسته، واقعاً شکسته! اهالی طبقه ی بالا پ این نبودند و خداروشکر که این قیاف ه ی داغانِ مرا نم یدیدند. به اتاق رفتم. شال را از سرم پای ن کشیدم و به بالکن پناه بُردم. فاصل ه ی طبقه ی اول با زمی ن کم بود اما همین ارتفاع یک و ن یم متری هم سخت غنیمت بود! بوی باران پس کوچ ههای بیداد را م یلرزاند و زنانگ یها یم به قلبم مشت م یزدند. و این وادی برایِ من عذاب است و یقیناً عذاب! صدایِ باز شدن در اتاق را شنیدم. لبخندِ تلخ ی رویِ لبهای م نشست. غرورش ارج عتر از آن بود که بیاید و سر و ته دلخوریهای م را هم بیاورد! غرورش آنقدر بود که نیاید و من در سرما ب یست و سه دقیقه را سر کنم و لرز به تنم بتازد و سرما هیچ جوهره نرود. آه از بلندای سینهام بیرون آمد و درِ بالکن را پشت سرم بستم. همانجا تکی ه به در شیشهای ری لی ایستادم و به اوی نگاه کردم که با اخ مهایی تنگ به صفحه ی تلفن همراهش چشم دوخته بود و مطلقاً مرا نگاه هم نکرد. از ای نهمه نادیده گرفتنِ آشکارش دلشکسته بودم. با بهار هم می نظور بیتوجهی خرج م یکرد؟! نگاهش کردم و حقیقت بسیار تلخ و

ناجوانمردانه بود که من از او عاشقتر بودم! نگاهم نکرد و پاهایم به طرز وحشیانه‌ی به سوی او تاختند. پشیم شپ
ایش ایستادم و او باز هم بیاغتنامی خرجم کرد. پیش رویش به زانو درآمدم و باز هم دریغ از توجه او.

برای یک زن خلی سخته عاشقی شوهرش به یکی دیگه رو ببینه و دم نزنه! شما مردا میتونین ناراحت یتون رو با
خش متون بروز بدم، سرو صدا کنین، بشکنین یا حتی بزنین.

اما ما زنهام... تنها باید سکوت کنیم و حرفهایی که بیخگومون قلق مکنه. آگه میبینی ساکتم ی چیزی به روی خودم
نمیارم یا حتی میخندم دلیل همیشه فراموش کردم یا عادت! چرا خیلی حرفها روی دلم سنگی نی میکنه، خیلی چیزها
بغضم روم یترکونه و تو حتی ترک شهایی که گاهی نسبت همیشه عصبیات میکنه دیگه از من چه انتظاری داری؟!

نگاهش اینبار در چشم من طلوع کرد و همه تن غرق به دنبال نگاهم گشت. ابروهایش هنوز به هم گره خورده
بودند اما اینبار ملامتر نه به آن شدت و چسبیده به هم.

آگه قراره هر بار تو یی لحظه خوب، یی جایی که داریم میخندیم، اونجایی که من هیچکس جز تو یادم
نمیاد اینطور زمینم بزنی، ترجیح میدم یکبار برای همیشه بزنی، بشکنی، سروصدا کنی و عوضش خالی شی. نوا
من واقعاً نمیخوام آرامش ای ن زندگی بهم بریزه.

لبهایم به روی هم فشرده شد. دستش پیش آمد و مرا بالا کشید و روی پای خودش نشاند. با انگشت شستش لبم
را نوازش کرد.

عزیزم چیکار کنم که باورت بشه دوست دارم و به غیر از تو به کسی فکر نمیکنم؟

غم عجیبی به روی نگاهش چنگ میزد. چشمانم تار شده و او مرا به سینهایش چسباند..

دیگر چیزی نگفت و حتی مرا نبوسید! وقتی که به زیر پتو بودیم هم توقع داشتم تا لاقل آغوش بگشاید و مرا بغل
کند اما او همانطور که پشت کرده به من خوابیده بود گفت: - ماشینت رو دادم سرویس بشه. فردا پژواک میاد
دنبالم سوئیچ ماشین رو برات جا میزارم.

و من تنها با غصه و دلگیری یک "ممنون" لب زد.

صبح که از خواب بیدار شدم دقیقاً مثل سریالهای آبکی ایرانی تخت خالی از حضور همسر بود! و من به این فکر کردم مسیح طی این مدت قبل از بیدار شدن من و بوسیدن چشم مهیام نرفته است! آب ی به صورتم زدم و رزم جامه ی بیخیالی به تن پوشاندم و

برخلاف تمام این سالها پُررنگ آرایش کردم! از آینه به خودم چشم دوختم. شای دهم رنگ موها یم را عوض م یکردم و کمی هم کوتاهشان م یکردم. لباس پوش یدم و تازه حرفِ آخرِ شبی مسیح به خاطر م آمد اما هر چه گشتم خبری از سوئی یچ او نبود! و آخر سر خ یلی با خودم کلنجار رفتم تا با او تماس بگ یر یم و حتی وسطِ راه تصمیم گرفت م ب یخیا ل اتومبیل باشم و با آژانس به کارگاه بروم ولی در آخر این دلم بود که پیروز م یدان شد و بوقها را مدام م یشمارد و وقتی به بوقِ آخر رس ی د شنید.

- بله ؟

و چه غ مناک است جانمهایی که بله پوش باشند.

- سلام سوئی یچ رو کجا گذاشتی ؟

کمی سکوت کرد؛ سکوتی که ناشی از فکر کردن بود.

- آه ببخشید سوئی چ وصلِ دسته کلیدمه یادم رفته واست جا بذارم.

سپس مکثی کرد و ادامه داد:

- ولی توی اتاق کارم توی پاتختی سمت چپی سوئی چ زاپاس هست اونو بردار .

- ممنون.

اما مِمکالم ه ی ما همی نقدر ب یملاحظه بود! با گامهای آرام به سوی در اتاق رفتم. مسیح چند سال مدام رام یان این قفس های پُر کتاب، این م یز چوب ی بزرگ و صندلی چرخانش، این تخت ی ک نفره گذرانده بود. مرد من تا سا لها از من ه مینقدر دور بود و من و غرور شکست ه ی زنانهام در آغوش هم تاب م یخوردیم و حسرت این دوری رام یکشیدیم. نگاهم گشت و گشت و سراسر اتاق چرخ ید. به سوی پاتختی رفتم اما همین که کشورا گشودم نگاهم گ ویی

که خشک شد. دستم لرزی داما پیش رفت و لمس کرد. این کلید ط لایه گره خورده به این دسته کلید پشمی! خودم این دسته کلید را از نمایشگاه کتاب برای خریدم و او با لبخند ذوق کرده بود و خندیده بود: "مرسی خواهی".

و حالا این دسته کلید؟! تمام حس و حالم پرید. دیگر حتی به سوییچ زاپاس نگاه نکردم و در کشور بستم. حتی حوصله ای کارگاه رفتن هم نداشتم و هیچ هم دلم نم یخواست موهایم را رنگ بزنم! لب سهایم را از تن کردم و نگاهم به روی تخت خوابان سر خورد.

تمام اشک و خون به دلیهام پشت پل کهایم ردیف شدند. نفس کشیدم؛ به نفس کشیدن خیلی احتیاج داشتم، نه برای بلعیدن هوا، برای اینکه بدانم هنوز زنده‌ام! با اینکه هوا سرد بود اما پیراهن بلند و نخ‌پوشیدم. از آینه به چشم‌هایم آرایش شد هام نگاه دوختم. دستم بالا آمد و آن را روی گون هام گذاشتم و اینبار نگاه معطوف دستم شد. بهار همیشه ناخ‌نهایش لاک خورده بود. قرمز، صورتی، بنفش، گلبهی. دستهایم را پی‌چشم گرفتم. دستهای بهار ای نهمه ظرافت را نداشت اما کشیده و زیبا بود. این ناخنهای کوتاه و مرتب هیچ به ناخنهای بلند و لاک‌دار او شباهت نداشتند و چقدر من به مانند او نبودم! تلفن همراهم زنگ خورد. نام الهام روی صفحه چشمک می‌زد. دستم دراز شد و آیکون سبز را کشیدم.

- سلام.

صدای گرم و مهربانش جانم را کمی تسلی بخشید.

- نوا؟ سلام چطوری دختر؟ کجایی چند بار زنگ زدم جواب ندادی؟

لبه‌ی تخت نشستم و با انگشت شست حلقه‌ام را بالا و پایین کردم. دلم زیاد شکسته بود اما عشق همیشه در قلبم زنده بود! چه داشت این کلمه‌ی سه حرفی بجز درد؟!

- مرسی خوبم. خواستم باهات تماس بگیرم فرصت نشد ببخشید.

- نکیسا خوبه؟ همه خوبن؟

- ممنون خودت چطوری؟ حسام چطوره؟

- اونم خوبه. فردا شب بیای اینجا.

بعد از ای نهمه سال حلقه در دستم لق میخورد.

- مرسی الهام فکر نکنم بتونیم.

- مگه چ هکار مهمی داری که نمیتونی یه شب نشینی پی ش دوستت بیا ی؟ خودت که هیچی من دلم هوای نکیسارو کرده و واسش م یخوام لازانیا و خوراک سبزیجات درست کنم. منتظرتون یم... من کار دارم میبینمت.

- الها...

به مکالمه ی قطع شده چشم دوختم و پوف بلند با لای کش یدم. از اتاق بیرون رفتم. ملیحه جان سینی صبحانه ی مادر به دست به سوی اتاق مادر رفت.

- بده من م یرم.

به س ویم بازگشت.

- آخه مادر حموم رو هم گرم کردم م یخوام حمامش بدم.

جلوتر رفتم و سینی را از دستش گرفتم.

- بعد از صبحونه هاش خودم حمامش م یدم.

مادر بیدار بود و هرباره و ب ی تکرار به گ لهای مریم پشت پنجره نگاه م یکرد. آرام به سویی رفتم و لبه ی تختش نشستم. نگاهش به س ویم چرخید و غم زده تمامم را نگر یست. انگار او هم حسرت مدفون پشت این مژه ای ریمل خورده و این پلکهای محصور در رنگ را دید. لبخند زدم و از سینی روی پایش لقمه های چیدم.

- م یخوام امروز مادر دختری باهم باش یم. دوست داری مامان؟ دوست داری من به جای تو حمامت بدم و با شامپوی گل رز موهاتو بشورم و توی وان برات کف درست کنم؟ هوم مامان؟ دلم وقت ای رو م یخواد که منو و بهار رو با هم م یردی حمام. وای مامان چقدر دلم بچگی م یخواد.

لبخند بیجانی روی لبش نشست و دستش ب ی حرکت تکان خفیفی خورد. با دو دستم دستش را گرفتم و روی گون هام گذاشتم و هما نظور ل بهای م را به کف دستش میچسباندم بوس یدم.

- چقدر خوبه که هستی مامان.

چشمانش درخشید و مادر ب یتملق یعنی همه چیز...

حامش دادم و چقدر سعی کردم با دیدن بدن ضعیف و به شدت لاغر شد هاش اشک نریزم. لباس به تنش پوشاندم و به دست و پایش کرم زدم. حالا دیگر من مامان او شده بودم. من ب هجای تمام وقتهایی که موهایم را خشک می کرد و روغن نارگیل می زد به موهایش روغن زدم و با نوازش تارهای کم پشت و سفید شد هاش را به هم ریسیدم و بوسیدم. رادیو برایش روشن کردم و او باز نگاه رساند تا دم گلابی که مریم که تمام فصل بودند! از اتاق مادر سینی به دست خارج شدم که نکبسا با موهای بلند و شلخت هاش در حالی که چشمهای خواب آلودش را میمالید از اتاقش بیرون آمد.

- صبح بخیر آقا نکبسا.

یک چشمش را باز کرد و همچنان دیگه را میمالید و در آن ساعت دروس قرمزش چنان چرب و نرم بود که لذت می برد قورتش داد.

- سلام مامان. خواب چرا هم هوش میاد تو چشم من؟ لبم را محکم به روی هم فشردم تا نخندم.

- بخاطر اینکه جناب عالی تا ساعت دوازده شب کلت روم یکی تو تبلت فکر نکن نمیدونم.

به سمت آشپزخانه رفتم و او پشتم روان شد و سرتقانه سر بالا انداخت.

- هیچم اینطور نیست.

به خانجون و عمه ای لباس بیرون پوشید هوش پشت میز سلام دادم و جواب گرفتم. سینی را در سینک گذاشتم و به سمت یخچال رفتم. پاکت شکر را که بیرون آوردم خانجون با چشم به میز اشاره کرد.

- هست که مادر.

لبخند نیم بند زدم و درحالی که لیوان پافیلی با طرح آکوآمن را پر می کردم جواب دادم.

- م یدونید که نکسیا پُرچرب م یخوره.

نکسیا پشت می ز نشست و لب جلو داد .

- مامان کورن فلکس م یخوام.

لیوان ش یرش را جلو یش گذاشتم.

- اول شیرت رو بخور بعداً راجب اینکه میتونی میان وعده بخوری فکر م یکنم.

نکسیا نق زد و عمه ایستاد و کیفش را از پشتی صندلی برداشت و روی شان هاش گذاشت.

- من رفتم خدا حافظ.

از در که بیرون رفت خانجون پُر سوال مرا نگاه کرد .

- پ ریچهر ای نروزها یه طوری نیست ؟

شانهای بالا انداختم و برای نک یسا لقم های گرفتم.

- خودتم یه چ یزی بخور مادر.

در پاسخ خانجون چشمی لب زدم ...

امروز مطلقاً قصدم در خانه ماندن بود و بس. خودم ناهار گذاشتم و شبیه به زنهای خانهدار همراه خانجون به گ لها ی گلخانه ی شیشهای گوش ه ی سالن آب دادی م و کمی هم باب طبع پ یرزن به حرفهای ش گوش دادم و یاد گرفتم اگر گل نر و ماده ی گوش فیلی را روبهروی هم گذاشت و به آنها آب داد بهتر رشد م یکنند. همراه نکسیا نقاش ی کشیدم و به درخواستش ایکس باکس بازی کردم. ناهار مادر را دادم و هر چه منتظر ماندم مسیح نیامد! برای ناهار ن میآمد اما بعضی وق تنها میآم د و من دلم م یخواست امروز از آن بعضی وق تنها باشد. به کارگاه زنگ زدم و سفارشات لازم را بجا آوردم. کمی هم با تلفن همراهم مشغول شدم و این ستاگرام را بالا و پای ن کردم اما ن ه... زمان نمیگذشت! هوا رو به غروب م یرفت که لباس عوض کردم و آرایشم را تجد ید ساختم و گردنبنند یاقوتی که مسیح دوست داشت را به گردن آویختم. هوا در دل س یا هی شعل هور شد و م سیح نیامد!

چهره‌ی بشاش عمه وقتی که بعد از پنج ساعت به خانه بازگشته بود بس دیدن ی بود. اما این جوش و خروش دل امان نم‌داد که به او دقیق شوم یا حتی حالش را بپرسم. چیزی در سرم نقش بست و قلبم تپش گرفت. امشب! امشب پنج شنبه بود! سین هام درد گرفت.

دست روی سین هام فشردم. مسیح پن جشنبها برای او بود! پنجشنبه هها تنها بهار در قلب او بود و او؟! کنار میعادگا ه زنی که هیچ وقت برایش همچو او نبودم شب را به سپ یده میرساند.

فصل دوازدهم:

"برزخ احساس"

آدمها همیشه به بازگشت فکر میکنند، به بخشش، به جبران، به توضیح اضافی... آدمها فکر میکنند میشود رفت، رفتن خب خیلی ساده و آسان است اما بازگشت... وقتی میخواهی برگردی و حتی نمیدانی بین این رفتن توجه بر دیگری گذشت! حتی بیخیال این زمانی که گذشت اما ح سهای تنهایی، آن حال مزخرف ترد شدن، آن زخم کافی نبودن به ای نها با ید فکر کرد نمیشود ای ن چیزها را از یاد بُرد. رفتنهایی در زندگی هستند که چنان جراحی بر روح آدم م یزند که نگو، که نپرس، که نبین... آدمها فکر میکنند میشود بازگشت؛ گاهی هم میشود اما واقع آ ه یچ چیز مثل اولش نمیشود. آن "هدر" ی که از عمر انسان م یروود چه؟! آن لحظه، آن زمان ط لایی که ربوده شده جبران پذی راست؟! نه... نه با پول، نه با لبخند، نه با عشق.

وقتی داشتم گل کاهورا وسطِ ظرف م یگذاشتم شنیدم.

- نگاه چطور نگاهت میکنه! بسوزه پدر عاشقی.

پوزخندی زدم و ح تی نیم نگاهی به سالن نینداختم. الهام کنارم آمد و ظرفِ سالاد را از دستم کش ید.

- چته تو؟

به چشمهای روشنش نگاه دوختم و ظرفِ سالاد را از دستش گرفتم و همانطور که از آشپزخانه بیرون رفتم گفتم:

- هیچ ی.

ظرف را وسط م یز گذاشتم و نگاهم را روی میز پای ن و بالا کردم. همه چیز سر جای خودش بود. بدون اینکه کسی را مخاطب قرار بدهم به حرف آمدم.

- بفرمائی ید سر میز.

مسیح و حسام آمدند و نک یسا آیدش را کنار گذاشت و ذوق زده گفت:

- من عاشق لازانیا ای شمام خاله.

الهام همانطور که با ظرف پیرکس لازانیا از آشپزخانه بیرون میآمد با لبخندی گفت:

- منم که عاشق تو.

قبل از نشستن یادم آمد سس را نیاورد هام. به سوی آشپزخانه رفتم و در جواب الهام که پرسید:

- کجا.

گفتم: الان میام.

ظرف کوچک سس را برداشتم و همین که بیرون آمدم نگاهم به میز افتاد. هم کنار الهام خالی بود و هم مسیح. نکیس و حسام صدم یز نشسته بودند. اولش خواستم با لجبازی تمام کنار الهام بنشینم چون از هر دو طرف به نک یسا نزدیک بودم اما آخرش با خودم گفتم:

ای نهمه سال نگذاشتم کسب بفهمد در زندگی یام چه میگذرد ای نهم رویش.

کنار مسیح نشینم و اوزی ر چشمی نگاهم کرد. برای خودم کمی سالاد کشیدم و رو به او که ظرف خوراک سب زیجات را به س ویم گرفته بود لب زدم.

- نم یخورم.

نکیسا یاد گرفته بود بدون هیچ کمک من خودش غذا یش را بخورد. کمی برا یش سس قارچ روی لازانیا ریختم و حسام به حرف آمد.

- برنامتون واسه تعطیلات چیه؟

برشی گوجه به سر چنگال زدم و مسیح به حرف آمد.

- فعلا تصمیم نگرف تیم، اگه جور شد شمال.

حسام کوتاه خندید.

- اونکه برنام هی همهمس من و الهام م یریم دبی. بل یط هم جور هست شمام با ما بیان.

مسیح نیم نگاهی حوالهام کرد.

- نوا موافق باشه چی بهتر از این!

حسام مرا مخاطب قرار داد.

- توپ رو داد تو ی زمین شما نوا خانوم نظرتون چیه؟ لبخندی به روی ش زدم.

- دوست دارم پیام اما نکیسا پنجم فروردین به بعد یک س ری تم رین فشرده فوتبال داره اما فکر کنم مسیح موافق باشه باهاتون بیاد.

از گوش هی چشم هم دیدم دندا نهایش به روی هم سایده شد و تصنعی لبخند زد.

- پس بهتون خوش بگذره مجرد نیست م تنها پیام.

نگاه الهام روی ما دونفر چرخیده شد. جو سنگین شد و حسام هم دیگر تا پایان صرف غذا چیزی نگفت. اینقدر از او دلخور بودم که اشکهایم بند رفته بود. کمی دوغ خوردم و از سر میز عقب کشیدم. اما مسیح جای مرا پُر کرد بشقاب لب پُرش خالی شد و این پُر خوری عصبی آخر کار دس تش م یداد. خیلی خود خوری کرد و خودش را نگه داشت که

چیزی نگوید و آخر سر بعد از خداحافظی از الهام و حسام درست وقتی که در پارکینگ آپارتمان آنها بودیم هنوز اتومبیل را روشن نکرده بود که سر ریز شد.

- این دوروز چه مرگت شده؟

انگار که قلبم شیش های داغ بود که تازه از کوره بیرون آمده بود و ناگه درون تش تی از یخ فروبردنش که چنین صد تکه شد. دلم شکست، نه از لحن او از اینکه نمیدانست وقتی پنجشنبه شب با آن احوال درهم و ساعتی که به نیمه رسید بود چه بر سر احساس من آورد. مردی که چشم مهایش در آتش میسوخت، مردی که هنوز بغض در سیب گلویش بالا و پ این مییافت، مردی که سیک نه ای دستش خون آلود بود، مردی که بعد از سالها بازهم عذار عشقش بود. نیم نگاهی به نکیسا انداختم، هدفون در گوش داشت و سر در آیدش فروبرده بود.

- هیچی فقط مرگم رسیده.

برزخی نگاهم کرد. با نبضی که از شقیقههاش میخواست بیرون بزند، با فکی منقبض شده و رنگی که به سیاهی کشیده میشد.

- مثل آدم جواب بده.

سالیانی که بخاطر او رفته بود، قرصهایی که بخاطر او مصرف میشد، دس تهایی که از دست او میلرزید و قلبی که برای او ضعیف مییپید. همیشه خاطر او بود برای مراجعت داشت. مهم او بود و چه مودی که هیچگاه مه ماش نبودم! و قطعاً مرگ برای یک زن آنجای یست که مردی که باید دوستش ندارد!

- نم یخوام باهات حرف بزوم پس چی یزی نگو نک یسا ممکنه بشنو ه.

دیگر نگاهش خود جهنم شد. اتومبیل را به حرکت درآورد و این سکوت بود که در این هزار توپله تنیده بود. روبه روی عمارت که ایستاد همین که خواستم از اتومبیل پیاده شدم میچ دستم را چسبیدی و روبه نک یسا گفت:

- تو برو من و مامانت جایی کار داریم.

- باشه. مامان قرار بود برام قصه بخونی.

هما نظور که به نیم رخِ عصبی او نگاه میکردم رو به نکیسا گفتم:

- برگردم م یخونم پسر.

اتومبیل از باغ بیرون رفت و اینبار با کم ی سرعت به حرکت افتاد.

- داری کجای ری؟

چیزی نگفت ترجیح دادم من هم ساکت بمانم، نخ و سوزن به دست بگ یرم و دل پارهام را به هم کوک بزنم. قلبم کمی درد می کرد. دست روی سین هام گذاشتم و با کف دست مالشش دادم. اینبار نگاهش رویم چرخ ید. سرعت را کمی پ این آورد و بعد کنار خانهای آشنا پارک کرد. خودش اولین نفر پایین رفت و رو به من گفت:

- پیاده شو.

پایین رفتم و به ای ن خانه ی قدیمی چشم دوختم. همانی بود که مسیح آنروز مرا به ای نجا آورده بود. آنروز بعد از اولین با هم بودنمان! کنار ایستاد تا من اول وارد شوم. روی همان کاناپه نشستم و او هم روب هریم نشست و با ابروها ی بالا انداخته توب ی خگر گفت:

- خوب؟

تلخندی به روی ل بهایم به جریان افتاد.

- چی خوب؟

- دلیل ای ن رفتارت چیه؟

عمیق نگاهش کردم. از نگاهم گ وپی که کلافه شد، دست به گردنش کشید.

- قبلاً هم گفتم نوا تا خودت نگی من دلیل دلخوری تون میفهمم.

- تو هیچی از من نمیفهمی که بخوای دلخوری هم بفهمی.

جدی شده چشمانم را بالا و پ این کرد ادامه دادم:

- دست بهتره؟ انگار بدجوری توی سنگ کوبیده بودیش.

...-

- بازم برایش گل م ریم بُردی؟ مثل تموم این سالها؟

...-

- حتماً دوباره بهش گفتم چقدر دوسش داری؟ یا هر روز زندگی بدون اون بیشتر نمیشه؟ نفسش را محکم ب یرون داد، ش ای دهم آه کشید. اما نطفه ی غم در پهنا ی گلویم بزرگ و بزرگتر میشد. پوزخندی زدم.

- چیه چی زی نداری که بگی؟

اخم کرد، احمقانه است که در این وانفسا فکر کنم اخ مها یش هم برایم چقدر شی رین است!

- چی م یخوای بشنوی؟ تو که م یدون من پن جشنبها روپ ی ش بهار میرم. این مدتم سعی کردم این دیدار کوتاه باشه که تو ناراحت نشی اما اون شب یکم...

- غرقش شدی و ب یرون نیومدی.

اینبار کلافه شد. مشغول باز کردن ساعت دستش شد و روی عسلی روب هریش گذاشت و حلقه اش هم کنارش. روی کاناپه دراز کشید و آرنجش را زیر سرش گذاشت. و باز با حماقت تمام دلم برای قد و بالای درشتش قنچ رفت که از کاناپه ب یرون زده بود.

- نوای ک آدم مُرده نمیتونه واسه زندگی تو خطر ساز باشه.

سرم را پایین انداختم. نگاهم روی ناخ نهام ماند، دیروزها برایم لاک م لایمی زده بود. ناخنهای م را پیش چشمم گرفت م.

- انگار این سفر مارو طلسم کردن هر چی میخوام با هم ی ه مدت تنها باشیم ن میشه.

درست که یک آدم مُرده ه یچ خطری نداشت اما خاطراتش چرا! خاطراتِ زند هاش دست از سر آدم بر نم یداشت.

- شبِ اول بعد از مرگِ بهار خودت رو گم و گور کرده بودی. زنعموگ ریه م یکرد، مامانم گوش ه ی بیمارستان یه سگته روزه بود و خان بابا ازم م یخواست پ یدات کنم و برت گردونم. آدرس اون آپارتمان هم خودش داد. پیدات کردم، با سر و صورت خونی، با یه حالِ داغون. انگار بجای بهار روی تو خاک ریخته بود و حالت ح تی بد نبود فاجعه بود.

هما نظور طاق باز به سقف نگاه م یکرد. طی این سالها مو سفید کرده بود. چشمانش دیگر براق نبود و روی پیشانی بلندش چند خطِ نازک افتاده بود. مسیح هم داشت پیر میشود، پیر عشقش، پیر روزگار، پیر زمانه... رها میگفت ای ن رنگِ لاک به دس تها ی سفیدم م یآید و پ یشنهاد داده بود برای اینکه یک ت غیر اساسی کنم فیروز انجام بدهم و کمی از کمرنگی ابروهایم بکاهم و من تنها خندیده بودم و او گفته بود من ه یچ وقت ب وپی از زنانگی نبرد هام. راست هم م یگفت اگر م یدانستم زنانگی چیس ت هیچ وقت با مردی که تا همیشه عاشقِ خواهرم هست نم یماندم و با حماقت تمام با او ادامه نمیدادم. کمی در جایش جا به جا شد و بالاخره تلفن همراهش را از جیبِ شلوارِ جینش بیرون کشید و بدون نگاه کردن به من گفت:

- بیا اینجا.

ایستادم و روی عس لی روبهروی ش نشستم. کمی میانِ تلفنش چرخ خورد و بعد صفحه را روبهرویم گرفت.

- نظرت ه ؟

به سرویس خوابِ چوب کرم نگاه کردم که در نهایت ساده بودنش بسیار دلنشی ن بود .

خند هام گرفت و نتوانستم نخندم. کارمان از کجا به کجا رس یده بود؟! آن خشم و جدیت کجا و ای ن نظر خواهی برای سرویس خواب کجا؟! خند هام لبهایش را کش داد.

- سفارش دادم تا آخر هفته برسه.

این چشمها چرا تا به این حد قدرتمند مینمودند؟! دستم پ یش رفت و داخلِ خرمنِ موها یش فرورفت.

- داری پیر م یشی.

خندید؛ وقتی میخندید چشمانش خط میافتاد. مچ دستم را گرفت و بوسید.

- هم هاش هفت سال ازت بزرگترم خانوم خانوما. بعدم مردا هر چی س نشون بره بالاتر جذابتر میشن.

میتوانست تا سالها بعد هم مرا بکشد و از نو احیا سازد. راستی چرا

ما زنها هر چه بیشتر خردم میشوی ماحمقترم میشویم؟!

- دوسم داری نه؟

لبخندش محو گشت و خیره نگاهم کرد. شاید به این فکر میکرد چقدر در محبت کوتاهی کرده بود که من به این سوال برسم. اینبار مچ دستم را کشید و مرا مین آغوش خودش جاگیر کرد. کنار شقیقهام را بوسی داد و من چند روز پیش چند تار موی سفید آنجا دیده بودم.

هر دو داشتیم پیر میشدیم!

- خیلی جوری که حتی نتونی فکرش رو بکنی.

کمرم را نوازش کرد. من هیچ وقت آنقدرها هم زیبا نبودم، یعنی آنطور خیره کننده و اساطیری اما مسیح به شدت مرد خوش قیافه های بود.

- تو و بهار خیلی بهم میاومدین.

کمرم را نوازش کرد.

- کم این قبر رو بشکاف.

- آگه بهار زنده میموند باهاش ازدواج میکردی نه؟

...

- این چه سوال احمقانه‌ایه که میپرسم. معلومه که عقدش میکردی و حالا هم با هم یه زندگی عاشقانه داش تین.

- تو هنوز قرصات رو میخوری؟

- بعد تکلیف من چی میشد؟ حتماً درسم رو الان تموم میکردم و برم یگشت م. شایدم تا همیشه اونجام میبومدم.

اینبار بازوه ایم را چسبید و بلندم کرد. روی شکمش نشسته بودم و او همانطور دراز کش به من چشم دوخته بود.

- قرصات رو میخوری؟

خب جوابش یک "نه" ی گنده بود. دکتر از خیلی وقت پیش سفارش کرده بود بخاطر احتمال وجود هر لحظه ی جنین باید خوردن قرصهایم را متوقف کنم. م یان سلامت روانم و سلامت فرزندم بدون شک خودم هی چ اهمیتی نداشتم.

- نوا؟

از روی شکمش پاین آمدم و او نشست.

- م یدونیه که نباید دیگه قرص مصرف کنم. پیشانیاش را به دست گرفت حتماً سرش درد میکرد. به اطراف نگاه کردم.

- ایجا جایی قشنگیه.

با نگرانی به من چشم دوخت. همی نظور نگران بهار هم میشد؟! زیر گریه زدم و او متحیر توان هیج کاری نداشت. با درمانگی به سویم آمد.

- چت شده توع زیزم؟

الهام میگفت اگر این روند را پیش بگ یرم افسردگ یام حاد میشود و به جز خودم کاری از دست هیج کس ساخته نیست. میگفت باید کمتر به گذشته فکر کنم و در لحظه زندگی کنم و ای ن امری محال بود؛ امری محال بود که تا وقتی پن جشنبه شبها و نیامد نهایی طولانی مسیح امتداد پیدا م یکرد. با عاجزانهترین حالت ممکن به التماس افتادم.

- بهار رو فراموش کن.

ماتش بُرد. انگار دنبالِ واژه م یگشت تا چیزی بگوید. نم ی‌توانست برای دلخوشی من هم که شده بگ وید: "باشد فراموشش م یکنم." نم ی‌توانست مرا مثل او دوست داشته باشد.

حاضر بود بیخیال من شود اما حتی لحظه‌ای به از یاد بُردن او فکر نکند. اشک غلتی د و قلب من سخت زجه میزد.

مسیح به میانِ موه ایش چنگ انداخت و غمگین نگاهم کرد.

دستش را به سمتم دراز کرد. تکان نخوردم و نالیدم.

- نوا!

گوش‌های دیوار نشستم. زانو به آغوش کشیدم و او با فاصله‌های هم خط من روی زمین نشست و به پ‌ایه‌ی کانابه تکیه داد. معین گفته بود مرا دوست دارد. آشکارا به من ابراز علاقه کرده بود و درست درد همی ن‌جاست که اگر تمام مرده‌های جهان خواهان تو باشند تو باز هم عاشق کسی هستی که دوستت ندارد. اگر مسیح به قول خودش دوستم هم داشت نصفه نیمه بود. ی‌ک طرف قلبش برای من بود و طرف دیگر برای دیگری میتپید. و یک زن هر چقدر هم فداکار باشد در عشق خودخواه است، تمام مردش را می‌خواهد.

- کم این زندگی رو برزخ کن. من که گوش به حرف توام. من که مراقبم جوری رفتار نکنم که تو حتی فکر کنی علاقه‌ام

بهت کمه. من که هر طور تو می‌خواهی راه می‌رم. نگاهمو

جیر هبندی می‌کنم که به جایی پرت نشه. من نم ی‌خوام تو اذیت بشی. و ایسادم و هر سازی که می‌زنی باهاش میرقصم. پس دردت چیه نوا؟ م‌یدونم بد کردم اما تو حالا رو بین که با تمام جونم در پی جبرانم. توهی گذشته رو شخم می‌زنی. به خودت سخت می‌گیری.

زندگی رو به کاممون تلخ می‌کنی. بگم دیگه سر خاک بهار نم‌یرم حله؟ بگم دیگه تمام روز رو از کنارت جم نم‌ی‌خورم قبول می‌کنی؟ کم خودت رو عذاب بده. مگه چی شده که توهی هر دومون رو به سلابه می‌کشی؟ نوا من دیگه از سنم داره می‌گذره. دارم وارد چهل سالگی می‌شم توقع زیادی بخوام همسرم باورم داشته باشه و اجازه بده من کنارش آرامش بگ‌یرم؟ الان مشکل تو چیه؟ دردت چیه؟ حالا که بجز تو کسی تو زندگی من نی. حالا که تو اول و آخر منی. پس چرا اینهمه تلخی قریونت برم؟ بخدا که چیزی تو ای دنیا برام با ارزشتر از لبخند تو نیست، مه متر از حال خوب تو نیست. خانوم، تاج سر، نفس، زندگی تو هم یکبار راه بیا. یکم غل‌طهای زیادی م‌نواز یاد ببر!

به چشمانش نگاه دوختم. قدرت این چشم‌های بسیار صعب‌العبور بود.

- ازت متنفرم.

لبخند کمرنگی روی لبش آمد.

- م بدونم.

اش کهای م را پس زدم و سرپا ایستادم.

- منو ببر پیش پسر.

با انگشت شست و اشاره پل کهایش را فشرد و لبخندش همچنان روی لبش تبعید بود.

- چشم .

از خانه بیرون رفتیم و دوباره در اتومبیل جاگیرش دیم. حالمان اینبار خوب بود؛ تنها لازم شده بود مرا به اینجا بیاورد و این حرفها را بزند. نیاز داشتم از خواستنیم بگم و به من بفهماند حاضر است دیگر به دیدار بهار نرود. آدمی گاهی عجب یب به این راسهای دروغ نیاز داشت. اصلاً نیاز داشت یک وقتهایی به دروغ چیزهای بی بشنود که دیگر با خودش هزار و یک فکر و خیال نکند که به همی نراسهای دروغ متوسل بشود و دردهایش را لای اش کهایش پنهان نکند!

نکیسا به خواب نرفته بود و با آن ست چهارخانهی قرمز به تن به انتظارم نشسته بود .
دستم را به س ویش دراز کردم .

- بیا مامانی که کلی از وقت خوابت گذشته.

نکیسا روی تختش جاگیر شد. کلاه و پالتویم را درآوردم و روی صندلی میز تحریرش گذاشتم و کنارش خیزدم. دست گردگردم آویخت و سرش را روی سینهام جا داد. دست به بلندای موهایش سپردم و نوازش به تنش ریختم.

- مامان ؟

موهایش نرم بود، به ابریشمی موهای بهار.

- جانم ؟

- من عکس او خانومه رو دوباره توی اتاق مامان عطرا دیدم.

ای جانِ شی رینِ من. خون خون را می کشد. تلخ بود که تنها سهمِ قریب به شش ساله ی من از مادرش جرع های عکس بود.

- دلت میخواد امشب یه قصه ی واقعی برات بگم ؟

- اوهوم.

حالت خمار چشمش هم به بهار کشیده بود. اگر او اینجا بود همه میفهمیدند نکیسا تا چه حد به مانند مادرش میماند و بس.

- یکی بود یکی نبود. توی یه خون هی سرسبز دوتا خواهر زندگی میکردن. اسمِ خواهر بزرگه بهار بود و خواهر کوچیکه نوا. دوتاشون خیلی همو دوست داشتن و توی هر شرایطی همو تنها نمیزاشتن. همیشه کنار هم بودن. بهار هوای نوا رو خیلی داشت. نه که آب جی بزرگه بود. حواسش حسا بی به خواهر کوچولوش بود. میدونست اون شلخت هس و جوراباش رو گم میکنه، حواس پرته و یادش میره مشقاشو بنویسه، تنبله و موهاشو شونه نمیکنه، سر به حواست و کتونیهاش همیشه گلپه، فراموش کاره و یادش میره ظرف غذاشو توی کوله پشتیش بزاره، بی نظمه و کتاباش توی هفته ی اول مدرسه ورق ورق میشه، شیطونه و با توپ پنجره ی همسایه رو میشکنه، قلدره و دستِ پسر مربیش رو میشکنه. آب جی بزرگه مدام حواسش به آبجی کوچیکش بود، کاراش رو راست و ریست میکرد، به تنبلی و بیحواسی و شیطنتهایش حواسش بود. مراقبش بود، مواظبش بود. کارای نوا رو به گردن می گرفت تا خواهرش توب یخ نشه و یه وقت اشک نریزه. آخه نوا خیلی لوس بود، بهار لوسش کرده بود، بهاری که واسش یه مامان بود، یه مامان کوچولو اما همو نقدر مهربون.

با دقت فراوانی تمام گوشش با من است. سرش را بیشتر به سینه می فشارم.

- آگه تو هم قرار باشه یه روزی آبجی یا داداش دار بشی مثل آبجی نوا حواست بهش هست ؟

- اون خانومه آبجیته مامان ؟

قلبم لرزید، خواهر بزرگ و هم یسه مهربان من، خواهر مهربان و جوان مرگ من.

- کدوم پسر م؟

- همون که عکسش توی اتاق مامان عطراس.

اشکم روی موها ی زیبایش نشست.

- آره .

- پی ش خداس نه؟ مثل بابا ی بابا شما؟

- آره.

- دلت تنگ شده براش؟

- آره.

- خیلی دوش داشتی؟

- آره.

واشک لیز خورد و لیز خورد. خواهرکِ ناکام مانده ی من، بهار بینوا ی من، عروسِ خوابیده در گورستانِ من، ع زیز رنج کشیده ی من، همه کسِ سیاه بختِ من، خواهرکِ زیب ایم، آخ خواهرکِ زیب ایم...

- منم قول میدم مثل آبی شما مراقبِ داداش کوچولوم باشم .

لبخند م یزنم.

- از کجا م یدونی داداشه؟

- من میدونم، خوابش رو دیدم.

گون هام را به سرش سایدم. عطرِ تنش هم عطرِ تنِ بهار بود، گرما یِ تنش گرمیِ تنِ بهار بود، پسرِ بهار بود. چشمانش که غرقِ خواب شد با بوسه‌های بر پیشان یاش از آتاقش بیرون رفتم. دست به زی ر چشمم کش یدم و دلتنگیها ی رفتنِ او را از چشمانم پاک کردم. مسیح در سال نشیمن با دو ماگ داغ که از آنها بخار متصاعد م یشد نشسته بود و به من لبخند م یزد. روبهرویش نشستم. نگاهِ او نگاهم را پ این و بالا کرد. هنوز رنج داشت، هنوز درد داشت، من هم رنجیده بودم، من هم درد کشیده بودم، من هم هنوز بغض داشتم و روز به روز اعصابم ضعیف و ضع ی فتر میشد. چیز ی که نگاه او بیشتر داشت نگرانی بود!

نگرانی ی برایِ دوست داشتن؛ نگرانی برایِ دوست داشتنش! دوست داشتن یاش بودم؟!

- دیگه حرفاتو قورت نده، جانِ نک یسا حرفات رو رودررو بهم بگو، اصلاً بیا و فوشم بده اما اینقدر انباشتهشون نکن که ی هجا انفجار شه. به ولایِ علی طاقتِ بهم ریخت نتو ندارم. نوا جونِ منی، اول و آخر منی. ندارم از تو ع زیتر.

پروان های کوچک از دلم پَر کش ید. چیزی نگفتم، دلم نم یخواست چیزی بگویم. دوست داشتم او حرف بزند و او غرق در چشمانم لب زد.

- دوست دارم.

من هم دوستش داشتم؛ بیوقفه و ب بیایان! این هودی یشمی زیاد به او م یآمد، اصلاً رنگِ تیره خ یلی به او م یآمد.

- پژواک و رها پس فردا عازم م لایرن .

خم شدم و ماگِ چ ایم را برداشتم.

- رها از این رفتنِ اجباری خوشحال نیست.

سری به معنای استهفام تکان داد.

- م یدونم ولی اونا باید یاد بگ یرن که خودشون گل ی مشون رو از آب ب یرون بکش ن. تا همیشه که من و تو

واسشون نم یمونیم. باید بتونن لقمه دهنشون رو خودشون درآرن .

تا بیست سال بعد هم من م یتونم عابر بان کشون رو شارژ کنم؟ گ یریم که بتونم اصلاً هستم که اینکارو

بکنم؟!

کمی ابروه ایم به هم تنیده شد.

- دور از جونت.

لبخند چفت آن تهری ش دلفریبش شد.

- جدی نوا تا کی قراره زنده بمونیم؟ ده سال؟ بیست سال؟ سی سال؟ دلم م یخواد تمام عمر باقی موندم روکنارت بگذروم.

وای از چشمانش؛ دلم م یخواست محکم آنها را ببوسم.

- آدم وقتی عاشق باشه امید به زندگی ش بالا میره.

- امی د ماهم با یه لبخند و اشک تو مدام بالا و پایین میشه.

- مسیح؟

- جانم؟

- اگه یه روز من نباشم یا اصلاً مرده باشم کسی رو توی زندگی میاری؟ اخمها یش به دل هم رفتند.

- نباشم روزی که تو قبل از من نباشی.

- جدی گفتم.

- شوخیش هم جون کندن چه برسه به جدیش.

ایستاد و ماگ را به دست گرفت و به سوی پنجره های سرتاسری رفت. من هم ماگم را به دست گرفتم و کنارش ایستادم.

- چرا اینقدر آرامش توی دل شبه؟

- ش اید بخاطر احترام بغ ضهایی که توی تاریکی اشک شدن.

- آدما وقت شب غصههاشون یادشون میاد.

- چون تاریکی فرصت نگاه ب یقضاوت رو بهشون میده.

چشمانم به روی سیه ی زنی افتاد که زی رهالوژنها ی باغ با تلفن حرف م یزد. مسیح پرس ید:

- عمه نیست ؟

چرا عمه بود و این حرفها ی نیمه شب ی خبر از عشق م یداد.

- برم بخوابم. نمیا ی ؟

- برو منم میام.

ورفت... و تاریکی آسمان، روشن ای مهتاب، برق ستاره هم یشه همی نقدر قدرتمند است! کمی ماندنم طول کشید، کمی در شب غرق شدم. و بعد به مردی پیوستم که برای

داشتنش تمام ای ن سالها را صبر کرده بودم. مردی که دوست داشتن یتربین داشتهام بود...

روی تخت دراز کشیده بود، ساعد روی پیشانیاش گذاشته بود، چشم بسته بود و با دیدن پلکهای بست هاش و آن

طنین افتاده از مژهها ی بلندش در دل تاریکی دلم گره خورد، چشم دوختم که همه جور برایم خواستی و خاص بود.

لباس عوض کردم و با دلتن گی کنارش دراز کشیدم. خواب بود جان نوا. سر به بازویش تکیه دادم. خب همه دردم از

خودش است و درمانم هم خودش... دوست داشتنش چیزی بود فرای تصورات بشر. هیچ جوره دل کندن از او را

نداشتم، روز به روز خواستنش بیشتر و بیشتر میشد. سرم را چرخاندم، عطری محشرش را از روی پوستش بویدم و رو

ی بازوی ش را بوس های عمیق گذاشتم. اذیتم کرده بود، راستش را بخواهی مسیح خیلی خیلی دلم را شکسته

بود، اما هرکسی یک دوست داشتنی اشتباه در زندگ یاش دارد، مسیح اشتباه خوب من بود! نه حالا و نه حتی

قرنها ی بعد هم نم یتوانم از او دست بکشم. ب ین خودمان بماند من به او محتاجم، محتاج به همین صدای نف

سهایش، به کوبش محکم و استوار قلبش، به دس تهای مردانه و بلندش، به خودش و حضورش. مسیح نباشد

من بیچار هام؛ یعنی دلم بیچار هتر است، یعنی او که نیست من مثل کودکی م یمانم که در بازی سرش شکسته است،

خون روی صورتش میچکد. همانقدر ترحم برانگ یز! در هوای او خواب چنان ش ی رین و گوراست که با ید بچش

ی، تنها بای د بچشی تا بفهمی چه میگی وی م عزیزم!

رها مدل موی ج دیدش را به رنگ تازهای درآورده بود که به شدت او را زیباتر ساخته بود.
خانجون غرزد.

- دختر اینقدر تو این چیزای ش میپای روی میزنی به سرت آخرش گیسات م یریزه.

رها قری به گردنش داد .

- وای خانجون چیکار کنم؟ اینقدر لوند و لعبت توی خیابون ریخته آدم برای ننگ داشتن شوهرش هر روز بای د
تغییر قیافه بده که یه وقت حضرت آقا چشمش واسه یکی دیگه نره.

خانجون اخم کرد و با این گون ههای سرخ شد هاش عظیم بوسیدنی شده بود.

- مردی که بخواد واسه یه رنگ موی دیگه دلش بره همون بهتر که نباشه. مرد باید چشم و دل سیر باشه.

عمه جانم مادر شوهر بازی درآورد.

- ورپ ریده پژواکم از روز ازل تا چشم واکرد تو رودی دکی دیدی نگاهش بد بره؟!!

و من خن دیدم و رها ریشه رفت.

- پس تو چرا هر روز یه رنگ و لعاب ج دیدی داری پری جونی؟ خی ریه مادر شوهر گلم؟ عمه سرخ شد و لب گزید
اما خانجون مشتاق و پُر سوال به عمه نگاه م یکرد. با لبخند و مهربانی به عمه چشم دوختم و او نگاه شرمند هاس را به
چشم دوخت. حیا ی یک زن بینهایت زیبا و پرس تیدنیست. رها که انگار چیزی به دستش آمده بود چشمانش برق
افتاد و خودش را از روی مبل جلوکش ید.

- آره عمه؟ خب ریه؟

عمه مویش را پشت گردنش نشانده و من خندان به پا ایستادم. خانجون نگاهش تلاوتم کرد.

- کجا مادر؟

- بیرون یه کاری دارم زود برم یگردم.

- خدا به همراهت.

به سمتِ اتاقم رفتم و رها ب یخیال محاکمه عمه نم یشد. پانجوی ج دیدی که از خری د همراه مسیح گرفته بودم را به تن پوشاندم. در کشویِ دراور را کشیدم و دسته کل ید را میانِ مشتم فشردم. میخواستم یکبار برایِ آخرین بار ببینم، دلم میخواست بدانم با خودم چند چندم! پشتِ رُل نشستم و با مکث اتوم بیل را به حرکت درآوردم. مسیر مثلِ روز روشن بود. خیلی خوب حف ظش بودم. میدانستم از کجا بروم که زودتر برسم، که زودتر میانِ تنِ آن آپارتمان با یستم و حال آنجا بودم. با ولع همهجا را نگاه میکردم. چقدر آنروز و روزهایِ بعدش سخت بود. سخت بود که بی ایم و تمامِ این سالها را کنار خیابان به لامپهایِ روشنیِ این طبقه ی چهارم بنگرم. که بدانم مردم اینجاست و برایِ وداع عشقش م یبارد و با یادش شب زند هرداری میکند. چه سخت بودند آن چند روز از ماه که مسیح ن میآمد. من منزلِ پشتِ شیشه علم م یکردم و گامهایِ رفت هاش را میشمردم. تمامِ روزهایِ نبودنش سخت بود اما زجر آن روز چیزیِ فرایِ دردِ تمامِ این سالها یم بود. آنروز مردی را میانِ وصولِ این دیوارها یافتم که نسبتِ تنگتنگی با قلبم داشت. ردی که مهرش جرعه جرعه بر جانم نشسته بود. آنروز علاوه بر بهار انگار مسیح را هم از دست داده بودم. اینجا محفلِ عاشقانههایِ خواهرک و همسرم بود. تا آن ماههایِ آخرِ بودنش را بهار اینجا بود. قدمهایم پیش رفت و لبری زاز من کنارِ اتاق خواب فرود آمد. اینجا مملو از آن رایج هی م لایم و شفاف بود. زیبا خواهرم ردِ خودش را همه جایِ این خانه گذاشته بود. همچو لبها سها یش که تلنبار درونِ این کمد بود و وایِ عطرش؛ عطرش هنوز رویِ لبها سهایش مانده بود. عطرِ سیری ناپ ذیر و قشنگش! پیراهنِ سبز روشنی که به وقتِ پوشیدنش یک تابلوی به تمامِ معنا مینیاتوری عرضه میکرد را به آغوش فشردم. تنِ نازنینم زیر زمختی خاک به بیهودگی کشیده بود و دیگر میانِ حریر لطیف ج ای نداشت. وایِ خواهرم؛ عزیزت رینم چطور من تمامِ این سالها را به دور از تو سرجا مانده بودم؟! فدایِ سرت که مردم را ربودی، که غرورِ زنانهام را پایمال کردی، که سالهایِ زیادی را از من گرفتی، کاش اصلاً الان بودی که من خودم با فراخِ بال مسیح را به تو میدادم و تو باز هم م یخندیدی، پیراهنِ سبز روشنت را میپوشیدی و سنجاقِ سرِ کهربایت را به موهایت م یچسبانیدی. خواهرم؛ خواهرم امان از داغِ تو که هیچ گاه سرد بشو نیست. فروم یریزم، پیراهن را دوباره به تن چسباندم و های و های گ ریه سر م یدهم. کاش اینقدر خودخواه نبودم. من که دیدم برقِ کوچکِ چشمِ تورا که به دنبالِ مسیح میگشت. من که دیدم تبِ تورا که برایِ مسیح م یرفت. من بیشر فترین دروغگویِ عالمم. من خف ای قلبِ تورا شنیدم و خودم را به نشنیدن زد م ببخش نازنینم، اگر من فداکارانه کنار میکشیدم ش اید تو هنوز هم به زندگی نفس

میبخشیدی و هی چ وقت اینقدر غصه نمیخوردی و اشک نمیباریدی که قلبت کم بیاورد، که کفافِ بودن ندهد، من ب یشت ربه تو بد کردم. من صاحبِ مردی شدم که تو عاشقش بودی و او هنوز هم عاشق دوست! و تو؟ تو همیشه مهربان بودی. تو همیشه گناه بد بود نهایی مرا به گردن م یگرفت ی. بهارِ خزان شده ی من آرام بخواب و آرامش را به من پس بده. حال این روزها یم هی چ خوب نیست... مسیرِ آمده را به مقصدِ بازگشت طی کردم اما اینبار با حالی صد چندان خوب، با قلبی سبک شده که سنگی عظیم را از روی آن برداشته بودند. اتومبیل را ج ای همیشه پارک کردم و به مردی نگاه دوختم که نشسته بر پل هی ایوان دودِ غلیظی را از سینه اش بیرون میداد و زیر پ ایش انبوهی از ف یلت رها ی سوخته به جریان بود. کنارش نشستم. سیگار را ز ی ر پایش انداخت و له کرد.

- حس من بعد از رفتنش دقیقا این بود. مادرم رو مثل ای ن سیگار زیر پ اش له کرد .

- عمه عمو مسعود رو دوست داره.

- یه زن چطور میتونه مردی رو که بارها قلبشو شکسته دوست داشته باشه؟!

- عشق هر چیزی رو که از یه زن بگیره عوض قدرتِ بخشش رو چند برابر م یکنه. به همین خاطر یه زن میتونه عشقش رو ببخشه. حتی اگه قلبش رو به قول تو بارها شکسته باشه.

- نم یخوام برگرده نوا. حقِ مادر من نیست این همه سال گ ریه اشو پنهانی کرده باشه و بخواد حالا دلیل لبخندِ عاملِ اشکاش باشه.

- عمه م یخواد با عمو مسعود دوباره شروع کنه .

- اجازه نم یدم. اجازه نم یدم بازم اذیتش کنه.

- پژواک!

نیمخیز شد.

- وقتی که مادرم رو ول م یکرد و رفت ب اید فکرِ حالا رو م یکرد.

و او رفت و من ماندم. ماندم و دلم م یخواست در این تاری کی زندگی نکرد نهام را پس بگیرم!

- نوا جان ؟

صدایش م یوانس ت تمام دردها را از تنم برهاند. ایستادم و به رویش لبخند زدم. جلو آمد و لبهای ش را به پ
یشانام چسباند. دسته کلید را درآوردم و پی ش چشمش گرفتم. لبخند غمگینی روی ل بهایش نشست.

- بهتره پی ش خودت باشه.

کاش میتوانست م روی این چشمان جانبخش را ببوسم.

- نیازی نیست! فقط دلم م یخواست یکبار خودم ببینم.

از کنارش گذشتم که با صدایش متوقف شدم.

- فردا م یفرستم تخ لیهاش کنن. اون کارگرت و دخترش بودن، چیم ن... اونا برن اونجا .

قطعا سخت است برای آدمی که بخواهد خاطرهای عشقش را به انتها برساند و مسیح هم م یخواست برای زندگی
گ یمان قدمی بردارد... پژواک تمام شب گرفته بود و رها مدام برای من چشم و ابروم یآمد که با او حرف بزنم. حرف
ی با پژواک نمانده بود. عمه کمی گرفته بود و نک یسا ساعتی پی ش به من بند کرده بود که با چیم تماس بگیرم و
حالا دل خداحافظی با او را نداشت. مسیح کمی در فکر بود و در آخر پژواک را برای یک صحبت مردانه به
کتابخانه فرا خواند. رها کنارم نشست. حالت غیرطبیعی چشمانش چند روزی بود که فکرم را درگی ر کرده بود اما
چیزی نپرسیدم.

در طی این مدت حال و احوال خوبی بر رابطه مان حاکم بود. و خوب بودن ه ی چ گاه تعریف مشخصی ندارد. امسال سال خوبی بود، از همان موقع تحویل سال که علناً مورد عنایت بوس هها ی مسیح قرار گرفتم فه میدم بس یار و بسیا رها میشود این خوبی ممتد باشد. و حالا پنجم فروردین خوشرنگ بود با چمدا نها ی بسته که مقصد را به س و ی رویان قرار داده بود. نکیس ا با غرولندِ حاکی از زود بیدار شدنش در صندلی عقب به خواب رفته بود و من کمی جلوتر از او کنار پدرش نشسته بودم و از ظرف م یوه ی پوست کند ه ی دستانِ ملیحه در دهان او م یگذاشتم و دقایقها ی یکبار سرانگشتم از بوسهها ی او تر میشد. عین ک آفتاب ی تام فورِدِ روی موه ایش که به طرز زیبای ی کوتاه شده بود عظم جذاپی تهایش را دوچندان م یساخت.

- فکر کنم ما اولی ن زن و شوهر دنیا یم بعد از چند سال زندگی مشترک تازه با بجهمون اوم دیم مسافرتی که اسمش ماه عسل ه.

خندیدم و او شرمزده شد .

- عزیزم گفتم که نک یسا بمونه پیش بقی ه که ما راح تتر باش یم.

تکه سیبی در دهانش گذاشتم.

- نه نم یخوام، دلم آروم نمیگیره بچ هم پی شِ خودم باشه راح تترم.

عمیق و مهربان نگاهم کرد.

- من واقعاً شرمندتم که نتونستم مثل خیلیها اون آرامشی رو که میخوای بهت بدم .

محبت را در پیال ه ی چشمانم ریختم و او را نگر یستم.

- من خ یلی زندگ یمون رو همین جوری که هست دوست دارم .

قدردان نگاهم کرد... وقتی که عاشق ی، وقتی که دلت بر ایش پرم یزند، وقتی که خواهانش هستی تنها حضورش را میخواهی، اینکه قلبش کنارت بتپد، اینکه سر بچرخانی و ببینیش، اینکه نزد یک باشد، و حتی مهم نیست با چه کیفیت و صمیمیتی. نه که دلت کیفیت و صمیمیت نخواهد... نه اما عاشق که باشی به شدت قانع میشوی! در برابر عشقت به حدی که اکتفا م یکنی تا تنها در کنارت باشد!

این وی لای جدید که مسیح قبل از آمدنمان معامله اش را تلف نی انجام داده بود چنان زیبا و رویایی مینمود که با شغف و مشتاق همان لحظه های آمدن همه جا را پای ن و بالا کردم. بزرگ نبود اما بسیار دلنواز بود. مسیح با لبخند گرمی به هیجانهای من چشم دوخته بود.

- دوستش داری؟

- خیلی، و یوش عالیه.

چشمانش شیطان شد.

- م نوچی؟

چشمانم را ریز کردم.

- ب اید فکر کنم.

ابرو بالا انداخت و به دنبال زد.

- وایسا ببینم.

دویدم و خنده از سر و کول صدایم بالا میرفت.

- اوم حالا که فکر میکنم نج.

محکم بغلم گرفت. وول خوردم و فرارهای چگاه عاقبت خوبی ندارد.

- نج چی؟

- نج اینکه دوست ندا...

با گازی که ازم گرفت "آخ" گفتم و جمل هام را اصلاح کردم .

- اینکه دوست دارم.

مرا به تن فشرده.

- من اما عاشقت م.

وای خدایا... بهشت ارزانی دیگران من حالا بهشتم را گرفتم. گفت؛ گفت آرزوی دیرین هام را.

عشق؟! من عشق بودم برایش. بوسه؟! بوسه همیشه آغاز ماجراست...

مشغولِ طبخِ سالاد میگو هستم و مس یح هم با نک یسا کلنچار میرود و پسرک یک ریزه به اُرد دادن فعال است و لبخند

من و مدار این مکالمه.

- ب ریم دریا بابای ی ؟

- الان هوا یکم بارو نیه فردا م یریم که گرمتره.

- خو بارون که قشنگتره.

- اما شما خیس م یشی و سرما خوردگی بعدش اصلاً قشنگ نیست.

- باب ای!

- دیگه بحث نباشه.

مسیح وارد آشپزخانه شد و نکیس ا پای کوبان به سمت اتاقش رفت.

- کمک نم یخوای؟

- نه تموم شد.

به سمت سینک م یروم و دس تها یم را آب م یکشم.

- برم یه دوش بگیرم.

حالا نوبت خندهای او بود که بیچد و دلم را زیر و رو کند.

آب موه ایم را گرفتم و روی تخت نشستم. و او با پنج هی دس تهایش موه ایش را روبه بالا شانه زد. مهربان نگاهم کرد:

- موهاتو سشوار بزنم؟

- نه م یدونی که عادت ندارم.

کلاه حولها یام را روی سر گذاشتم و او پیش آمد و روبه روی پاهای م زانو زد. هر دو دستم را بالا آورد و بوس ید.

- هر کاری واست بکنم کمه. آگه بهشت خدا رو هم واست ب یارم کنه. من نمیدونم تو پاداش کدوم کار خوبی اما حتی آگه روزی هزار بارم واسه داشتنت سجده شکر بجا بیارم باز کمه.

وزن بودن وقتی که عاشق داشته باشی زیباترین نقش مورد اجراست. لبخند م یزنم و به آغوش محکوم م یشوم و او ادا ی دینش را با نواز شهایی که به جان کمرم میریزد ادا میکند. عین یک پدر مسئولیت دار است و از من به تون صیحت با مردی باش که گاهی برایت پدری خرج کند! موها یم که مدتهاست به طرز عجیبی بلند شده اند و تا نزدیکی کمرم میرسند به روی شانهای م رستاخیر به پا میکنند و او با حظ وافر ی نگاهش را به رویم به جریان درآورده است. ناهار میخوریم و از برکت وجود بارانهای تند مازندران نکیسا حسابی دمغ است که دریا جاننش مورد نظر قرار نگرفته است. درست که خوشبختی چیز عجیبی نیست اما زندگی من گرفتار امواج بیرحمیست که حسودانه تاب دیدن خندههایم را ندارند.

چای میریزم و به نشیمن م یروم. تلفن مسیح زنگ م یخورد. و با هر کلمهای که میان او و مخاطبش رد و بدل میشود ابرهای بارور چشمانم سیل غول آسای به پا میکنند. حتی ساکی که چند ساعتی از باز شدنش م یگذرد را نمیبندم. فقط م یدانم ناشیانه در دلم خدا صدا م یزنم. خدایی که همیشه کم صدا یم را شنیده است. خدایی که همیشه مرا

لای قِ شریطِ سخت مِ دیداند. خدا را صدا مِ یزنم و بغض هر چه پیاپیتر مِ یریزد باز هم گل و یم را به چنگ کشیده است. قلبم را برید هاند حتی نمیخواه مِ با فشردنش دردم را تسکین بدهم. نمیدانم چطور راه مِ یروم و چن د بار به ملق زدن دچارم. سر پاین افتاده حسامِ نقوی گ ویا ی همه چیز است. پیکرِ تحلی ل رفت هاش در هجومِ آن تخت و فضای ب یمارستان رعب آور است. یکی در سرم پتک مِ یکوبد که او دارد تمام میشود! اشک ریزان کنارش میروم و دس تهای مِ در زمستان و باده ای موسمش اس یرند؛ اما دستِ او... دستِ او پُراز بیجانیت. خدا چنان وعده های غ مهیم را پُرو پیمان چ یده است که در آن دن یا مجازاتی باقی نمیماند...

جانم به فدایِ این همه سال مسکوت یات، جانم به فدایِ ای نهمه آرام یات ماه مادرم. بخدا که اشک نبود، بخدا که جانم بود که از چشمانم پ این مِ یریخت. دستش را گرفتم، بوس یدم، بوس یدم، بوسیدم. و ام یدِ من گریه ضعف بر چهر هاش نشست. با آخرین جرعه های جانم صدا یم زد.

- ن...وا .

و من حاضرم بیچاره تری نِ دوران باشم برایِ این ل بهای خشکیده ی بیرنگ.

- مامان. جانم مامان، جان همه کسم.

انگار جانِ او هم برایِ سرری ز شدن از چشمانش راه گرفته بود. و قصد کرده بود همراه خودش دخترکش را هم به پ ایان برساند.

- ن... ن...وا... ب... ببخش... م... ما... در .

انگار دشتی از کاکتوس را در جانم غلتاندند. برایِ چه او را ببخشم؟ برایِ چه؟! فدایِ سرش که گفته بود بخاطر بهار محرمی ت با مس یح را بهم بزنم، فدایِ سرش که بهار انتخابِ اولش بود، فدایِ سرش که زندگی من... من باز هم مادرم را م یخواستم. او را م یخواستم همه جور. که باز هم خدمتش را بکنم، که باز هم برایِ مادری کنم. قلبِ آکنده از غم به تلی از خاک مُبدل شد .

- مامان خواهش مِ یکنم... اینو... اینو ن گو... مامان تو منو ببخش... ببخش که اذیت کردم... ببخش که غصه هامو واست آوردم... ببخش که برام گریه کردی.

و لبخندش؛ امان از لبخندِ کبریای یاش، از دمِ مسیحه‌های یاش، از چشمانِ مهربانش. و مرگ هم حتی نیست، جهنم است دستی که دیگر نبض ندارد، چشمانی که بست هاند و لبخندی که پابرجاست...! سخت است که از حال آن لحظه، از احساسِ آن ثانیها بگویم. خدا نکند هیچ کس مادر از دست بدهد. مادر یغ نی همه چیز، همه چیزی که آدم را سرپا نگه میدارد. همه چیزی که لازم است برای ماندن، برای نفس کشیدن. و تو مهم نیست چند ساله باشی؛ هر زمان که مادر از دست بدهی زود است! اینبار تنهاتر از هر زمان دیگری بودم. بابا جلالم رفته بود، خواهرم بهار و حالا مامان عطرا ایم. مامان هم یسه آرام و خانوم من. مامانی که سالهای آخر عمرش بچهام شده بود. که نمیتوانست حتی کارهای شخصیش را انجام بدهد. که روز به روز ضعیفتر میشد و پیکرش آب می‌یرفت و غمِ ناکامیِ بهار حسابی او را از پا انداخته بود. اشک ریختم، مرثیها راه انداختم. قلبم کم آورد و راهی بیمارستان شدم اما هیچ کدام نمیتوانست التیامِ داغ از دست رفتنِ مادرم باشد.

اصلاً هیچ کس نباید عزیز از دست بدهد و واویلاست آن عزیزی که مادر آدم باشد! دلتنگی برایش کار هر روزهام است. شبانه به اتاقش می‌روم. لباسه‌هایش را می‌بوسم، و یلچرش را نوازش می‌کنم و روزها بجای او گلها می‌مریم محبوبِ بهار را مینگرم. حتی روزه‌های اول شبانه روز را در اتاقش به هوس می‌بُردم و داغ نبودنش می‌چجوره تن به خنکا نم‌یداد! جای خالی و سکوتش به مشکلی لاینحل منجر شده بود. طغیان از دست دادن به جانم یورش برده بود و حالم را حتی به نامساعدی هم نه به فاجعه کشانده بود و درست امروز بیست و هفتمین روز از نبودن مامان بود و خانواده‌های که دیگر نداشتم و هر سه نفرشان به آسمان پیوسته بودند. رفتن درد است اما رفتن عزیزت مرگ است، یک طوری که تو هر لحظه در آستانِ دوزخ قدم برداری و پیمانهای نبودنش را سر بکشی. عزیزت رفته است و تو کاری از دستت نمی‌آید چه جور بر نم‌آید و روزهاست بستنش را در زمره‌های قربتم قرار داده‌ام و دلم دوبال گشاده به مقصدی که نمیدانم کجاست می‌خواهد. تا همی نلحظه هم که ملیحه صدایم زده بود که میهمان دارم و با کرختی یا که ای روزها نصیبم شده بود لباسی معقول به تن پوشانده بودم و حال روبه‌روی این زن با سیمای زیبا نشسته بودم. دلیل آمدنش را نمیدانستم. این اولین دیدار آشکار ما بود و من هر چه می‌گشتم سرنخی مشترک برای این دیدار بیابم پیدا نم‌یشد.

- من ازش بچه سقط کردم.

خب این را خودم میدانستم. یعنی از آن شبی که به چهارده ماه پیش قدم یکشید و آن پرستار با لحنِ برزخی گفته بود شوهر زنی که به علت استفاده از داروی سقط جنین گوشه‌ی بیمارستان افتاده است تلفنش را جواب نم‌

بدهد و من شماره‌ی گلری را داده بودم و غیبت یک روز ه‌ی مسیح خاتمه شده بود فهمیدم. و حالا این زنی که ب
یش از زیب‌ا بودن خوش پوش بود ب‌یشک هدفش ورا‌ی گورِ خالی بود! نگاهش کردم و تلخندی روی لبش
نشست.

- من میدونستم که زن داره و زنش یه چیزیه که نه میشه ازش دل کند و نه چشم گرفت.
نه مطلقه بودم، نه زندگی خراب کن و نه حتی به حمایت مالیش نیاز داشتم. واسه داشتنش خودم پ‌یش گام شدم.
من اول خواستمش و اون بعد مدتی پا داد. کارم ناجوا نمردانه بود اما حالا که روب هرورتم نشستم اصلاً پ‌یش یمون
نیستم. خب من روزای خوبی رو با مسیح گذروندم و مطمئنم یکی از افتخاراتم اینه که تونستم با مردی که عاشقش
بودم روزای خوبی رو بگذروم. خب عذاب وجدان هم بود. درسته گاهی تو‌ی لحظات مشترکمون تو‌ی ندیده رو
تجسم میکردم و یه چیزی گوموم یگرفت اما حتی اینم دلیل نم‌یشد ازش دست بکشم. اینقدر دوستش داشتم و دارم
که برام مهم نبود عاشق یک مردِ زن دار باشم! نه که بچه رو نخواهد اما حالِ وقتی که خیرِ حاملگ یمو بهش دادم
چیزی نبود که بخوام مردی که عاشقانه دوشش دارم تجربه کنه و خوشحال نشه. به تو فکر م‌یکرد. به جرعت م‌یتونم
بگم ت و ی‌تک‌تک لحظات ما تو هم حضور داشتی. تو قلبِ مردی که تمام هم و غمش نرنجوندنِ تو بود. نمیدونم
مشکل بینتون چی بود و حالا چی هست اما مس‌یح همیشه هم دوست داشت و هم برات احترام قائل بود... قتل
بچمون به گردنِ منه. منی که هر کاری واسه راضی نگه داشتنِ مردِ قلبم هنوزم حاضر م‌بکنم. و وقتی که دیگه هیچ جوره
این رابطه رو نخواست بخاطر خودش کنارک شیدم و حالا... حالا که اینجا ایستادم ازت م‌بخوام تویی که قلبِ مردِ
قلبِ منو واسه خودت داری بخاطرِ تمام لحظ‌هایی که ازش سهم بُردم منو ببخشی. منو به قد م‌هایی که دارن میرن
ببخشی!

زنی که میتوان زیبایی را در چهره‌اش دید و ظرافت را در پ‌یچ و خم اندامش خواند. لادنی که من یکبار او را از دور و
یکبار در مراسم خاکسپاری مامان دیدم و حالا... نمیدانم تو اگر جای من بودی چه میکردی اما عزیزم برخوردارها،
نگاهها و قضاوتها همیشه ه و در همه زمان به طور چشم‌گیری متفاوت است. با اینکه خیانت بر ایم همیشه و در
همه زمان جنایتی بیش نبوده و نیست اما در این لحظه به این زن و اقتدار کلامش و عشق‌ی که در صدایش م‌یتپد تنها
میتوانم لبخند بزنم:

- امیدوارم دیگه ه‌یچ وقت تو‌ی زندگی م‌نبینمت.

و لبخند او روی لبهای دست کاری شده اش با قوای عجیبی قشنگ ظهور می‌کند.

- خودمم ام یوارم هیچ وقت نفر سوم یک رابطه نباشم. گرچه که فکر کنم نتونم مسیح رو به همین راحتی فراموش

کنم.

و غیرت زنانه گاهی قدرت منحصر به فردی دارد .

- خوشم نیامد اسم شوهرم رو از زیونت بشنوم و از اینکه اینقدر راحت از عشقت نسبت بهش میگی بیشتر خوشم

نیامد.

و او به دلبران‌ترین حالت دوران خندهایش را در میان اردیبهشت باغ رها می‌کند و صندلی حصیری را کنار میزند و م

یایستد.

- قول میدم دیگه اسمش رو نیارم اما نمیتونم عشقش رو از یاد ببرم.

به اخمهای درهمم مهربان لبخند می‌زند و دوستانه دست به سیم دراز می‌کند.

- خدا حافظ نوا.

دستش را می‌فشارم و او اینبار در اقلی حسرت تن دارد و میگوید:

- از شوهرتم خدا حافظی کن.

و می‌رود. می‌رود و من به صدای پاشن‌های بلندش گوش می‌سپارم و اولی‌های آخرین بار همین قدر عجیب هستند.

دل از باغ می‌کنم و به حصارِ غمبارِ ساختمان وارد می‌شوم.

روزهاست که بوی عود می‌آید و شمعی که کنار قاب عکس مادر روی شومین‌های خاموش می‌سوزد و مامان هیچ وقت

رنگِ مشک‌های را دوست نداشت و مگر میشد به این راحتیها رخت‌عزاز تن کند؟! رو به چشمان ماتم بارِ ملیحه م

یگ ویم:

- به عمورجب بگو تو یگلدونهای پذیرایی گل مریم بزاره.

و به جای هر پاس خی اشک و اشک ی ک وقتی تنها گزینه است. وارد اتاق خواب میشوم و تلفن همراهم جانانه در حال خودکشی است. و دنبال ذره‌های توجه با این صدای پُر تکرار میگردد و نقشِ نامِ "پولاد" که هفت‌های از رفتن دوبار هاش م یگذرد لبخند به ارمغان می‌آورد.

- فقط وقت ای که تنهایی به من زنگ می‌زنی؟ سلام.

- تنهایی که عضو ثابتِ زندگی منه اما بیشتر وقت ای که آرومم بهت زنگ م یزنم تا این آرامش اقلًا تا دو سه روزی تثبیت بشه. علیک سلام.

دُرِ گران قیمتی به بُنِ لبهایم م یچسبد و این حالِ خوبِ نوجوانی انگار هم یشگیست. - خوبه.

- که ازت آرامش م یگیرم؟

- که به یادمی.

- یادت که هم یشه هست بانو!

- م یخوام یه اعترافِ بی‌بکنم!

- چی؟

- هم هی دیر وقت اومدنها و پیچوندنها کارِ من بود. بهار همیشه گناهای منو به گردن میگرفت.

- م یدونم اما همیشه این کاس هی بهار بود که شکستن داشت. یه جورایی با اذیت کردنش و کوتاه نیومد نهانش دلم مالش م یرفت.

- یه اعترافِ دیگه دارم واسه گفتن.

- م یشنوم.

- من تو روز ای که سرگرم ک لکلهات با بهار بودی عاشقت بودم. خب میدونی یه جورایی نوعِ لباس پوشیدن ت و برخوردهات منو به خودش جذب م یکرد. من هیچ وقت تعریفِ خاصی از مردِ ایده‌عالم تو ی ذهنم نبود اما دوست

داشتم مثلِ تو لبها سها ی چهارخونه بپوشه، البته بیشتر چهارخونه ی نارنجی و به همون خوشمزگی موکا درست کنه و گاهی موهای بلوطی ش روی پیشونیش بیفته و یه وقتا هم سنگِ صبورِ خوبی واسه حرف زدن باشه و کم کم فهمیدم این دوست داشتن یعنی خودِ تو. اما حالا عاشقِ مسیحم.

- خوبه!

- اینکه دوست داشتم؟

- اینکه حالا عاشقِ مسیحی.

صدای اتومبیل مسیح میآید. پشتِ پنجره م یایستم و به حلال زادهای نگاه میدوزم که از اتومبی لاش بیرون میآید.

- برم؟

- فکر کنم تا چند روز بتونم لااقل ش بها آرام بخوابم، برو.

- مراقبِ خودت هستی که؟

- آره اما تو به علاوه ی خودت مراقبِ بقیه هم باش.

مسیح از پشتِ پنجره برای م لبخند فرستاد و من هم جوابش را دادم .

- هستم خدانگ هدار عشقِ نوجونی.

خندید؛ گیرا، مردانه و بابِ یشرعی تمام جاننواز.

- خداحافظ مامانِ پسر م .

و خنده ی من نه به گیرایی او اما بیش ک درگوش او هم خوش آوا آمد. مسیح کنارم آمد و بغضم را به جان ک شید؛ و لبخند به چشمانش آورد و دستش را با نوازش روی بازویم پاین و بالا شد.

- به نظر امروز حالت بهتره خانومم.

اول صبح را که با ملاقاتِ دپست دختر شوهرم گذرانده بودم و به حرافِ یها و زیبایاش گوش داده بودم و بعد به عشقِ نوجوا نیام اعتراف کرده بودم و حالا خب میشود گفت امروز روزِ بهتری بود و به همین قبیل حالِ من اندکی بهتر.

- اوهم.

نگاهش غم داشت؛ مامان هر چقدر برای من عزیز جلوه مینمود ب یانصافیست که بگویم برای او نبود! برای مسیح مامان همیشه ه چیزی ورا ی زن عمو بودندش بود. چشمانِ ترِ این روزهایش گواه این است که مامان پی ش از مادر زن بودن برای او هم مادر بوده است. و آه عزیزترینم جای خالیات، نبودنت، نشنیدنِ صدای سکوتِ پُر حرفت چیزی بود که مرا هر دم زمین م یزد. این روزها نیازم میروود که باشی و بیشتر بغلت کنم، که ناتوانی دس تهایت سهمِ موها یم شود و بوس هها ی حقیرم بر دلِ صبوری دس تهاست فرود بیا ید. مامان حالا که نیستی، حالا که ندارمت بیش از هر لحظه دلتنگت هستم و دلتنگِ فقط بودندت. فقط و فقط جرعه های دیگ ر بودندت و حالا دلتنگ ی توست که از چشمانم شره شره م یریزد و مسیح آغوشش را به رویم میگستراند و حجمِ بغضِ مرا در پهنا ی آغوشش به نوازش میکشد.

- مامانم، عزیزدلم، بی مادری خیلی سخته مسیح. دیگ ه مامانمو ندارم که براش حرف بزنم.

براش درد و دل کنم و اون برای دردام گ ریه کنه، که غر بزنم، دلش رو بشکنم و اون بازم دلش نیاد که غصمو نخوره. مامانم، همه کسم. کسی که برام مونده بود. کسی که همه جوره نواشو دوست داشت. همین جوری که بودم، با تمامِ بد یهام، تلخیهام. براش کم گذاشتم، براش دختر خوبی نبودم. اونم فقط منو داشت. اما منِ احمق دردامو واسش میبردم. ناراحتش میکردم. اشکش رو درمیآوردم، اشکش رو در میآوردم... اشکش رو در میآوردم.

و او چو پدری دلسوز نوازشم کرد. در میانِ ماوا ی آغوشش تا بم داد و زیر گوشم کلمات را به زمزمه بست تا آرام شوم. اما مگر میشد؟! تص ویر مادرِ مظلومم از پی ش چشمم کنار نمیرفت. من راست ی راستی دیگریت یم بودم. دیگر والدین م را نداشتتم، دیگر امنی ت وجودشان را نداشتتم، حالا هم بابا جلال نبود و هم مامان عطرا... حالا نوا تنهای تنها بود.

تنها و تنها و باز هم تنها. انگار صدای دلم به گوشش مخایره شد که با آرامش و زمزم هوار زیر گوشم لب زد:

- هیس، ع زیزم، خانومم مگه من مُردم؟ مگه من کنارت نیستم؟ غلط زیاد ی زیاد کردم اما به جانِ تو دیگه ن میزارم حتی ی ک ثان یه هم احساسِ تنه ای کنی. گری ههاتو بکن، گریه بکن که از غصه و غم سبک شی اما حق نداری تا روزی که من بمیرم فکر کنی تنهایی.

با حق مشت به سینهای کوبیدم که نقطه‌ی خوبی احوالم بود.

- حق نداری... حق نداری بم‌یری... از مرگ حرف نزن... حرف نزن لعنتی.

و او باز سرم را به روی ضریان ممتد قلبش گذاشت و روی موها یم لب زد و بوسه کاشت.

در ورطه‌ی آغوش غرق امواج آرامش میشوم و مرد من مدتهاست سواد شناختن مرا دارد. سواد دارد و نوازشم میکند. طوری که به آستر قلبم راه مییابد. طوری که بودنش و داشتنش باورم شود و فارغ از بد بود نه‌ای خوبش از یاد ببرم که این مرد، که این شانه‌ی استوار بارها من و زنانهایم را شکانده و کشته و از نو احیا کرده است.

- مامان. بابا.

در آغوشش به انگیزه‌ی زندگانیم نگاه میکنم. شرمند هاش میشوم، شرمند هی حواس پرتی این روزه‌ای م از او که چنان در این وادی غم فرورفت هام که پاک مادری را از یاد برده‌ام. که بیمادر شدم و نکیسا را بیمادر گذاشته‌ام. آغوش مسیح باروی فرزندانم باز میشود. و هیچ مهم نیست ت زن تیک چه م یگ وید، خون چه م یخواند. او پسر من و مسیح است و ما با داشتنش، با بودنش حالمان خوب است، حالمان برای این نعمت گوارا خوب است.

و حالا تو اینگونه ببین؛ خانواده‌ی کوچک و سه نفری عذار من در آغوش هم چرت عصرگاهی را روی تخت میگذرانند.

مجمع قانونی دانشگاه

فصل چهاردهم:

"شروعی نو"

فارغ از جنس یت؛ فارغ از چیزی که خواهی شد م یخواه م بدانی تو تمامِ زندگی من میشوی. تمام آن چیزی که برای من ب ینهایت ارزشمند است! فرزندم؛ جانِ ش یرین من ...

تویی که یک روز م یآی و به من مفهوم زندگی را م یفهمانی. تو باعث م یشوی من خیلی قوی باشم، شکست نخورم چون من قرار است مامانِ تو باشم. دوست دارم برای ت ِ بهتری ن مامانِ دنیا باشم و همیشه فارغ از والد خوب بودن. سعی میکنم رفیقِ خوبی برای ت باشم. عزیزم قول م یدهم هیچ وقت شماتت نکنم و بجای سرزنش کردنت یک همبازی حسابی باش م. دوست دارم بجای فهم یدنت بیشتر به حرفهایت گوش بدهم و هر کجا که دنیا سخت شد محکم بغلت کنم و از ه یچ چیز نترس م. نمیدانم قرار است دخترکی شاداب و خندان باشی یا پسرکی شیطان و بازیگوش اما من قول م یدهم اینقدر برای ت کاف ِ باشم که تو هیچ وقت مامان دیگری را آرزو نک نی. سعی میکنم خواست ههایت را درک کنم و هر چقدر درست اما عق ید خودم را به خوردت ندهم. ع زیزم تو یک روز م یآی و من مامانِ تو میشوم و دوست دارم اول از هر چ یز مهربانی را به کودکانههایت بشناسم. دنیایی که من برای ت م یخواهم یک دنیا ی واقعی ن ِست، آرزو م یکنم تو در خیالات خودت قد بکشی.

میخواهم وقتی بیای که هیچ کودکی دیگری سر ه یچ چهارراهی نیاست د و ه یچ فرزندی قربانی جهل والدش نباشد. جانِ مادر... آرزو میکنم وقتی م یآی دنیا جای بهتری برای زندگی کردن باشد.

بانو ملو کالسلطنه چند روزی بود که میهمان عمارت بود. یح نی از وقتی که آمده بود تا لباسِ س یاهِ چهلمِ مادر نازنینم را از ت نمان برکنند اقامتش ماندگار شده بود و خب این کمی سخت جلوه میداد. عمهجان منضبط و در همه حال دیکتاتور که دیسپلین خودش را به اجرا میگذاشت. با اینکه حالم خوب نبود و به تجویز الهام با ید آرام شبخشی استفاده میکردم اما حسی نمیگذاشت و بعدها فهمیدم نامِ آن حس چیست. غمِ مادر برایِ شانها یم سنگ ین بود و این سنگینی خانه نشینم کرده بود. این غم گاه چنان ملتهب میشد که بغضم را در جایی نامشخص بترکاند و الحق که مسیح خوب آموخته بود که چه بای د بکند که همسرش را آرام شود و نبودِ مادر را تاب بیاورد. جمعه ی خوبی بود و زنعمو بعد از مدت ها همراهِ رها و پژواک آمده بود تا د یداری تازه کند. نهار جمعه را در محضر صدر نشینی عمه جان تناول فرمود یم و کمی بعد هم در میانِ سالنِ پ ذیرایی به گفت و شنود پرداخت یم. روزهای زیادی بود که در بیحالی پرسه م یزدم و اغلب روز را در خواب سپری م یکردم. عمه جان رویِ چهر هام خ یلی دقیق شده بود اما چیزی نم یگفت. رها هم میخواست ت سر حرف را با من باز کند و شاید گله گزار کدورتی باشد که با پژواک در زندگی به آن خورده بودند که خیلی واضح از رفتارِ سردشان با هم مشخص بود اما حالِ خوبی نداشتم و هر بار از چنگ رها م یگریختم. مسیح با لبخندی قشنگ به بستنی خوردنم چشم دوخته بود. بعد از اینهمه سال زندگی مشترک به او گفته بودم عجیب هوس بستنی شکلاتی آن شب به دلم افتاده بود و او باناباوری و بعد هم با ذوقی عیان سریع ب یرون زده بود و برایِ همه بستنی آورده بود. آخری ن قاشقی را به دهان گذاشتم و با ولع مزه کردم.

- آخیش.

با مهربانی به من لبخند زد و کاس ه ی پاهدار کریستال را که هنوز دو قاشق هم از بستن یاش نخورده بود را به دستش داد.

- اینم بخور عزیزم.

با حالتی که خیلی هم بامزه بود و خودم به آن اشراف داشتم، گربه شرکوار نگاهش کردم.

- نم یخوری خودت ؟

دست دور شان هام انداخت و روی موها یم را بوسید.

- نه میل ندارم.

و من هم ب یرودریا یسی دخل بستنی او را هم آوردم. عمه جان که توج هاش همه وقت جلب ما بود با لحن خاصی مرا مخاطب قرار داد:

- سردی ت نشه مادر.

نگاه همه به سمت برگشت کمی خجل شدم و مسیح با خنده جای من پاسخ داد:

- این اولین باری که یک چیز رو با اشتها میخوره. با اینکه بد غذا نیست ولی خی لی کم غذاست. معدش اینقدر تعجب کرده که یادش بره سردش هم بشه عمه جان.

ملو کالسلطنه چیزی نگفت و ژر فتر از همیشه با نگاه به رو یم منزل ساخت. قصد داشتم عصر به مزار مادر بروم. غروب که شد شال و کلاه کردم. عمه جان با خانجون در ایوان نشسته بود و قلیان میکشی د. واقعاً عجب یب بود یک زن به سن و سال او ه یچ به سلامت یاش فکر نم یکرد. مسیح همراه ن کیسا سعی وافری داشتند که بادبادک را به هوا بیاندازند اما انگار هوای آرام و بهاری امروز قصد نداشت که کمی به جنب و جوش بیفتن د و باد بوزد و ذوقی پسرکم را کور نکند! عمه جان با دقت از سر تا پای م نگاه کرد.

- جایی م یری ؟

ریموی اتومی لام رازدم و از پل هها پای ن رفتم.

- بله.

نیازی نمیدیدم ب یش از ای ن چیزی بگ ویم، او با این اقامت چتروارش که هیچ معلوم نبود چند روز به درازا م یکشد و ریاستش حسابی اعصابم را متشنج کرده بود.

- مسیح همراهمش برو.

متعجب عقب گرد کردم و اول به عمه جان و بعد به مسیح چشم دوختم، او هم جا خورده بود. این حرف چه معنیا ی داش

ت؟! با بچ ه ی سه ساله طرف بود یا تا به حال تنها بیرون نرفته بودم! اما وقتی که بجای اتومبیل خودم در اتومبیل مسیح جاگ یر شدم تمام عقد ههای م را و حرصی که از عمه جان بر دلم مانده بود را یکجا بر سر ب یچاره خالی کردم. - توام که اصلاً لالِ مطلق شده بودی!

انگار او هم در شوکِ حرف عمه جان بود که اصلاً با شنیدنِ لحن و طرز بیانم که برای اولین بار اینچنین پرخاشگر نصیبش م یشد توجه نکرد.

- اتفاقی برات افتاده که باید این روزا ب یشر حواسم بهت باشه ؟

خب حقیقت ا خودم هم متوجه این جمله ی آخرِ عمه جان نشده بودم و حالا او با کنجکاو ی از من پی جوابِ سوالش میگشت. شانه بالا انداختم.

- من چه بدون م.

او هم ساکت شد و هر از گاه ی زیر چشمی نگاهم م یکرد. وقتی که به آرامگاه خانوادگی رسیدیم همه چیز را از یاد بُردم حتی رفتار عمه جان که به نظرم خیلی هم زشت آمده بود!

سنگِ قبر بابا و مامان و بهار در یک ردیف بود و سنگ قبر خان بابا و عمو جل یل روبرو یشان. مسیح به سمتِ مزارِ خان بابا رفت تا به ترقی ب سنگ قبرها را با گلاب شست و شو دهد و گ لهایی که خریده بودی م را ر و یشان بگذارد کمی هم من و مامان را تنها بگذارد. اشک ریختم و اشک ریختم و دیگر اشکی برای ریختن نمانده بود. یک دله س ی رگله گزار ی کردم برای تنها گذاشتنم، برای نیازِ این روزه ایم به حضورش، برای دسِت نوازش ی که دیگر سهمم نبود و هزار و ی ک گل ه ی دیگر که پشتِ سرِ هم ردیف م یکردم. خوب حس می کردم مامان با صبوری تمام به حرفهایم گوش م یدهد و مثل همیشه غصهام را میخورد و او هم اشک م یریزد. و باز مثل همیشه من دختر خوبی بر ایش نبودم و تمام

دردهایم را برای ش آورده بودم . یک ربع بعد با حالتی نزار که سر گیجه دوچنداناش میکرد حتی نای ایستادن هم نداشتم. مسیح زیر بازویم را گرفته بود و قصد بلند کردنم را داشت که یک دفعه جیغ دلخراشی زدم .

- سرم گیج میره هزار بشینم.

دوباره نشستم و چشم روی هم فشردم و چند دقیقه بعد حالم جا آمد و خودم برای ایستادن اقدام کردم. مسیح سریع آبه کمکم شتافت و بلندم کرد. هنوز هم ب یحالی را داشتم و ضعفی که اینبار به پاه ایم دچار شده بود.

- چت شده تو؟!

واقع آ خودم هم گ ی ج گیج بودم که چه شده بود و حال نزارم سزای چیس ت؟! با هزار ضرب و زور در حالی که به مسیح تکیه داده بودم و او مرا پیش م ببرد به اتومبیل رس یدم. و همین که روی صندلی قصد نشستن کردم گ وی که کوه کنده باشم با خستگ یا ی دو چندان روی صندلی نشست م. م سیح اتومبیل را از پارک درآورد و از آین هها ی بغل اطراف را پای ید.

- ب ریم یه چ یزی بخوریم حالت جا بیاد؟ اینقدر گریه کردی فشارت افتاده.

- نه.

- خب سر راه برات آبمیوه م یگیرم حالت بهتر میش ه.

خب این خیلی هم گزین ه ی خوبی بود، آبمیوه ه را ش دید موافق بودم اگر...

- آب ه ویج بستنی.

خندان نگاه رویم چرخاند.

- ج دید آ زیاد به بستنی علاقه پیدا کردی.

- هوم بیشتر شکلاتی اما عسلی هم خی لی دوست دارم.

- ب ریم طاق بستان؟ عسل یها ی فانفار رو دوست داری.

- نه همین سر راه آب ه ویج منو بگ یر فعلاً همین رو دلم میخواد.

کمی تعجب چاشن ی خند هاش شد. انگار برای او بیشتر از خودم این بُعد شکموی نوا دیدنی بود. منی که هیچ وقت اینقدر شکمی نبودم که دلم چیزی هوس کند اما حالا... واقعاً از خوردن شی رین یجات به طور عجیبی لذت میبردم. اینقدر که حتی وقتی مسیح برای بهجا آوردن خواست هام پیاده شد شیشه را پ این زدم و گفتم:

- پشمک هم داشت بگیر. از این بست ها یها، شکلاتی هم باشه.

مسیح که امروز خ ی لی تعجب شامل حالش شده بود جایی برای عرض ه ی بیشتر نداشت تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد. کمی بعد با سینی کارتونی برگشت. نه نگاهم روی بست ه ی هوس انگیز پشمک ماند و نه روی آب هوی ج و آن تک هها ی بستنی و خام ه ی بس خوردنی.

نگاهم روی شیر موز او ثابت ماند و با نگاهی کاملاً خصمانه براندازش م یکردم. آب میوهام را به دستم داد و نی آیم یو ه ی خودش را گوش ه ی دهانش گذاشت. واقعاً رویم ن میشد بیش از این با این هوسهای پی در پی آبروی خودم را ببرم و از طرفی دلم به تپش افتاده بود که لااقل چند جرعه از شیرموز بن وشم. ناراضی با قاشق تک ها ی خامه و بستنی به دهان گذاشتم. عجیب بود که دیگر میلی در خودم برای خوردنش نمیدیدم.

- چرا شیرموز؟

متعجب همانطور که نی در دهانش مانده بود برایم چشم گرد کرد.

- چرا نه؟

- خب... خب آب هوی ج که خوشمز هتره.

نمیدانم چرا تا به این حد شیطنت از در و دیوار چشم مهایی ش بالا رفت.

- ش یرموز واسه آق ایون بهتره.

اول دو هزار کیجم نیفتاد و گی ج نگاهش کردم که چشمک کوچکی زد و ادامه داد:

- خب اینطور میگن

چشم غرها ی خرجش کردم که جمل هاش را نصفه رها کرد و تک خند های زد. با پروی ی تمام قبل از اینکه دوباره نی را کنار دهانش بچاپاند، ل یوان را از دستش کشیدم و مالِ خودم را به دستش دادم. با لذتِ تمام جرع های از شیرینی موز و شکر را به دهان فرستادم و مسیح تمام وقت مبهوت به من چشم دوخته بود. تا آنجا که توانستم دستِ پیش گرفتم و شاکی گفتم:

- چیه ؟

با تکان مختصر سرش و گفتن:

- هیچی.

از پارک درآمد و به راه افتاد. و من خوشحال از پس نیفتادنم شدم.

کمی تعجب چاشن ی خند هاش شد. انگار برای او بیشتر از خودم این بُعد شکموی نوا دیدنی بود. منی که هیچ وقت اینقدر شکمی نبودم که دلم چیزی هوس کند اما حالا... واقعاً از خوردن شی رین یجات به طور عجیبی لذت میبردم. اینقدر که حتی وقتی مسیح برای بهجا آوردن خواست هام پیاده شد شیشه را پ این زدم و گفتم:

- پشمک هم داشت بگیر. از این بست ها یها، شکلاتی هم باشه.

مسیح که امروز خ ی لی تعجب شامل حالش شده بود جایی برای عرض ه ی بیشتر نداشت تنها به تکان دادنِ سری اکتفا کرد. کمی بعد با سینی کارتونی برگشت. نه نگاهم روی بست ه ی هوس انگیز پشمک ماند و نه روی آب هوی ج و آن تک ههای بستنی و خام ه ی بس خوردنی.

نگاهم روی شیر موز او ثابت ماند و با نگاهی کاملاً خصمانه براندازش م یکردم. آب میوهام را به دستم داد و ن ی آبم یوه ی خودش را گوش ه ی دهانش گذاشت. واقعاً رویم ن میشد بیش از این با این هوسهای پی در پی آبروی خودم را ببرم و از طرفی دلم به تپش افتاده بود که لااقل چند جرعه از شیرموز بن وشم. ناراضی با قاشق تک های خامه و بستنی به دهان گذاشتم. عجیب بود که دیگر میلی در خودم برای خوردنش نمیدیدم.

- چرا شیرموز؟

متعجب همانطور که نی در دهانش مانده بود برایم چشم گرد کرد.

- چرا نه؟

- خب... خب آب هوی ج که خوشمز هتره.

نمیدانم چرا تا به این حد شیطنت از در و دیوار چشم مهای ش بالا رفت.

- ش یرموز واسه آق ایون بهتره.

اول دو هزاری کجم نیفتاد و گی ج نگاهش کردم که چشمک کوچکی زد و ادامه داد:

- خب اینطور میگن واسه کمر و...

چشم غرهای خرجش کردم که جمل هاش را نصفه رها کرد و تک خند های زد. با پروی ی تمام قبل از اینکه دوباره نی را کنار دهانش بچاپاند، ل یوان را از دستش کشیدم و مال خودم را به دستش دادم. با لذت تمام جرعه های از شیرینی موز و شکر را به دهان فرستادم و مسیح تمام وقت مبهوت به من چشم دوخته بود. تا آنجا که توانستم دست پیش گرفتم و شاکی گفتم:

- چیه؟

با تکان مختصر سرش و گفتن:

جمع قانونی دانلوده رماه

هیچی.

از پارک درآمد و به راه افتاد. و من خوشحال از پس نیفتادنم شدم.

موقع رسیدن و پیاده شدن از اتومبیل با حالتی عجیب که هرگز از خودم سراغ نداشتم هیچ دلم نمیخواست پیاده بشوم، حتی با فکر کردن به طی کردن مسیر ایوان و رسیدن به ساختمان و بعد از آن به اتاق خسته می‌شدم. ای نهمه تنبلی بیسابقه در من معضل بزرگی بود. مسیح با تعجب به سمت من آمد و در اتومبیل را باز کرد.

- پیاده نمی‌شی؟

ناتوان نگاهش کردم و پرویی بود اگر می‌گفت من بغلم بگردد و مرا ببرد؟!!

- نمی‌تونم.

چشمانش قد توپ بیسبال شد.

- نمی‌تونی؟

سرتکان دادم. پرسوال چشمانم را پ این و بالا کرد و عاقبت نفس عمیقی کشید و دست به س ویم دراز کرد. دستش را گرفتم و پ یاده شدم. مرا به خودش تکیه داد.

- نمی‌دونم چم شده. همش زود خسته می‌شم.

چیزی نگفت و در فکر فرو رفت. کسی در طبقه ی پایین نبود. به فکر آمد حتماً در طبقه ی بالا هستند. چشمم از آن نهمه باریدن می‌سوخت و جالب اینجاست هنوز بغض پُر و پیمانی وسط گل ویم حس می‌کردم. وسط مبل پندیرایی فرود آمدم و پاهایم را روی میز گذاشتم. مسیح به اتاق رفت و لباس عوض کرده ب یرون آمد و کنارم نشست.

- نمی‌ری لباس عوض کنی؟

باب یحوصلگی نشسته مانتوی حریری را از تن بیرون آوردم و شال را از دور گردنم باز کردم.

نیم نگاهی به پاها ی دراز شد هام انداخت.

دراز بکش.

از خدا خواسته دراز کشیدم و او پاهایم را روی زانوی خودش گذاشت و با نوازش مشغول ماساژ کف پاهایم شد. واقعاً حس ب‌ینظیری بود. خستگی رفته رفته از پاهایم ب‌ بیرون میریخت.

- از دکترت یه وقت بگیر.

متعجب نگاهش کردم و او همانطور که مشغول ماساژ بود نگاهم نم‌یکرد و ادامه داد:

- بهتره برات یه چکاب بن‌ویسه.

صدایش آمیخته به نگرانی بود. کمی فکر کردم، راست م‌یگفت ای نهمه بیانرزی بودن نمیتوانست همچ‌ین هم ب‌یدلیل باشد. کمی که گذشت و حالم جا آمد نی م‌خیز شدم و ایستادم.

- ب‌اید دوش بگ‌یرم.

- کاری داشتی صدام کن.

باش‌های لب‌زدم و به سوی اتاق خواب رفتم. لباس از تن بیرون آوردم. اول وان را پُر کردم و شامپو بدن شکلاتی را میانش خالی کردم. اما همین که خواستم پا میان‌ش وان بگذارم نمیدانم چرا بوی شکلاتِ محبوبم که زی‌ر بینام پیچید حالم چنان دگرگون شد و معد‌هام به تلاطم افتاد و همان‌جا روی کاش‌یهای حمام عق‌زدم و بالا آوردم. دست روی معد‌هی دردناکم گذاشتم. اگر ثانیهای دیگ‌رم میماندم یحتمل از آن همه بوی شکلات چیزی برای بالا آوردن نم‌یماند. نه‌نای ای ستادن داشتم و نه‌نای بیرون رفتن. همانطور نشسته روی کاشیهای درپی عق‌میزدم و زردآب بالا م‌یاوردم. با تمام جانم فریادی جانانه زدم و دقیقهای بعد اول مسیح و پشت سرش بقیه صف کشیدند. حال بد آن لحظ‌هام آنقدر وصف‌ناپ‌ذیر بود که برایم چی‌زی مهم نباشد. مسیح با عک‌س‌العمل س‌ریعی به س‌ویم آمد و دست به دورتم دواند. با آخ‌رین جرعه‌های جانم گفتم:

منو از اینجا... ببر بیرون.

و آنقدر صدایم آرام بود که به گوش خودم هم نرس‌ید، اما او شنید و با فریاد گفت:

- رها حول هوش رو بیار.

و رها پشت سرش مضطرب با حول هی من ایستاد.

- چت شده نوا؟

صدای نگران خانجون آمد.

- دکتر خبر کنید، بجهم از دست رفت.

صدای مقتدر زنی در میان هفتاد و دو سالگیهای

ش گفت:

- نیاز نیست! حامل گی نزارش کرده.

و من حتی نم بدانم موقعی که مسیح مرا از حمام بیرون کشید حوله دورم پیچید یا نه ...
چون من هما نوقت از حال رفته بودم... و قاطی خواب و روی امامان میخندید، مستانه و بلند. بابا بغلم میکرد و
بهارش که میریخت و من به دنبال تنم میگشتم و پارچههای سفید با حجمی ناچیز در آغوش بهار تکان میخورد و
من برای به آغوش کشیدنش دست دراز کردم و صدای گریه نوزاد میآمد... صدای شبیه به یک روز گیهای
نکیسا!

دکتر برو جردی بال بهای سرخش به محض باز کردن چشمانم چیزی لب میزند که نمیشنوم. کمی حالم جا میآید.
نگاهم وسط اتاق چرخ میخورد. عمه جان، خانجون، زن عم و، عمه پری، رها اطرافم ایستادهاند و مسیح نیست!

- تب ریک میگم خانوم نجم.

عمه جان لبهایش تکان میخورد اما هنوز شبیه به لبخند نیست.

- یه وارث دیگه هم این خاندان لازمش بود.

خانجون اشک م ی ریخت و اش کهایش به دل شوق یله م یزد و زن عمو زیر لب ذکر میگفت و به طرفم فوت م یکرد. رها شاد و غوغا کنان دست به هم م یکوبید و قربان صدق هی دوباره عمه شدنش م یرفت و من؟! من مادر شده بودم! موجودی در بطنم نمو پیدا م یکرد! و لبخند میان اش کهایم گم شد؛ و اشک شوق همواره از هزاران لبخند ارجمندتر است. فرزند من؛ موجودی از تن و ریگ من! همه اتاق را ترک کردند. و دکتر بروجردی پس از معاینه ی مختصری رفت. و حال آن لحظه، حسی که در جوارم دمید بینظیر بود. و وصفش ورا ی کلمات... مامان شده بودم. برای دومین بار و هزار هزار متفاوت. غم از وجودم رخت بست و سپاه خرسندی چیره شد. اشک میریخت م و لبخند میزد م و دستانم در تکاپوی لمس جنین م به روی شکم پرسه میزد. آمده بود؛ فصل زندگی من اینبار طور دیگری رقم خورده بود. میخواستم باز پسر دار شوم و شاید دختر دار.

خدا ی بزرگ... وای... امان... پروانهها آمدند و میان تنم جا خوش کردند. پروانها آمدند و نواگ و پی دوباره و دوباره متولد شد. انگار تنها این حال م میتوانست غم مادر را از تنم بشوراند. نبودن مادر را تسلی باشد. یک بودن که جنسش فرق م یکرد با هم هی بود نهها...

من مامان شده بودم و از حالا حاضر بودم تمام غصهها ی جهان را تنهایی بخورم اما جنین من قد که کشید در آسودگی م مطلق باشد. فرزندانم پُر از آرامش باشند. فرزندانم! من صاحب دو موهبت الهی بودم و چه چیز از این بهتر؟! جوانها ی شوق ریشه دوانده بودند و هر لحظه بیشتر قد م یکشیدند. غرق در دنیا ی مادری حضور مردی را ندیدم که نیمی از او میان من پیدا شده بود. نگاهم با نگاه آب آلودش هم کلاف شد. او هم شوق داشت، ذوق داشت، او هم پدر شده بود! برای دومی نبار اما متفاوت. پیش آمد، کنارم نشست، نمیتوانم بگویم تا چه میزان سپاسگزاری و حتی شرمندگی در میان چشمانش به غلیان افتاده بود. دستش پیش آمد و به روی دست من نشست. به روی کودکی که داشت نمو پیدا م یکرد.

- ممنونم.

و این کلمه چنان آغشته به احساس و صدها هزار سپاسگزاری بود که دلنشینتر از هر جمله ای در این حالت تلقی م یشد. لبخند زدم و او دستش کنار رفت، سر خم کرد، دست نشست بر شکم را بوسید و از نو نگاهش را رهسپار چشمانم کرد. آن لحظه از آن لحظههایی بود که هیچ حرف و جمله ای نمیتوانست حسش را به درستی ادا کند. سکوت کرده با چشمانمان با هم حرف م یزدیم. و به راستی چشمها راویان خوبی برای حرف زدن هستند. مسیح کمکم کرد دوش سرپای بگیری م. حتی وقت لباس پوشیدن هم خودش زحمت را تقبل کرد و لباس به تنم پوشاند

اما وقتی از اتاق بیرون رفت دیگر نیامد و من خودم را با کودکم مشغول کردم. واقعاً قادر به بیان احوالم نیستم. این تجربه چیزی نیست که آدم بتواند با چند کلمه سرهمش کند. مامان که شدی میفهمی قبل از مامان شدن چندان زندگی نکردی. و من در این چند ساعت حسی دارم که فقط دو بال برای رفتن به آسمان کمش است. به قیافه‌ها می‌خواهد داشت فکر میکنم. به لب‌سهایی که به تنش میپوشانم، به اسباب بازیهایی که خواهم برایش خرید، به یک ماهگ یه‌ایش، به دندان‌درآوردنهایش، به شبهای تب بعد از واکسن، به چهار دست و پا راه رفتنش، به قد کشیدنش، به مامان صدا زدنش، به راه رفتنش، به بزرگ شدنش... بچه‌ها خیلی زود بزرگ میشوند. همچونک یسا که خیلی زود بزرگ شد. و من از حالا به خودم قول میدهم از لحظه به لحظه هاش غافل نشوم. ثانیه به ثانیه سبز شدنش را ثبت کنم و به خودم قول میدهم مامان خوبی باشم. قول میدهم از کودکنم دوچندان مراقبت کنم. حواس جمعشان باشم. نک یسا پسر بود. اولین تجربهای مادری را با او چشم‌یدم. اما فارغ از همه چیز نک یسا امانت بود! یادگاری که باید با جانم از او حفاظت میکردم. اما بخدا که هیچ‌گاه، در سخت‌ترین لحظات و شری‌ترین نشان‌ها نشد او را غی‌راز فرزندم بودن ببینم. من با او آموختم می‌شود نه ماه حامله‌جنی‌نات نباشی اما مادر شوی. میشود زن نباشی اما غریزه‌ی مادری به یاختهای تنت تزریق شده باشد و تنها و تنها به فکر پرورش کودکت باشی. می‌شود از خیلی چیزها بخاطر او بگذری و بیگله و شک‌ایت موجب‌پا‌گرفتنش باشی. من بخاطر نک یسا روی خیلی چیزها چشم‌بستم. آنطور که با دید یک مادر از همه چیز بخاطر والندگی فرزندش چشم‌پوش باشد. من سردی و ب‌یمه‌ری‌سای‌ها‌ی‌آغازین زندگی زناشوی‌یام را دیدم و بخاطر نک یسا هیچ‌نگفتم. من خیانت دیدم و خیانت‌چشیدم و تا زن نباشی نمیدانی که چه مرگی پشت این پنج حرف نشسته است اما مادر که باشی از همه چیز چشم‌پوشانی. نه که همه‌ی زن‌ها حقشان باشد خیانت ببینند و دم‌نزنند... نه! اما بی‌شمارند زنان و مادرانی که در جای‌جای جهان بخاطر فرزندشان روی چیزهای فراوان و جانکاهی چشم‌پوشی میکنند که تنها کودکشان در آرامش و امنیت رشد کند، به ثمر برسد. زن که باشی و مادر که بشوی دیگر رت‌ها‌ی‌بیگانه با تو خودخواهی است. عوضش صبر و گذشت و گذشت تمامت را در بر میگیرد. تقهای به در‌اتاق میخورد. اذن‌دخول که میدهم عمه‌جان با اقتدار همیشه گیاش وارد میشود. از روی تخت بلند میشوم. موهای من مدارم را پشت گوشم می‌زنم و لب‌خندم روی لب‌نشسته است.

- بفرماید.

گامها یش کوتاه ولی به شدت محک ماند. جلو م یاید و روی تخت م ینشیند و با چشمش اشاره م یزند.

- بشین دختر جان.

مینشینم و در پس چشمانش خان بابا را میبینم. خواهر و برادر در همه وجه شباهت دارند. نگاه نشسته بر شکم کمی مرا معذب م یکنند کمی تیشرت چسبیده به تختی شکم را با دست فاصله میدهم. لبخند محوی روی لبهای ملوکالسلطنه م ینشیند.

- من ه یچ وقت ای ن تجربه رو نداشتم.

متعجب به چشمان حسرت بارزنی م ینگرم که پوست هی سخت و نفوذ ناپ ذیرش کنار رفته است.

- من دوبار ازدواج کردم. بار اول به سه سال انجام ید و بعد از فهمیدن نازا بودنم حکم طلاق شد و بار دوم پنجاه و سه سال انجامید و مادری رو با بچههای بیوک چش یدم.

بیوک خان را قبلاً دیده بودم و حال ب یش از ده سال از مرگش م یگذشت.

- بچه خوبه؛ بچه خیلی خوبه. مادر بودن خیلی خیلی خوبه.

پشت پ یچ و شک نهایی نشسته بر صورتش، میان خاکستری موه ایش زنی زیبا ایستاده بود. زنی جوان که هرگز کودک ی در میان بطنش نپیده بود اما مادری را بلد بود!

- نم یخوام تو زندگیت دخالت کنم اما مراقب زندگیت باش. حالا بیشتر از همیشه از زندگیت حفاظت کن دختر جان. تو مادر خوبی هستی. اتابک خیلی خاطرت رو میخواست که عمارت آبا و اجداد یمون رو به نامت زد. همیشه میگفت تو اول حواست به بقیهس، هوای همه رو داری و آخر سری نوبت به خودت م یرسه. اما حالا من بهت میگم از این به بعد حواست بیشتر به خودت باشه. مادر وارثهای نج م باید یه زنی قوی و محکم و شاد باشه. شاد باش نوا. دنیا فرصت غم نداره. شادی رو به بچهها یاد بده. بذار هم یشه با غصه بیگانه باشن.

از جای نیمخیز شد، تازه به خودم آمدم و ه میپایش ایستادم.

- من فردا برم یگردم صحنه. بیاین بهم سر بزن ین.

و من با مبهوتی به خود جنبیدم و ادب خرج کردم.

- حتماً عمه جان .

عمه رفت اما من ایستادم. ساعتی را دوباره در اتاق گذراندم و ذهنم پُر شد از افکار دره م. دکتر گفته بود ب ییر و برگرد باردار هستم و حالا دو خط مثبتِ بیبی چک هم این را میگفت. از اتاق که بیرون رفتم سری به نکیسا زد م. در حال چیدنِ ری لها ی قطار بود. مرا که دید به سمتم آمد و خودش را به آغوشم چسباند.

- داداشی ؟

لبخند زدم، دستش را گرفتم و روی زم ی ن نشاندم.

- آگه آجی بود چی ؟ بازم دوشش داری ؟ بزرگمنشانه سر تکان داد.

- قول م یدهم مراقبش باشم مامان نوا.

چتر یهایش را از روی پیشانیاش کنار زدم. بهار هم همیشه ه مراقب خواهر کوچکش بود.

بهار همیشه هوای نوا را داشت.

- نکیسا ؟

- بله ؟

- من و بابا مسیح همیشه خیلی دوست داریم، حتی بیشتر از این کوچولو که چند ساعته متوجه حضورش ش دیم.

ناگهان خم شد و گونه و گوشش را به شکمم چسباند.

- منم یه روز اینجا بودم مامانی ؟

طپش قلبم وحشتناک بود. حسی به ت ی زی ی ک سوزن در ج ای جای رگهایم فرورفت.

طول کشید که به خودم آمدم. دست به روی سرش گذاشتم و نوازشش ساختم.

- آره توام یه روز اینجا بودی.

کودکانه و دلنشین خندید و به قول خودش مشغول گفتگو با داداشش شد. داداشی که نیامده فندق صدایش میزد و از بزل و بخش شهابی که میخواست با او داشته باشد حرف میزد و میگفت به قد خودش که شد به او فوتبال یاد میدهد تا با هم بازی کنند.

نکیسا گفت و گفت و من با خنده و شادی میان حرفهایش چیزی میگفتم و از جهان مادر فرزندیمان لذت بردیم.

صدای جر و بحث خفیفی که از بیرون میآمد خالصه یمان را برهم زد. نکیسا هدفون گذاشته بود و سر در تبلت فرو برده بود. آرام از اتاقش بیرون رفتم. صدا از طبقه ی بالا میآمد. از پله ها بالا رفتم. صدای پژواک بود که داد میزد!

- یادت رفته؟ یادت رفته که چطور دست او زنیکی هی نسناس رو گرفت و آورد توی خونت؟ من اما خوب یادمه ماما. ن. گری ههاتو حفظم، خورد شدنت جلو چشممه، عمرت که به باد رفت رو یادمه، جونیت که پای اون مرد تلف شد رو یادمه. پس تو هم یادت بیاد. نخواه که بیغیرتی روقی کنم و برازم دوباره زنش بشی. من بخاطر تو، بخاطر سا لها ی عمرت که صرف بزرگ شدنم شد، بخاطر سفیدی لای موهات که بخاطر قد کشیدنم بود از مردی که خون و شرع میگه بابامه گذشتم. تو هم اینکارو بخاطر من بکن ماما. تو هم بگذر! دلت رو سنگ کن، متنفرش و، تو هم عی ن من متنفرش و.

شانهای عمه پری نشسته م یلرزید و اثری از عمه جان و خانجون و زن عمو نبود. اما رها کمی دورتر از عمه ایستاده بود و با چشمانی خیس به این تراژدی غمانگیز مینگریست. هما نجا ایستادم و به نرد هها تکیه دادم.

صدای عمه پری بلند شد؛ با عجز و پُر از زنانگی.

- تو نمیفهمی، نمیفهمی وقتی هم هی عمرت عاشق یه مرد باشی یعنی چی... مسعود مریضه، بهم نیاز داره. آره منو له کرده، منو شکسته. اصلاً خوب کرده. به تو ربطی نداره...

مسعود... مسعود... رفتنیه. مردی که توی همه ی عمرم عاشقش بودم رفتنیه... میخوام این سالهای آخری که هست، حتی اگه فقط چند روز دوام داشته باشه کنارش باشم. این کارو بخاطر خودم میکنم. خودی که هنوز یه مرد خائن رو دوست داره. مسعود پدرته پژواک. حلالتم نمیکنم اگه این کینه رو از دلت بیرون نکنی. قلب من بود که

سوخت، جونی من بود که تلف شد، عمر من بود به ته رسی د، خودتو قاطی نکن. مثل پولاد عقب بایست. برای من شوهر خوبی نبود اما برای تو همیشه پدر خوبی بود. حق نداری اینطور راجبش حرف بزنی. مسعود فقط قلب منو سوزوند. فقط منو! تو نباید از پدرت متنفر باشی.

تو حق نداری بهم بگی منم دلش رو بشکنم. فکر نکن ب‌عرضهم، فکر نکن بیچاره‌ام، من یه زنم، یه زن که نمیتونه مردی که دوستش داشت رو اذیت کنه. مسعود تونست درد کشیدن منو ببینه؟! باشه مهم نیست. عاشق هر جفایی از عشقش ببینه نباید گله کنه. اما من نمیتونم درد کشیدنش رو ببینم. من فقط می‌خوام با بودنم دردش رو تسلی بدم.

زن عاشق... هر چه فکر کردم؛ هر چه ان دیشیدم جمله کامل نشد. نتوانستم؛ کلمات برای ادامه‌ی این جمله حقیقت، زیادی حقیقت، صدای پژواک از قدرت افتاد اما از کینه نه!

- حتی اگه اون مثلاً پدرم هم نم‌یزارم نزدیکش بشی. نمی‌زارم باز تورو باز یچه کنه .
محاله بزارم مامان، محاله.

رها قدمی به طرف پژواک رفت و گفت:

- عزیزم... بزار...

- تو خفه شو!

شانهای من از ف‌ریاد بلندش پرید، ره‌ای بیچاره که درجا رنگش به سفیدی گراید و چشمانش آبستن شد. پژواک از عمارت بیرون زد. عمه‌ها هم‌نطور نشسته‌آهسته اشک میریخت و رها به سوی اتاقش دوید. نمیدانست عمه‌ها را دل‌داری بدهم یا به داد رها برسم! در تصمیمی لحظه‌ای رها را مقدم‌تر دیدم و دل‌نزده وارد اتاقش شد. دخترک زیبا و دوست‌داشتنی روی تخت نشسته بود و شان‌هاش می‌لرزید. به سمتش رفتم، کنارش نشستم و دست روی دستش گذاشتم.

- رها جان؟

چشمان اندوهگینش چنان به غم دچار بود که زبان آدمی بندم‌یرفت.

- این مدت فرصتش نشد با هم حرف بز نیم. بین تو و پژواک اتفاقی افتاده؟ مشک لی هست ؟

و گاه یک خنده م ی تواند چنان مهلک و طاقت فرسا باشد که یک جهان اشک پیشش کم باشد.

- خیلی وقته مشکل هست، خیلی وقته.

- چی شده؟

دماغش را بالا کش ی د و دست پا ی چشمش کشید.

- همه چی شده نو ا.

نگرانی برای یک دق یقه بود، مگر چقدر غافل شده بودم؟!

- درست حرف بز ن دختر، تو که نصفه جونم کرد ی! درست بگو چی به سرتون اومده؟!

گری هاش سیل ش د، سیل خانه را ویران کرد، دختری تنها روی ویران هها باز ماند.

- حال خوب ن یس ت نو ا، خرابم، خراب خراب. پژواک دیگه پژواک همیشگی ی نیست. منم دیگه رها ی سابق ن

یست م. گم شد یم، غرق شد یم. گنده که از در و دیوار این زندگی بالا م یره.

نشتی زده همه جا رو کنفیکون کرده.

عشق یک حق انتخاب است اما واقعی ت این است عشق ه یچ گاه در هیچ برحه از زمان به تنهایی کافی نبوده و

نیست!

فصل پانزدهم:

"جاده ی یک طرفه"

خب مادر بودن و مادر شدن نه لذتش قابل وصف است و نه کلمات حتی ذره ی قادر به بیانش هستند. فقط همین که بدانی ی کی از تو میانِ بطنات ذره ذره بزرگ م ی شود و نمو دارد خودِ بهشت است، ی ک زن بعد از مادر شدن تازه م ی فهمد وقتی م ی گویند ی کی می آید که بماند یعنی چه! یکی که تماماً فقط مالِ خودت م ی شود! حالِ روحیام خوب بود. یعنی این لوبیا ی اسرار آم یز که در نهانم به ریشه افتاده نم یگذارد که بد باشم، یعنی نک یسا و لوبیا جاننش که خودش نامش را برگزیده نم یگذارند که غمی باشد، یعنی مسیح و چشمانِ جستجوگرش که به دنبالِ قد مهیم میگردند و عشقی که از وجودش م یچکد حال بد نمیگذارد. و اما... و امان از این اماها ی همیشه ترسناک! اما درد دارم؛ دردم دخترک یست ته باغ که روی تابِ زرنگاری زانوی غم و درد و عشق بغل کرده و ترکیب این سه جهنم

است. دردم دخترکم است، دخترکی که آب رفته و حالش و احوالش هی چ خوب نیست و همین نگرانی میآف ریند و درد... دردی که هر طوری بخوان یاش درد است. نگرانم و نگرانم مرد یست که دخترم را رها کرده و معلوم ن یست به کجا رفته است! و وقتی هزار دلیل داری برای خوشحالی آن یک دلیل خیلی غاصبانه حالِ خوشتر را ع یش و نوش میکند. ناگزیرم به تن دادن و ناچاری چشمانِ رها جهانم را با غم تاریکی معاوضه میکند. همیشه و همه جا و در همه جای جهان این زن است که ب یشر و همواره بیشت رازی ک رابطه لطمه میخورد و زنی که احساسش شکسته است دردآلود هست و به طبع غ مانگیز.

و اما جایی که چنان شکسته و قلبش را... و باز قلبش را جا گذاشته است به طرز

بیرحمانهای باریدن یست و زنها در جای به جای تاریخ عشق را با درد چشید هاند! رها با این گ یسوان رها شده در باد، در بستر ح ریرِ سرخابی پ یراهنش چه بد بوسیدن یست و پژواک با کدام دل از الهه ی کوچکش دل بریده است؟! م ینشینم کنارش و او زان و ی بیکی به بغل گرفته و نگاهش را به ناکجا آباد سپرده است. امیدواری لازم است همیشه و رها حال به ام ید شنیدن بسیار نیاز دارد.

- م یدونی گاهی ت و ی رابطه اینطور...

- گفت نم یخوادم.

مات و انگار شنوای یام را با گولهای تیز از پا انداخت هاند که تنها به نی مرخ زنی نگاه میکنم که انگار بعد از هشتاد سالگی امید ی به زندگی ندارد. و او میخندد و تو م یدانی و نیاز به حرافی نیست که مرگ گاهی در لبخندها جریان دارد.

- وقتی مردت نخوادت تو دیگه چه کاری ازت ساخت ه است؟! واسه عشق با ید جن گید، با ید تلاش کرد، باید نتر سی د، با ید قوی بود اما این ب ایدها وقتی که طرف مقابل با زیون بیزیونی نخواستنت رو فریاد بزنه به هیچ کاری ن میاد. واسه عشق با ید جنگید اما هیچ وقت نبا ید خودت رو تحمیل ک نی. وقتی که میگه ن میخوادت، اون لحظه تو میمیری اما با ید با پاهای بیجونت عقب نشی نی کنی بری جایی که تو د یدش نباشی. جایی که حتی اگه هزار بارم دیدیش اون تورو نبینه.

و گرمایی به جریان میافتد و راه میگیرد و روی نارنجی پیراهنم میچکد. و تنها میتوان اشک ریخت برای زنی که از نخواستن عشق میگذرد. خار چشم است؛ برای عاشق خواسته نشدن در چشم عشقت خار چشم است. و حرف نمیماند و روزها و روزگار برای جلورفتن پیشی میگیرد و لوبیای اسرارآمیز میان اشکهای عمهاش قد میکشد.

پژواک نه جواب تماس میدهد و نه خبری از خودش میسراند. و رها در یک جمله خلاصه و مفید میشود گفت که هیچ خوب نیست، و این خوب نبودن برای هم همان مسریست. مسیح تاب نمیاورد آب شدن خواهرش را و همین طور بخیبری مطلق از پژواک را. قرار بر سفری سه روزه رفتن به مایراست اما یک روزه برمیگردد. این را صدای تیز لاستی کهای اتومبیلش که چرت ظهرگاه یام را میپراند میگذرد. مایا ید و اخمهایش و چهره ی عصبانیش با این سگرمهای درهم دلم را میلرزاند. خسته نگاه میکند، آنقدر خسته که حتی نای باز کردن دکمههای پیراهنش را ندارد! جلو میروم و پایین پایش مینشینم و دست پیش میبرم و برای باز کردن دکمههای پیراهن یار یاش میسرانم.

- چی شده؟

با لبخند غمگینی دست دور کمرم میاندازد و بلند میگوید و روی پای خودش مینشاند.

- برات خوب نیست اینطور بشینی.

مردها که نخواهند حرف بزنند به هر ریسمانی برای تغییری جهت بحث چنگ میاندازند.

حتی مذاکره ی نائورو و جزیره ی آفریقای غربی میشود بحث مورد علاقه یشان! لبهایش روی شانهاجم یگیرد و رویش لب میزنند:

- الان بیشتر از همه یشه توجه میخوای و من با نامردی هم یشگیام بازم حواسم بهت نیست.

...-

- من ه یچ وقت واست شوهر خوبی نبودم پس توقع ب یجایه بخوام پژواک واسه خواهرم شوهر خوبی باشه ؟

...-

- من دلت رو زیاد شکستم اما حتی ن میتونستم به این فکر کنم که یک روز یه مرد قلبِ رها رو بشکنه.

...-

- دوست دارم خانوم؛ هر چقدر بد باشم بازم دوست دارم.

از او فاصله م یگیرم.

- مسیح چی شده ؟

دست دور کمرم م یاندازد و باز مرا به خودش میچسباند.

- الان فقط م یخوام بغلت کنم.

مسیح آن شب نگفت که بین او و پژواک چه گذشته است. نه آن شب بلکه شبها ی بعدش هم لب به سکوت بست. واقعاً کاری از کسی ساخته نبود. عمه جان مداخله ی نکرده بود و به م ریوان بازگشته بود و حال با این دهان بستن مسیح د یگر هیچ تلاشی افاقه نم یکرد. مشکل چنان بزرگ بود که حتی خودم هم حضور لوبیا را از یاد بُرده بود چه برسد به بقیه... در اواخر ماهها ی سوم بارداری به سرم یبردم و همین دال بر پد یدار شدنِ نشانها ی بارداری در تنم شده بود. تپها ی کوچک به روی شکمم رو یده بود که همین مرا به پوش یدنِ پ یراه نها ی بلند و گشاد تشویق م یکرد. بای د برای جواب غربالگری محضرِ دکتر بروجردی حاضر م یشدم و همین امر باعث شده بود نک یسا اصرار کند که بعد از مدتها که با عمو رجب برای رفتن به باشگاه فوتبال راهیاش می کردم بخواد خودم او را ببرم و من در برابر خواست هها ی نک یسا گاه ناتوان م یشوم! روی پ یراهنِ ساحلیام که مملو از گلهای بهاری بود پیراهنِ مردانه ی طوسی مس یح را که به تازگی برایش تنگ شده بود و من خیلی حرفها ی آن را کش رفته بودم پوشیدم و شالِ نخِ و خنکی به روی سر کشیدم و برای راحتی بیشت ر که ای ن روزها عجیب دچارش بودم اسلیپرها ی گل برجست هام را پا زدم. سوی یچ و تلفنِ همراهم را برداشتم، کیف کارتها ی اعتباریام را درون جیب پیراهنم گذاشتم. از

اتاق بیرون رفتم. نک یسا که روی کانپه نشسته بود و مشغول بستن بن دکف شهایش بود برایم بوس فرستاد که همین توجه مس یح را جلب کرد و سرش را از دفتر و حساب کتا بهایش ب بیرون کشید و نگاهش رویم نشست اشاره زد نزدیک ش شوم. نک یسا از روی کانپه پایین پ رید و همانطور که به سمت در خروج م یرفت تاک ید کرد.

- مامان زودی بیا.

مدتی م میشد اهالی طبقه ی بالا به ندرت به طبقه ی پایین م یآمدند و حتی چند باری هم شده بود که غذا را در طبقه ی بالا تدارک دید ه بودند و در کمال تعجب برای ما پ این فرستاده بودند. درک میکردم که دارند برایمان چهارچوبی ایجاد میکنند که ما را راحتتر بگذارند. خانواد ه ی ما چهار نفره شده بود! کنار مسیح که ایستادم او هم سرپا ایستاد اختلاف قد فاح شمان را ب ینهایت دوست داشت م. اصلاً مرد با ید اینقدر قد بلند باشد که برایل دیدن ش سرت را بلند کنی! نگاهی شدیداً خواهان به رویم انداخت.

- حاملگی خیلی خوشگ لرت کرده.

انار سرخی روی لبم ترک خورد، دانهها از لبهای م پای ن ریختند.

- و این خوبه با بد ؟

دستش با نوازش بالا نشست و روی بازوم پایین و بالا شد.

- خوبه چون یه فرشته با پیراه نهایی چین دارش تو خونهام میچرخه و من دلم فقط دیدنش روم یخواد. دیدن خوشگل یهایی که هر چقدر بیشتر نگاهش م یکنم انگار کمه!

...-

- و بد چون این چشما، این لبها، این موها، این همه زیبایی جمع شده که یک شاهکار ساخته دیگرانی هم هستند که ببینش، دیگرانی هم هستن که از دیدنش غرق لذت شن و این واسه منه حسود بد، واقعاً بده.

و عشق خوب خوب خوب است. دستش تکان خورد و اینبار روی تپه ی کوچک به جریان افتاد.

- اما این برجستگی که شده جونم و مدام به دنبال بزرگ شدنش نگاه م یچرخونم عالی ه، مخفیش نکن.

دانههای سرخ زیر پ ایم ریختن د. انار لبه‌ایم کاملاً دان شد. سرش خم شد و گرم ای خوشی به روی پیشانیام بوسه

چی د

و این گرما روی موهایم هم کشیده شد و تا امتداد هر دو چشم فرو نشست و انار دان شده را تر کرد.

- این ترک یب ب یب نظی ر خیلی وسوسه کنند هس.

نگاهش را دوست داشتم؛ آنقدر که بخواهم این لحظه تمام نشود و تمام نشود.

دستش دسته موی نشسته بر شان هام را به عقب راند.

- م یخوام دیگه حالت خوب باشه نوا.

و حالم با او و کنار او خوب بود؛ شدیداً خوب.

اصلاً زندگی با کسی که دوستش داری حال بد نم یگذارد. همه چیز می شود خوبی و حالی که در آن رنجش ب یمعناس

ت.

- ب اید تو کنارم باشی که خوب باشم.

- من بخواهم، دلم نمیتونه ازت جدا باشه.

به جوی نشسته بر ته ریشش که ب یش از پیش در گند مها رو یده بودند نگاه دوختم .

مردم داشت جوانی را پشت سرم یگذاشت ت. این را شم عهای تولدش که سی و هشت را پیموده بودند م یگفت! و نم

یدانم خوب است که بدانی دوستت دارد اما عشق... کاری نمیشود کرد، وقتی عشق نباشد تو مجبوری به دوست

داشتن تکیه کنی، دوست داشتنی که سزاوار باشد اما عشق... خب دلت میرود برایش ب یشک. اما وقتی نیست،

وقتی نباشد تو ناچاری؛ ناچار به دلیلهایی که بر دوست داشتن صدق میکنند.

صدای دادِ نچندان بلندِ نکیس از باغ آمد.

- مامان.

شانه بالا انداختم.

- برم تا پسرت صدات بلند نشده.

لبخند زد.

- مراقبِ خودت و پسرانم باش.

تصنعی ابرو به هم گره زدم.

- یعنی تو و نکیس اکمر بستید سه هج جلوی بیفتین نه؟!

- شما همه جوره تاج سری فرمانده؛ حتی اگه ما بشیم یه تیم فوتبال.

اینبار راستی راستی اخم کردم.

- آره؟

دست به ته ریش کشید؛ روی جویهای فراوانتر از گندمها!

- چه اشکال داره؟

- روتو برم خوش اشتها.

و مجال ندادم بر بحثی که میرفت به جاهای خطرناک ختم شود. عقب گرد کردم و همین که خواستم از در بیرون بروم صدایش آمد.

- اینبار وجستی.

لبخند آمده بر لبم با دیدنِ شانهای افتاده‌ی رهای نشسته بر لبِ باغچه برچیده شد.

- مامان چرا نمیای دیگه؟!

ریموت اتومی ل را زدم. نکیسا روی صندلی نشست. با سخ تی نگاه از رها جدا کردم... باید خودم با پژواک حرف میزدم حتی اگر مجبورم یشدم جورم لایر رفتن را بکشم. اگر خودم کاری نمیکردم رها یم از دست م یرفت. پشتِ رل نشستم و اتومبیل را به حرکت درآوردم.

- مامان کی واسه لوبیا لباس بخ ریم ؟

نگاه درگیرم را به پسر م دادم و با حواس پرتی گفتم:

- چ ی ؟

چشمانِ درشتش را گرد کرد.

- میگم واسه داداشم کی لباس بگ یرم ؟

- هر وقت جنسیتش مشخص بشه.

- امروز میشه ؟

- ش اید، ش ایدم هفت ه ی دیگه.

نکیسا ساکت شد اما هزار و ی ک فکر و خیال به سرم آمد و در آخر رس یدم به مطلع کردنِ پولاد! ش اید با او هم حرف م یزدم. پژواک معلوم نبود داشت چه بر سر خودش و رها میآورد! به در باشگاه که رسیدم اتومی ل را کنار کشیدم.

- خداحافظ مامان.

- مراقب خودت باش عزیزم.

تا وقتی که نک یسا وارد در ورود ی شود نگاهم در پ یاش بود اما همین که گردن چرخاندم در دو گو ی شناور غرق شدم. تلقی نگاه! بعضی حرفها نه که گفتنی نباشد نه... اما زبان از گفت نشان قاصر است. با ید در چشم ریخته شوند و به جریان بیفتن د و در نگاه بمانند و با نگاه خوانده شوند. همیشه فکر م یکردم مظلومترین آدمها آنهایی هستند که حر

فشان را نمی‌زنند اما حالا با دید تجدید نظر کنم، مظلومترین آدمها آنهایی هستند که حرفهایشان را در چشمهایشان میریزند و آنقدر کسی آنها را نمیخواند که لهجه‌ی نگاهشان تلخ میشود و غمگین... میشود خستگی و خستگی، شاید اگر چند سال قبل؛ خیلی قبل با معین آشنا میشدم از دستش نمیدادم اما حالا... حالا او و نگاهی که تنها نگاه کردنش به قدر درازای شب حرف دارد با دید کنار گذاشته شود. با دید بتوانم تنها ببینمش و حواسم باشد این دیدن با نگاه تلقی نشود! قدامی جلو میآید و خب قلبم چنان میگیرد که انگار قلنج کرده. معین جلوتر میآید و دس تاورد من بعد از سی سالگی ریختن است. و پایی که روی پدال گاز فشرده میشود و معینی که جلو نیامده عقب میرود. از دستش نمیدادم؛ اگر سالها قبل او را میدیدم بیشک هیچ وقت از دستش نمیدادم.

و این درگیری بالا میگیرد و جنینم به تکان می‌یافتد و انگار جان مادر هم درگیری را میفهمد! تا رسیدن به مطب با همتی بیسابقه معین و نگاهی که جان می‌ریود را از نظر به کمزنگی می‌سپارم... نگاهم را سوق میدهم به دکتر بروجردی و لبخندش و برگهایی که در میان دستانش بالا و پایین میشود.

- خب نوا جانم همه چیز نرماله.

و با خرسندی اضافه میکند:

- م‌یتونم بگم بهتر از نرماله، عالییه و این خیلی خوبه.

لبخند می‌زنم.

- امروز سونو بدم جنسیت مشخص می‌شه؟

دوباره برگها را پایین و بالا می‌کند.

- آره ممکنه، اما ممکنه هم تا پ‌ایان هفت‌ه‌ی شانزدهم این اتفاق رخ نده.

- پس می‌زارم واسه هفته‌ی دیگه.

- چرا؟ شاید الان معلوم بشهها.

- نه نم یخوام اذیت شه.

دکتر بلند م یخندد.

- مامان مهربون.

و من لبخند م یزنم... سری به مقبره ی خانوادگی م یزنم. مزارها یشان را م یشور م. وقتی آدمها م میبرند تو دیگر هیچ کاری نم یتوانی برا یشان بکنی و این برای خودت است که دردناک میشود نه برای آنها... اعتقاد به جهان پس از مرگ همیشه با من بود اما نگاهی که خفته است و تا خفت نات از تو دریغ میماند غمگی نات میسازد. بهار خیلی زود رفت، هنوز به سی سالگی نرسیده بود، هنوز آرزو داشت و پسرکش را ندیده بود. بهار ب ینهایت شوق زندگی داشت. او عاشق زندگی کردن بود. بهار زیبا؛ بهار مهربان و زیبا... اگر قرار بود من بم یرم و او زنده بماند بدون شک میتوانستم همچو او کودکم را دستش بسپارم. او مادر خوبی برای فرزندم م یشد. برا یشان گ ریه کردم و حرف زدم و جنینم همچو آنها به من گوش سپرده بود. دیدار اهل غبور با اینکه تلخ است اما همیشه آدم را سبک میکند. من یکی که اینطورم؛ به قبرستان که میآیم انگار گرد ناکام یها از تنم شسته م یشود و میفهمم زمان هست اما چقدر کم... در شهر چرخی م یزنم و باز این چرخ زدن ختم به گذر از آن خیابان شلوغ است... سرم اتوماتی کوار به طرف تک درخت چنار کج م یشود... عاشق کوچک آنجا نیست! به آن طرف خیابان نگاه م یکنم، مرد جوان شانه به شان ه ی مسیح ایستاده است. با هم حرف م یزنند و م یخندند. با وسوس های عمیق اتومبیل را به کناری میکشم و پارک م یکنم. ریموت را م یزنم و از جوی کوچک میپریم. دستی به شالم میکش م. بادی میآید و پ یراهنم را به تنم میچسباند. مرد جوان نگاهش متوجهام میشود اما مسیح تا وقتی که برسم و سلام بدهم حواسش نیست. با تعجب لبخند م یزند.

- سلام ع زیزم.

مرد جوان که متوجه آشنای ی ما م یشود به حرف م یآید.

- سلام خانوم.

چهر هاش نه میتوان د زیبا باشد و نه حت ی جذاب، بیشتر ترسناک است اما... سری با لبخند برایش تکان م یدهم
مسیح دست پشتِ کمرم م یگذارد و رو به مرد جوان م یگوید:

- فعلاً ساعد جان.

مرد سر تکان م یدهد و خداحافظی م یکنند. و من به دلپذیری نامش فکر م یکنم. مردی که تیشرت جذب تنش به جدالِ
عضلاتِ قطور و بهم پیوست هاش پرداخته. مردی که زیبا نیست اما قامتِ بلندی دارد و به شدت خوش پوش است.
مردی به نام "ساعد"! مردی که شاید نداند اما عاشقِ دارد که خیلی وقته از آن طرفِ خیابان او را از پشتِ تک
چناری مینگرد!

- چیزی شده نوا؟

نگاهم را مفصل به او م یدهم.

- مثلاً چی؟

- آخه یهو اومدی اینجا.

- دلم تنگ شد.

میخندد: فدای دلت.

- این باشگاه مالِ همینه که داشتی باهاش حرف م یزدی؟

مجمع قانونی دانشوران

- آره بزرگترین باشگاه غرب کشور؛ ساعد کلهر.

زیر لب نامش را زمزمه میکنم.

- واسه چی م پیر سی ؟ شانه بالا م یاندازم.

- همی ن طوری. ازدواج کرده ؟

- ساعد؟ نه.

دیگر چی یزی نم پیرسم. مسیح کیف کوک دست دور کمرم م یاندازد.

- دکتر چی گفت ؟

- همه چی یز خوبه.

- پس من م یتونم شما رو به ی ک شام عاشقانه دعوت کنم بانوی زیبا ؟

- البته.

- سوئی یچ ماشینتو بده بدم بیج ههای گالری بپرن خونه.

سوئی یچ را کف دستش م یگذرام و او به داخل گالری م یروود. باشگاه دقیقاً دوشادوش گالریست، به فاصلهای که به ده قدم هم نمیرسد. نگاهم را کج میکنم. مرد جوان تکیه داده به در آهنی باشگاه به روب هریش نگاهش م یکنند. انگار وزنه ی نگاهم آنقدر سنگین هست که نگاه کج میکند و چشم در چشم م یشویم. ساعد! اسم قشنگ یست؛ اگر فرزندم پسر باشد خیلی روی این اس م توافق دارم. شاید معذب م یشد و شاید خیرگی زیاد است که نگاه کج م یکنند. اینبار نگاهم سُر م یخورد به روب هروی خیابان، مانند ی زردی را پشت کاج میبینم. عاشق کوچک آنجاست. راستی نام او چیست ؟ چقدر این مردی که نه زیباست و نه حتی جذاب را دوست دارد؟! عشق جان است و عجیب... میگردی و م یگردی و با

آدمی که حسابی وصل هی ناجورت است چفت م یشوی! همه ی ما یک روز عاشق کسیمیش ویم که نه تنها با ا یده عالها یمان جور نیست بلکه فرسن گها از او دور است.

- در تمام طولِ صرفِ یک شام عاشقانه در رستوران کم نور و رمانتیک، ذهنم سخت مشغول است. زندگی پیش می‌رود؛ گاهی سخت و گاهی آسان، با اتفاقات ب‌یربط و با ربط، با احتمالات بعید و دور و گاهی نزدیک و همواره عجیب، گاهی دوست داشتنی و گاه نفرت‌انگیز، با حس درد و غم و گاهی هم خوش‌ی ب‌پایان. زندگی پیش م‌یرود و این بدان معناست زمان کوتاه هست و با ید نهایت استفاده را از آن بُرد.

- نوا؟

نگاهش کردم؛ من گاهی بقیه را میدیدم، گاهی هم که احساس عمیق م‌یشد نگاهشان می‌کردم اما مسیح را تنها میتوانستم نگاه کنم! و با ید کسی را آنقدر اختصاصی دوست بداری که فرق دیدن با نگاه کردن را متوجه باشی و آنجاست که میگویند: همه در سر زبانند و تو در میانِ جانی!

- جانم؟

و چه خوش بخ تاند آنهایی که "جانم" دارند.

- جانت سلامت خانوم، م‌یدونم به فکرهایی ولی ازت م‌یخوام بین رابط ه‌ی اون دوتا دخالت نکنی.

- پژواک چرا اینقدر خودخواه شده که داره ازها م‌یگذره؟

- گاهی آدما م‌یگذرن تا کسی رو که دوست دارن آسی ب‌نینه.

- این عینه خودخواهی. پژواک ب‌اید انتخاب رو دست‌رها بزاره. با ید شده یک دلیل قانع‌کننده بیاره واسه ای ن تصمیم ناب هجا.

- واسه اینکه کسی رو دوست نداشته باشی میشه هزار و ی‌ک دلیل آورد اما وق‌تی عاشق کسی باشی این ب‌یدلیلی که قادر به معنا نیست.

تو چی م‌یدونی که من نم‌یدونم؟

- ظرفِ غذایش را پس زد و دست به سین ه‌ به صندل یاش تکیه میده.

- فردا میرم یه س‌فر کوتاه و چند روزی ن‌یستم.

- اول اینکه جواب منو بدو، دوم کجا می ری ؟

- دوست داری دروغ بشنوی ؟

سرم را به سمت چپ و راست تکان میدهم.

- پس چیزی نپرس چون فعلاً فقط م یتونم سوالاتو با دروغ جواب بدم.

شاکای نگاهش م یکنم و لبخندش غمگین م یشود. تلفن همراهم را برم یدارم و از روی صندلی نیم خیزم می شوم.

- چیزی نخوری که!

- به اندازه کافی حرص خوردم.

او هم سوئیچ و تلفن همراهش را برم یدارد و نیم خیزم می شود و حرفی نم یزند و این یعنی نازکشی تعطیل و من ه بیچ وقت این روحیه جدی و مغرورش را دوست نداشتم. دلم میگیرد و او حتی وقتی که کودکش را به شکم م یکشم آنطور که باید هم با من نرمی ندارد. پکر سوار اتومبیل می شوم و او هم بیحرف و نگاه اضافه به سمت عمارت در دور برگردان م پیچد. و چه بد که م یدانی در عینی که تو بیپروا می خواه یاش نه که تورا نخواهد اما همچنان محتاط است! چنان میخواست ماش که گوی بی او نفسم نمیشد!

نفس که هیچ جانم نمیشد، قلبم نم یشد، گوی بی یا وزنگ ی ه م نمیشد! باور کن

میتوانم حتی از خی رچش مهایی م بگذرم، میتوانم نفس کشیدن را از یاد ببرم، م میتوانم دیگر به راه رفتن ه بیچ وقت فکر نکنم، م میتوانم بیخیالی شنیدن و دیدن باشم، اما نمیتوانم تورا از یاد ببرم، نم یشود تورا بیخیال شد! یک بغض گنده م یچسبند بی خی ری ش گویم. دل نازک شده بودم ش دیداً. مسیح ریموت در عمارت رازد اما نگاهم سر خورد و اتومبیل آشنایی را دیدم که به محضر رسیدن ما از پارک بیرون آمد و رفت.

ساکنین طبقه ی بالا قصد نداشتند چون شبهای پیشین به طبقه ی پایین بی این دو و این خلسه را به شدت تاریک میساخت، و بدتر از همه این بود که نکیسا هم به آنها پیوسته بود! لباس از تن بیرون کشیدم. تنها کار مفیدی که میشد حالا انجام بدهم این بود که حمام کنم. زیر دوش آب ایستادم و چشم بستم، موهای خ یسم به کمرم چسبیده بود.

- دستم بالا آمد و روی تپه ی کوچک نشست. نازنین و ب یشک تمام هستی من. نمیدانم بغضم پائین ریخت یا ن ریخت اما شور یا ی در میانِ جری ان آب به روی لبم نشست و گل ویم؛ گلویم سبک شد. حوله پ یچ بیرون آمدم. مسیح به تاج تخت تکیه داده بود و لب تاپش را روی پ ایش گذاشته بود. به سمتِ دراور رفتم و پیراهن بلندی برداشت م. صدای زنگِ تلفن همراهم آمد. لبها را زیر بغلم زدم و از روی دراور آن را برداشتم. پنج حرفیِ دلنشین! لبخند به روی لبم نشست. قبل از اینکه من با او تماس بگیرم او زنگ زده بود؛ پولادِ ع زیز من...

- سلام.

- سلام، چقدر دلم واسه صدات تنگ شده بود.

- منم، چند وقته ازت بیخبرم.

لبها را روی تخت انداختم و خودم گوش هاش نشستم.

- یکم درگی ر بودم. نوا؟ مامان چی م یگه؟

با یک دست لباس را بلند کردم و یک دستم را داخل ات فرو بردم.

- چی؟

- رها و پژواک دارن جدا میشن؟

تلفن را روی گوشم جابهجا کردم. و دست دیگرم را هم داخل دخیل فرستادم.

داداشت زده به سرش.

- بهش زنگ زدم اما درست حسابی جواب نداد.

- جواب هیچ کی رونمیده.

شنیدم که تخت تکان خورد و دس تهای گرمی به روی کمرم نشست. قلبم گنجش کوار شروع به تپیدن کرد - نوا؟

لازمه من برگردم؟

نوا؟ نوا این دنیا نبود. نوا در محضر گرم ای بود که زیر پوستش رو به زیادتیر شدن م یرفت.

- فعلاً فکر نکنم! هر وقت لازم شد خبرت میکنم!

- نکیسا خوبه؟

- آره و خیلی ps ج دیدشو دوست داره. تو واسش شدی یه سوپر هیرو.

- فقط م یتونم گاهی اینطوری شادش کنم.

- و همینم بسه، واقعاً بسه.

- کوچولوت چطوره؟ نکیسا همش از لوبیاش میگه.

- لبخند م یزنم. اما در حقیقت تمرکز م را از بُن از دست داده بودم. دستهای ش هنوز روی کمر م بود.

- اونم خوبه.

- من برم نوا مراقب خودت باش.

- توام، شبت بخیر.

تلفن از گوشم پ ای ن آمد اما دس تهای او بیشتر ر خزید و از دو طرف روی تپه ی کوچک مأوا ساخت. و با دس تهای که سخت بودند مشغول نوازشی دورانی شد سرش جایی میان موهای خیس م را بوسید. چیزی نگفت و چیزی نگفتم. بدنم داغ بود و باز هم داغ، میدانست چطور کپهای آتش در وجود م روشن کند و نوا پ ی ش چشم ای ن مرد بیدفاع باشد. وقتی یکی را دوست داری ب یش از همه نوازش شدن توسط او را دوست داری و بیش از پیش هم آغوشی با او را.

مرا روی تخت دراز کرد. دیگر خبری از تپه ی کوچک نبود. خیزی موها یم رو تختی را تر کرده بود اما بیش از همه نور لامپ را دوست نداشتم.

- من میدونم هم م یسه بهت آسیب زدم اما...

سکوت م یکنند. کنارم دراز میکشد و سرم را روی بازویش م یگذارد.

- فردا میرم م لایر.

به خوبی نگاهی که روی نیم رخم پ این و بالا م یشود را حس م یکنم.

- دلم خیلی برات تنگ شده. مشکلی که نیست؟

دکتر بروجردی از وجود مشکل نگفته بود و من هم چ یزی نپرسیدم بودم اما با این حال نمیدانستم منعی باشد یا نه!

رویم خ یمه زد.

- نم یدونم.

لبخند زد و پیشان یام را بوس ید.

- پس اجازه؟

دلگیر که بودم اما پل کهایم روی هم بسته شد و دستی که پیشم یرفت...! صدای شیر آب حمام م یآید و منی که دلم

نمیخواست از زیر ملافه بیرون بیایم و نور لامپ همچنان

روشن بود. دلم م یخواست و نم یخواست دوش بگیرم. لختی بعد مسیح ب یرون آمد. حوله دور کمرش پیچ ید ه بود و بالا تنه پهن و عضلانیاشتر بود. لبخند زد.

- خوب ی ؟ اذیت که نشدی ؟

- اوهوم.

به سمت م یآید و لبه ی تخت م ینشیند.

- اوهوم که خوبی ی اوهوم که اذیت شدی ؟ موها یم هنوز هم ن مدارند.

- خوبم.

- پس پاشو لباس تنت کنم.

کمی تنم را کش و قوس دادم.

- نم یخوام.

لبخندش را تکرار م یکنند و به سمت دراور میروند. لباس و شلوار کی برم یدارد.

- همیشه که باید زنگ بزنی از بیرون غذا بیارن ممکنه ضعف کرده باشی.

در جای نیم خیزم یشوم. و ملافه از روی شانها یم سُر م یخورد پاین، او هم حوله را از دور کمرش باز م یکنند و

شلوارکش را میپوشد.

- خوبم نیازی ن یست.

رکابی مشک یاش را میپوشد.

- مطمئن ؟ به سمت م یآید. - آره.

دستش را به سمتم دراز می‌کند. دستش را میگیرم و از تخت بلند م یشوم.

- دوش نم یگیری ؟

- الان نه.

خم م یشود و از روی پارک تها پیراهن بلند را برم یدارد و کم ک میکند بیوشم.

- دوباره بشین.

متعجب نگاهش میکنم.

- واسه ه

چی ؟

- تو بشین من زود میام.

حرف گوش کن م یشوم و او از اتاق بیرون م یرود. طولی نمیکشد که برم یگردد با جعبه های با ابعاد کوچک به دست ر و بهروی پاها یم زانوم یزند و جعبه را به سمتم م یگیرد.

- این چیه ؟

نگاهش نوازش م یشود.

- معلوم نیست؟ ه دیه واسه تو.

خوشحالی دولا دولا در درونم راه م یرود. جعبه را میگیرم و باز میکنم.

- خیلی قشنگه.

و مطمئنم برق چشمانم هم ای ن قشنگی را انعکاس داد هاند.

- اگه کل دنیا رو هم واست لای کادوم پیچیدم بازم جبرانی واسه بودنت و این هدی های که بهم دادی نبود. ببخش دیر شد. ببخش که همیشه خوبی.

سنجاق سرم زین به مرواری دهای سفید را به دست میگیرم. زیباست و زیادی تماشایی.

- ممنونم مسیح.

جلوم یاید و بوس های به گونه ام میزند.

- من ممنونم عزیزم.

بهار که سنجاق سر کهربای ش را میزد ببیدیل زیبای می یافری دو چشم را خیره می کرد.

وقتی اولین بار مامان سنجاق سر ارثی های خانوادگیاش را به سر او بهار زد ابداً حسادت نکردم، بیشتر به ای ن

خیره شدم که سنجاق سر آنطور که به او و موهای ش میآمد نمیتوانست به من هم بیاید!

خوشحالم و این خوشحالی را با حلقه کردن دستم به دور گردنش ابراز می کنم. دستهای او هم پشت کمرم مینشیند. و تو هرکاری هم بکنی از عشق، از دوست داشتن، از خواستن راهی ریزی نیست. هر چقدر هم فرار کنی، خودت را به ای ن راه و آن راه بزنی، دست دست کنی، پاپس بکشی، دور شوی، چشم ببندی، یک جایی میرسی که قلبت تندتر میتپد و بعد از آن آرام میگیرد و خدا نکند جادوهای ک طرفه باشد!

فصل شانزدهم:

"رفتنی ماندن؟! مسئله ای نیست"

من یک زنم... به ظاهر محکم و سختم؛ در اجتماع مستقل و قابل احترام، عرضهای اداره ای زندگی یام را هم دارم. یاد گرفتم به غیر از خودم نیازم به هیچ کس نیفتد و هر طور که

باشد گل یم خودم را از آب م یکشم ب یرون. رسم دخترانگی ی را هنوز از برم، لاکهای رنگی رادوست دارم و از رژها ی خوش رنگ استقبال م یکنم و هیچ وقت منتظر دستی ن میمانم که مرا به آرزوها یم برساند. جنگیدن را بلدم و از آن بیشتر مبارزه برای خواست ههای م...

نمیدانم چرا! اما ته ته منم من مهایم، با تمام غد بودن و مغرور بودنم، با هم هی استقلال و آزادی که از آن دم میزنم و قوانین فمن یستی که به آن پ ایبندم، ج ایی از میان قلبم تورا میخوام. هر چقدر هم اداعای محکم بودن بکنم باز هم تو و شان ههای پهن و سینه ی ستبرت را... تو و آغوشت را میخوام! با لبخند نگاهش را روی برجستگی شکمم که پشت تیشرت در تنم پ یدا بود م یگرداند. لوبیا ی کوچک به طور اسرار آمیزی بزرگ شده بود. به ظرف م یوها و آج یل اشاره کردم.

- یه چی یزی بخور.

با همان لبخند فنجان چایش را برداشت و مزه کرد.

- اذیت که نیست ید؟

نگاهم را به شکمم میدهم و دستی رویش م یکشم.

- اصلاً! واقعاً ه یچ سختیای خداروشکر تا الان نکش یدم.

سرتکان م یدهد.

- خداروشکر.

و سپس ادامه م یدهد:

- من سر بارداری چی یمن تا نزدیک چهارماهگی هر روز زیر سرم بودم معلومه شما لختتون خوبه.

- لخت؟

- یه اصطلاح ق دیم ی در خصوص حالت بدنی.

سری تکان م یدهم. یکبار از او پرسیده بودم چرا از مردی که نیست و چنان غرق در

اعتیادش است که او و دخترش را فراموش کرده طلاق نم ی گیرد. و او با چند حرف دهانم را بسته بود. "خانوم دوش دارم". و عشق همیشه همین قدر احمقانه است.

- خیلی خوشحال شدم اومدی.

- هم هی بچهها کارگاه دلشون براتون تنگ شده.

من هم زیاد ی دلتنگِ کارگاه و آنها بودم. ساک مقوایی کوچکی را به سمتم سُرداد.

- ناقابله خودم دوختم.

و من تایی سرهمی سرم های را از هم گشودم که بسیار عزیز بود.

- مرسی مرجانه خی لی بارزشه.

خجول لبخند زد و من از تصور لوبیا ی کوچک میان ای نهمه سرم های خوش آوازه دلم ضعف رفت، واقعاً ضعف رفت. جهانِ کوچکِ من م ی آمد و لباس به تن م ی کرد. عطرِ محشرش را به مجرای تنفسیام هدیه میداد و خند ههایش میشد جانی که م یگرفتم.

ساعتی بعد مرجانه و چیمین رفتند و هر چقدر اصرار کردم برای ناهار ماندگار نشدند. آن روز یک جمع هی داغ شهر یوری بود. به مسیح زنگ زده بودم و خواستم که زودتر برگردد و ناهار را با هم بخوریم. خانجون بعد از مدت ها خودش دست به کار شده بود و یک فسنجانِ مشتی و شاهکار بار گذاشته بود با زرشت پلو و مرغی که آدم به شدت برا یش هوس داشت. طوری که پسرکم هم به جنب و جوش افتاده بود که هر چه زودتر دستپخت خانجون را مزه کند. لوبیا ی کوچک ما طبقِ تصوراتِ نکیس ا و مسیح پسر بود و ن کیسا من قرار بود داداش دار شود! رها که نه حالش خوب باشد اما انگار این اتفاق های اخیر را پذیرفته بود و دوس خوش رنگی به تن داشت و موهای بلندش را تا روی شانه بافته بود. مسیح زودتر از هم یشه آمده بود و برای م گل خ ریده بود! پیشانیام را جلوی چشم همه بوس یده بود و با دستش برجستگی تمام عیارِ شکمم را که گهوار هی لوبیا بود را نوازش کرده بود و من کمی فقط کمی خجالت کشیده بودم... ناهار را با هم خوردیم و من ب یش از همه خوردم! ده کیل و اضافه وزن ارمغانی بود که لوبیا برا یم آورده بود و عجیب آنکه هیچهم از این موضوع ناراحت نبودم و مسیح هم هر روز اصرار داشت که زیب ای یام روز افزون میشود.

و چه زنی بدش م یاید از این تعاری فهای مرد مورد علاقه اش؟! و اگر که عاشق باشی چه برای زن چه برای مرد عشق منحصر به فرد است.

چند وقت پیش الهام داستان یکی از مراجعه کنندهها یش را برایم میگفت، دختری نوزده ساله که هفت سال تمام عاشق مردی که تنها و تنها یکبار او را دیده بود بود!

پرسیده بودم: عشق در نگاه اول؟

و الهام سری به علامت منفی تکان داده بود و گفته بود دخترک قبل از دیدن پسر عاشقش شده است. اوایل با نامش! مگر میشد کسی را دید و نه شناخت و عاشق شد! و الهام گفته بود که میشود و بعد با دیدن عکسش و کمی بعد با ابعاد یک رابطه در اینستاگرام و سالها بعد با قراری که عاشقانه هم نبود. مردی که بارها و بارها به دختر آسیب زده بود و دختر هیچ جوهره خیالی دل کندن از او را نداشت. الهام از زیبایی دختر گفته بود و حیف بودنش اما چیزی که الهام را به تعریف و داشته بود حرف او بود که گفته بود:

- من میدونم که آدم بدیه، اذیتم میکنه، بارها منو شکسته. اما هیچ وقت مستقیم بهم ضربه نزده. من نمیتونم عاشقش نباشم. شاید بعداً بشه ولی حالانه. مهم نیست چند سال طول بکشه. اون از اول رک بهم گفته من میتونم آخرین گزینش باشم. آدم گاهی عاشق دشمنش میشه چون از پشت خنجر نمیزنه. حتی اگه سم باشه من آگاهانه سم خودمو انتخاب کردم. سمی که واسم خطری نداره و نه منو میکشه و نه پادزهره.

و من به این فکر کرده بودم که زنها ذاتاً عاشق مردهای بد میشوند. در سالن شین دور هم نشستیم بودی م که زنگ در به صدا درآمد و شاید زلزله هم نمیتوانست اینقدر مخرب باشد. عمه پری آشکارا میلرزید و خانجون و زن عمو به گریه افتاده بودند. لوبیا در

سرزمینش مدام تکان میخورد و عجیب که مسیح خونسرد بود و اما رها... رهای زیبا یم به برگهای مینگریست که حتی فکر به آن هم قلبش را در هم میشکست. باور ناپذیر بود؛ پژواک دادخواست طلاق داده بود! اشک رها که فرو ریخت دیگر تاب نیاورد م. پسرک

دیوانه چه به سرس آمده بود؟! با گامهای تند و بلند به سمت اتاق خواب رفتم. تلفن همراهم را از روی تخت برداشتم. در این مدت بارها با او تماس گرفته بودم. اگر اینبار را هم جواب نمیداد به فکر دیگری نیاز داشتم. بوقهای پشت سر هم رو به تمام شدن میرفتن دکه صدای ضعیفش به گوش آمد.

- نوا؟

- معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ چیزی نگفت اما صدای آه غل یزش آمد.

- پژواک جواب منو بده.

...-

- اینجوری قرار بود رها رو خوشحال کنی؟ اینجوری میخواستی دلیل خندهاش باشی؟

...-

- فقط بگو بینتون چی گذشته که داری این بلا رو سر جف تون میاری؟

- بزار به حساب اینکه منم یه آدم عوضیم مثل بابام که از یکی چند سال جوونتر و خوشگلتر از زنم خوشم اومده.

نوبت من بود که اینبار ساکت باشم. دهانم به هم دوخته شد و بوق آزادی که از آن طرف خط به گوشم میرسید. وارفته لبه‌ی تخت نشستم. دیدم گامهایش را که نزدیک میشد و کنارم نشست. نگاهم را به او سپردم، نگاه او اما به لوب یا ی کوچ کمان بود.

- سالهای اول زندگیمون هنوز دوست داشتم فقط ازت دلخور بودم. همش منتظر بودم یه چیزی بگی، یه کاری کنی. نمیدونم اما بالاخره یه حرکت بزنی سر و ته دلخوریهامو هم بیاری. توهی چ وقت اینو نفهمیدی! همش دور موندی و منو محکوم به دور

ایستادن کردی. حالا قصه بازخواستت رو ندارم اما بگو چرا همیشه ما زنهار از شما مردعاشقتریم؟

نگاه از لوبیا گرفت و با چشمان من هم تن شد.

- دور ایستادن ما به معنای کمتر عاشق بودن نیست. گاهی آدم دور میایسته که به عشقش صدمه نزنه.

پل کهایم روی هم افتاد. امروز روز خوبی بود تا وقتی که... حال چشمانم عجب یب میسوخت. دستش

پیش آمد و سرم را به شانهاش تکیه داد...

تو همیشه آرامش دریا را دوست داشتی؛ راستش کمتر کسی هست که دری را دوست نداشته باشد و در همسرای امواج غرق آرامش نباشد. اما او دریا را بخاطر تو دوست داشت خودش از خود دریا زیاد خوشش نمیآمد! مهم نیست که او دریا را هیچ وقت از ته دل دوست نداشت اما نمیشود چشم بست به روی اینکه او دریا را برای آرامش تو دوست داشت. او همیشه چیزهایی را دوست داشت که تو دوست داشتی و از چیزه ای دوری میجست که تو از آنها خوشت نمیآمد حتی اگر واقعاً آنها را از ته دلش دوست داشت.

حتی این مهم نیست که او پای ع لایقش نمیاندا اما فراموش شدن نیست که او دوست داشتن و نداشتن همه چیز را در دهان تومی دید. قبل از تو او یک لب داشت و هزار و یک لبخند اما بعد از تو او دیگر لبخند نزد؛ آخر تو آدمهایی که زیاد لبخند میزدند را دوست نداشتی و او حسابی میترسید که روزی نکند او را هم دوست نداشته باشی! او همیشه هر چیزی را دوست داشت که تو دوست داشتی و من درگیر و دار دوست داشتن او همیشه تو را بخاطر او دوست داشتم! رها به ع ینه داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد. سه روز تمام خودش را در اتاق حبس کرد و کار به جایی رسیده که جسم بیجانش را از اتاق بیرون کشیدیم. حسام و الهام به دادمان رسیدند و شایده که جسم رها رو به راه شد اما روحش نه... نه حرفی میزد و نه چیزی میشنید. هر روز

زیادت را از دیروز رو به متلاشی شدن میبرفت. مسیح برای افتتاح شعبه های جدی د به اصفهان رفته بود و پژواک نیست شده بود! به آخرین ریسمان چنگ زدم و با تماسی با پولاد بازگشتنش را خواستم اما انگار دیر به این فکر افتاده بودم. رها با خالی کردن یک قوطی قرص ته حلقش قصد داشت ما را به کشتن بدهد. نیمه شب بود که صدای ف ریاد زن عمو پیچید نک یسا پیش من خوابیده بود. دیدن جسم بیجان رها روس سن گهای توالی فاجعه بار بود. اصلاً حال آن لحظات در عین وصف ناپذیری مهلک بود و نمیشد بیانسان کرد. اما این اتفاق انگار با یدم یافتاد تا تکلیف خیلی چیزها روشن شود. به زور خانجون و نکیس را همراه عمو رجب راهی عمارت کردم اما هی چه جوره از پس عمه پری و زن عمو برنیامدم. دکتر که از اتاق بیرون آمد س ریع آ به سمتش هجوم بردی م و زن عمو زودتر جنبید.

- دخترم چطوره ؟

دکتر که مرد جاافتادها ی بود عینکش را روی تیغه ی بینیاش جابهجا کرد.

- ما شست و شوی معده انجام دادی م اما حال م ریض چندان مناسب نیست. از طرف یام خطر زیاد نگران کننده نیست، خوشبختانه زود رسون دینش.

دکتر از کنارمان عبور کرد و زن عمو زیرگ ریه زد. سرم با شدت گیج م یرفت و لوبیا چندان با من سرسازگاری نداشت. به زحمت خودم را به صندل یها ی گوشه ی سالن رساندم و نشست م. چشم بستم، سر گیجه رفته رفته بیشتر م یشد.

- پ ریچه ر.

این تُن صدای آشنا و آرام نگاهم را بلند کرد. موهای که ریخته بود، شان ههایی که دیگر پهن نبود و قامتی که خمیده بود. ای نهمه تغییر باعث نشد که این مرد را شناس م. مردی که شانزده سال تمام عمه پری برای ش گ ریسته بود و عاشقش بود. من عاشقی را از عمه پری آموختم. آموختم که عاشقی یعنی پروانه بودن، یعنی تنها دور یک شمع گشتن، یعنی در آتش سوختن، یعنی دم نزدن از درد، یعنی نیستی بخاطر بقای عشق، یعنی تمام

بدیهای جهان مال خودت و آسیب ن دیدن ه بیچ جور ه ی عشق ت. عشق در قاموس عمه پری یعنی حکم مرگت را به دست بدی با اینکه نخواهی قات لات باشد اما ح تی اگر کشت هم ه بیچ نگ وپی... از عمه نمیشد خرده گرفت، نه تا زمانی که خودم هم عاشق بودم .

نمیشد گفت پری جانم همی ن مرد سالها پیش تو را رها کرده و حالا تو اینگونه سر به سینهاش نهادی و بنای گریستن سر دادی؟ عمه پری زیبا هنوز هم بد عمو مسعود را دوست داشت. سرگ یجه آمد و آمد و انگار در چشمم هم نشست. دیدم را گرفت و چشمم را به تازی کشاند.

- پری نواست؟ حالش انگار خوب نیست.

- نوا؟ نوا عمه؟ خاک به سرم چت شد دختر؟

از هوش رفته بودم و تا به هوش آمدم زن عمو کنارم نشسته بود.

- خوبی دردت به جونم ؟

- خوبم چم شده ؟

- یکم فشارت افتاده بود.

نگاهم را گرداگرد اتاق چرخاندم که با پرده از تخت بغل جدا شده بود.

- رها چطوره ؟

زن عمو نگاهش به غم نشست.

- همون جوری.

سرّمم تمام شده بود. پرستاری با روپوش سرم های پرده را کنار کشتی د. چه خوب که او لااقل در این شبِ تاریک لبخند به لب داشت.

- خوبی مامان خوشگل ؟



د

لبخند ضعیفی زدم. سوزن را از دستم ب یرون کشید و رویش پد گذاشت. با کمک زن عمو ایستادم. امشب شبِ عجیبی بود. رها هنوز به هوش نیامده بود، لوب یا ب یقراری میکرد و زن عمو اشک م پریخت و عمو مسعود سعی داشت با حرف زدن عمه و زن عمو را تسلی ببخشد. ساعت دو بامداد بود. تلفن همراهم میانِ دستم لرزید. مسیح آ نهمه م یسکال را بالاخره دیده بود!

- سلام.

- نوا؟ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ خبری شده؟ آه م یکشم، توضیح سخت است.

- مسی ح.

- جانم؟ چی شده؟

- رها رو آورد یم بیمارستان.

حالا نوبت اوست که سکوت کند. شنیدن برای او هم سخت است.

- با خودش چه کرده؟

- قرص خورده.

آه م یکشد. لوبیا میان بطنم و رجه و رجه میکند.

- الان حالش چطوره؟

- خوبه ولی هنوز بهوش نیومده.

- فردا با اول ین پرواز برم یگردم.

- پژواکو خبر کن من هر چی زنگ زدم جوا بمو نداد.

- باشه خودت چطوری؟

به حیاط بیمارستان رسید هام. از پلهها پ این م یروم.

- واسم سِرْم زدن یکم فشارم افتاده بود.

- نوای خدایا! خوبی حالا؟

- خوبم چ یزی نیست.

روی نیمکتی م ینشینم.

- این چه حماقتی بود این دختره کرده! مامانم خیلی ب یتابه؟

- همه خوبیم اما زن عمو اصلاً خوب ن یست.

- برم یگردم، اگه بل یط باشه همین امشب برم یگردم.

نفس عمیقی م یکشم.

- مراقب خودت باش.

- باشه عزیزم تو ب یشتر، هر اتفاقی افتاده خبر بده. الان با فرودگاه تماس م یگیرم. با اولین پرواز خودمو م یرسونم.

- پس خداحافظ.

- م ببینمت.

دقایق به کندی سپ ری میشد. اما همی ن که رها به هوش آمد نفس راحتی کش یدیم.

ساعت هشت صبح رها از بیمارستان مرخص شد. انگار زندگی از چشمانش رفته بود.

ریموت اتومبیل را زدم. عمه همراه عمو مسعود برم یگشت. رها سرش را روی شانهِ زن عمو تکیه داده بود. تا ما

برسی م مسیح هم رس یده بود. او هم تنها قصد داشت با نگاه رها را بازخواست کند و اوپی که تکیه داده به زن عمو ب

یتوجه به همه به اتاقش م یرفت. خسته بودم و مغزم حسابی پُر بود. روی کاناپه نشستم. مس یح نگاهش را روی

صورتم چرخاند.

- برو بخواب خیلی خست های.

همین که روی تخت دراز کشیدم خواب مرا از خود ربود.

خوابم ببینم و شاید هم غرق رویا هستم. اما همین که چشم باز می‌کنم یاد من می‌آید چه خواب دیدم! و شاید هم نوازش معجزه آسای دستانهای این مرد است که پاک خاطر هام را از یاد بُرد هام. میان استی لای اندام درشت و مردانه اش هستم و پُر از عطوفت موهایم را به نوازش بسته است. در وادی تنش قصد به جابجایی دارم که اینبار دستش روی شکمم جا خوش می‌کند و اختیار حرکت اضافه را از من می‌گیرد. چند شب پیش که روی میز توالت نشسته بودم و به موهایم شانه میکشیدم او هم پشت سرم ایستاده بود و شانه را از دستم گرفته بود، مویم را شانه زده بود و بعد با لطافتی بی‌پایان آن را بافته بود و چند بار دیگر هم این کار را کرده بود. و من غرق این شدم که مردها وقتی با مردانگیهای زخم‌تشان دست به بافتن موی زنی می‌برند چقدر خواستن‌تر می‌شوند! و محال است زنی که نوازش دست مردی را میان موهایش چشیده باشد او را از یاد بُرد و ای داد اگر مرد موردِ علاقه اش باشد! زندگی زناشوی یام را بینهایت دوست داشتم! با اینکه قهر داشتیم، دعوا فراوان بود، حتی گاهی بر سر هم داد می‌زدیم و شاید وقت تهاپی هم هر دو بی‌منطق میشدیم و شاید هم گاهی می‌سیح بسبب یانعطاف میشد اما کدام زندگیست که مشکل نداشته باشد؟ اصلاً از نظر من اگر یک زندگی مشکل نداشت باید به آن شک کرد!

من زیادی زندگی زناشوی یام را در این برحه از زمان دوست داشتم!

- دلم می‌خواست این نه ماهه محیط آرام و بی‌خطر برات فراهم کنم. دلم می‌خواست آرامش داشته باشی و خدش‌های به روانت نخوره اما نمی‌دونم چرا پستی تو هم یسه شرمنده میشم! این مشکلات پیش اومده چیزی نبود که بخوام توی این نه ماهه طلالی به وجود بی‌اد. منو مثل همیشه به خانومیت ببخش.

آخر مگر میشد تو باشی و این انگستانِ سحرآمیز میان این تارهای بهم پیوسته و آغوشِ فتنه‌انگیز و چنین آتشینت و من نبخشم جان‌شیرین من؟! مگر جز همین تو، من چه می‌خواهم؟!

- مگه تقصیر تو بوده عزیز دلم؟ هم‌ین که کناری من آرامم.

لبخند می‌زند و امان از تب‌لبه‌هایی که بر عرض پشانیام فرود می‌آید.

- تا قیامت بخدا نوکرای خانومیتم.

و لوبیا ی کوچکِ ما فضا را بس احساسی میبیند و مُخلِ خلوت میشود و درست زیرِ دستِ پدرش تکانی میخورد. دستِ م سیح روی شکم سفت م یشود و م یخندد.

- پدر سوخته اعلام حضور کرد.

لبخند م یزنم. و روجک از حالا قصد دارد تلافی تمام آرام بودنهای نکیسا را دریاورد.

- راستی گوشیت زنگ خورد س ایلنت کردم .

- کی بود ؟

نگاهش را از من م یگیرد و ن ی م خیز میشود.

- پژواک.

فوراً در تخت م ینشینم. تلفن همراهم را از روی شزلون گوش ه ی دیوار برم یدارد و به دستم میدهد و خودش از اتاق بیرون م یرود. پژواک دوبار تماس گرفته و ی ک ویس گذاشته است! سریع ویس ش را باز م یکنم و نگاهی به ساعت م یاندازم پژواک برای ساعت پنج عصر قرار گذاشته است. س ریع برم یخیزم و دوش کوتاهی میگیرم. چند ساعتی فرصت دارم اما آنقدر استرس دارم که ترجیح م این است که از هم ین حالا حاضر شوم. شلوارِ بگی آبی روشنی به پام یکنم و همان پ یراه نِ مردانه ی کوچک شده ی مسیح را روی تیشرت م میپوشم و شالِ نازکی به گردنم م یاندازم. هیچ حوصله ه ی خشک کردنِ موه ایم را ندارم. پس هما نظور خ یس بازشان م یگذارم و آنها را به گرمای هوا م یسپارم. از اتاق بیرون میروم، طبق ه ی پاین در سکوت غوط هور است. بوهای خوبی میآید و این نشان از خبرهای خوب در آشپزخانه میدهد. از دیشب تا ب هحال چی زی نخورد هام و واقعاً این در برابرِ خطر رفع شده از رها هیچ مهم نیست. مسیح پشتِ گاز ایستاده و خالق بوهای خوب است. کنارش م یایستم. استی ک پختن کاری ندارد اما مسیح در آن تبحر خاصی دارد، مخصوصاً با آن سس من درآورد ی عجیبش محشر م یشود.

- برو بشی ن پشت میز الان آماده میشه. میدونم چیزی نخوری و الان ضعف داری.

- مرسی.

قبل از نشستن پشتِ میز از پنجره ی آشپزخانه به باغ نگاه میاندازم. نکیسا در زمین کوچکش و پشت دروازه ی کوچ کترش مشغولِ بازیست. م عین... معین صدرم یگفت در آینده نک یسا ستاره ی فوتبال ا این مملکت خواهد بود؛ نه یک ستاره ی سوت و کور، یک ستاره ی روشن و چشمک زن... آخ از معین. چه بد که نگاهِ جان فرسایش را از یاد نبرد هام!

و همیشه هم ین است، امان از آدمهای ی که به شدت خوبند اما در جایی غلط، در جایی که نباید، در زمانی اشتباهی وارد زندگی آدم میشوند. نه م یشود نگاهشان داشت و از دست دادنشان ب سیار هم غ مانگیز است! نه میشود داش تشان و نه میشود از یادشان بُرد.

- نوا؟ قبل از اینکه بشینی برو ظرفِ سالاد رو از یخچال درار. وقتی خواب بودی درستش کردم. نخود فرنگی پخته داشت یم تو فریزر اما ذرت نداشت یم که آب پزش کنم تا تازه باشه مجبور شدم کنسرو باز کنم. نخود فرنگی، ذرت، کلم بروکلی، هوی ج اینا فیر داشتن؟ دکترت آخه هفت ه ی پیش گفت قبل از خوردن وعده های غذایی سالاد بخوری و چه خوب اگه سبزیجات فیردار باشه. من ای ن چند روز نبودم که سالاد تو میخوردی آره؟ به مل یحه سفارش کرده بودم واست درست کنه. خوردی؟

لبخند زنان پی ش چشم منتظر و سر برگشتهاش سر تکان میدهم و ظرف سالاد را روی میز میگذارم. گفتم زندگی زناشوی یام را دوست دارم؟ ببخش ید فکر کنم یک اشتباه ت ایی پیش آمد! جمل هام را اینجا اصلاح م یکنم. من عاشقِ زندگی زناشویام هستم. باور کن دوست خوبم لازم نیست محبوب همیشه عربده بکشد که "دوستت دارم" یا "عاشقت هستم" گاهی یک توجههایی میکند، یک نگاه میاندازد، یک کاری انجام م یدهد که میارزد به هزار و صد هزار سخن از عشق گفتن. وقتی مثلِ یک پدر و وظیفه شناس کنارم م ینشیند و به دختر سی سال هاش غذا م یدهد و مجبورش م یکند آب میوه اش را تا ته بخورد نمیتوانم نبوسمش و بوسهام را وقتی تکهای استیک با چنگال در سس فرو م یرد و به جلوی دهنم م یگیرد پشت دستش م ینشانم و او معذب میشود و تا حدودی هم خجالت زده:

- ا این چه کاریه خانوم؟!

دوبار پشت دستش را میبوسم و برای ش شکک در م یآورم و او لبخند م یزند. عشق اولش نبودم؟ پیش از عشق همیشه فقط دوستم دارد؟ فدای سرش. فدای سرش وقتی اینقدر مهربان و خواستنی و دوست داشتنی میشود! از پشت میز بیرون م یآی م. و دوان دوان به سمت درگاه میروم.

- دیرم شد با پژواک قرار دارم .

از در آشپزخانه ب بیرون رفته دوباره ب رمیگردم و اینبار انگشت اشار هام را تهدیدوار بلند م یکنم و تکان م یدهم و چشم درشت م یکنم.

- و این یادم م یمونه که میدونستی مشکل پژواک چیه آخرم بهم نگفتی و خودش قراره اعتراف کنه مسیح خان نجم.

و وای، بارالها اگر قرار باشد یک باردیگر چنین دلربا و مردانه بخندد من محال است دوام بیاورم و قید قرار با پژواک را نزنم و او را قورت ندام! گمانم دکتر بروجردی یک اشتباه ریز پزشکی انجام داده است! بجای توصیه به خوردن سب زیجات فیبردار ب ایدم یگفت در غذایم کافور بریزد. واقعاً زن هم اینقدر ب یحیا؟! انگار بارداری و این هورمونهای حسابی بالا و پایین شده مزاجم را از تر و خشک به گرم و سوداپی رسانده است. اما همین را بگویم که وقتی "جووون" کش داری میگویم چشمانش تاب ماندن در کاسه ی چشمش را ندارند و میخواهند ب بیرون بی آیند و خجالت من خاک بر سر هم هم ی ن طور؛ س ربیع آ فرار میکنم و پشت رل م ینشینم و در جواب نک یسا که میگ وید:

- کجا م یری مامان؟

تنها دستی تکان م یدهم. قرارم با پژواک در یکی از کاف ههای خیابان فردوسی واقع روی پل چوبی است. یک ربع زودتر م یرسم و این یعنی معطلی در برابر پژواکی که به شدت آن تای م است. نوش یدنی سفارش م یدهم و در جای دنجی مینشینم. م یخواهم معطلیام را با کمی گشتن در تلفن همراهم جبران کنم. وارد صفحه هی اینستاگرامم م یشوم. اولین پست نب ایدای ن باشد اما هست! تصوی ری از معین صدر در صفحه ی شخصیش! من کی او را فالو کرد هام را نمیدانم! اما میان عکس چنان زیبا و دلنواز خندیده است که ناخودآگاه زوم روی لبخندش میکنم. چرا مردان اطراف من اینقدر لعن تیوار لبخندشان لعن تی است؟!

از لبخندش بگذرم با این کپشن چه کنم؟ به محض خواندنش حس م یکنم دکتر باید دُر قر

صهای تق ویت
قلبم را بالاتر ببرد:

"تو حق داری دوسم نداشته باشی اما تا زمانی که من عاشقتم حق نداری دلم رو بشکنی" یک فوران در درونم رخ

میدهد و آن درست ج ایست که گلِ آدمی را با عشق سرشت هاند .

آری همان دل؛ دلِ بیدل... غمگین میشوم، نم بدانم این جمله چند کلمه دارد اما هر کلمه را در هزار ضرب کن و همه را تصور کن که درست به خالِ دلم فرورفت. و چه پارادوکسِ تاریخی یای به میان این لبخندِ شاد و این جملهِ غمگین است! اشک در چشمم زوزه م یكشد. ثانی های نگاه بالا م یآورم و از نو معطوفِ صفحه ی تلفن م یکنم اما دوباره نگاهم بالا م یآید... خدای بزرگ! از کلاه کپش میشود گذشت چون موردی ندارد اما آیی از این تنی که انگار آبش را گرفته بودند هم م یشد گذشت؟! رو به رویم نشست و کلاهش را برداشت. او هم لبخند داشت. در عرض یک ساعت سه لبخندِ منحصر به فرد دیدم بودم اما اشکم برای کدام ینشان بود که چکید؟

- انگار نه انگار من یه سال از تو بزرگترم همش تو مثل آب جی بزرگایی.

...

- آخ یادم رفت که همیشه میگی بزرگی به عقله نه به سن.

...

- چطوری آبی خانوم؟

...

- فوش بدی بازم واسه من مثلِ عسل شیرینه پس راحت باش نوا خوشگله.

و من م یگردم و م یگردم و قاطی مشاه یرم، واژگان را هم از یاد بُرد هام. کجا رفته آن همه چهارشانگی و عضلاتِ حجیم شده؟ ای ن گودی زیر چشم مهایش از چیست؟ این رنگِ پریده؟ این موهایی که وحشتناک از حج مشان کم شده؟ ا

ین مرد چقدر پژواک من ن یست!

نمیدانم با کدام نیروی فرازمین یای اما بالاخره م یگویم.

- پژواک!

و او تلخندی نثارم میکند.

- خودمم قشنگم.

حالا م یفهمم اش کهایم برای کیست. برای این مردی که دلم نم یخواهد پژواک باشد. تنها میخوامم یک تشابه اسمی باشد و شاید هم کمی تشابه ظاهری!

- چی شده؟

- تو که میدونی من وقتی بهم میگن یه راز بینمون بمونه م یگم باشه بین من و تو و نوا!
چون من همیشه همه چی رو به نوا م یگم پس وقتی الان میگم ه یچ چی نشده باور تشه. هق هق میکنم؛ هنوز او چیزی نگفته من باریدن را آغاز کرد هام. چه بر سر برادرم آمده؟ برادری که فارغ از تمام نسبتهای خون بشریت م یتوان نقض کرد که هم خون بودن صرف بر نسبت ندارد!

- بهم بگو چی شده؟

نفس عمیقی م یکشد و لحظه های چشم میبندد و سپس باز میکند.

- لوسمی حاد.

دلم نمیخواست تمام این سی سال را، از وقتی به دنیا آمد هام کر مادرزاد زاده م یشدم اما هیچ وقت، هیچ وقت این را از او نم یشنیدم. اش کهایم کمر م ببندند تمام ذخایر آبهای زمینی و زیرزمینی، چاهها، سدهای داخلی و خارجی را حتی آب قناتهای خشک شده را یک روزه پُر کنند... هر کسی ممکن است جایی در زندگی تاوان و خرابی اشتباهش را ببیند اما من قسم م یخورم که حق پژواک ای ن نیست.

- به جان خودت نوا خواستم که نامرد نباشم، خواستم که رهامو خوشبخت کنم ولی عزیزدلم زورم نرس ید. میبینی که هیچ جوهر زورم نرس ید.

و به خود اشاره م یکند و حتی دیگ راشک هم نیست، آبشار نیگارا است که ای نگونه از چشمم فرو م یریزد.

- قبول کن که رها حقش نیست کنارم بمونه و از غصه بمیره. رها جونمه، دینمه، ایمونمه، اما نوا سرطانم نمیتونه اینقدر کاری از پا درم بیاره که یک قطره اشکِ رها کارسازه!

...

- رفتم چون درد من از جایی شروع میشه که حتی گردِ غمِ اتفاقی روی دلِ رها بشینه. خودتم مِ یدونی اگه میموندم، اگه مِ یفهمید چقدر حالش بد میشد.

- از... از کی؟

حواسم بود که ل بهایش صاف ماند: شیش ماهه.

- رها حقشه بدون پڑواک اون بدون تو میمیره، مِ یدونی دیشب میخواست خودشو بکشه؟ تو خوب مِ یشی، رها کنارت باشه خوب مِ یشی... بخدا خوب میشی داداشی... تو عاشقی، کسی رو داره تا سر حد مرگ عاشقته تو زود زود خوب میشی، تو با ید خوب بشی.

و صدای گری هام آنقدر بلند بود که در فضای خلوت کافه انعکاس پیدا میکرد. دس تهای پڑواک پی ش آمد و دس تهام را گرفت... دس تهامش سرد بودند؛ پُر از زمستان در آخری ن روزهای داغِ شهر یور. چشمانِ پڑواک اما بر سر دوراهی بودند. برق همیشگی را نداشتند.

قلبم به ده درصد رسید تا دیدم چشمانش بر سر دوراهی رفتن یا نرفتن ایستاد هاند! فصل هفدهم:

"قل بهایی که برای ت میتپند را جدی بگی!"

تا به حال داستانهایی زیادی از پرندگان شنیدم که شیوهی عاشقی منحصر به فرد خودشان را دارند اما چند وقت پیش یک مقاله‌ی کوتاه راجب قو خواندم که خیلی زیبا بود! قوتنها پرندها یست که یکبار در تمام طول عمرش عاشق میشود و بجز او هرگز جفت دیگری نم‌یگیرد و در تمام طول زندگی هر کاری برای راحتی عشقش انجام م‌دهد، تنها پرندهایی که زمان مرگش را میداند و یک هفته مانده به مرگش م‌یرود جایی که برای اولین بار جفتش را دید و عاشقش شده! همی ن قدر منحصر به فرد و خاص! یک روز مانده به مرگش آواز برای جفتش م‌یتواند که به

بهت رین و زیباترین آواز پرندگان مشهور است "آواز قو" و بعد از آن سرش را میگذارد و میمیرد؛ شگفت انگیز و در عین حال به چنین زیبای یا ی درخشان. فکرش را بکن! چیزی که مرا شگفت زده کرد این بود که ممکن است از آن دیدار تا زمان مرگش چندین سال بگذرد اما او باز به نقطهای باز میگردد که روزی عشقش آنجا بوده است! او هرگز آن مکان را فراموش نمیکند و وقتی م ی داند رفتن یست هر کجا که باشد باز خودش را به آنجا م یرساند. عشق همیشه همی نقدر قدرتمند است ...

- خانوم گل م یخری؟

پسر کی آفتاب سوخته با چشمانی مملو از عسل.

- م یخرم اما تو چی زی خوردی؟

نگاهی به اطراف م یاندازد. آفتاب دوازده ظهر حتماً برایش زیادی سوزنده است.

- نه هیچ کدوم نخوردیم.

و من هم نگاهم را میچرخانم و دختر و پسر دیگری را م ببینم که کنار دو اتوم بیل دیگ ر ایستاده است.

- من هم هی گلهات رو م یخرم. آخه میخوام به چند نفر گل بدم اما قبلش م یشه چند دقیقهها ی منتظر باشی تا برگردم؟

سرتکان م یدهد و چراغ سبز م یشود. درست آن سمت خیابان پارک م یکنم. از اتومبیل پیاده م یشوم و دزد گیر را م یزنم. تا سفارشات آماده شوند از پشت ش یشه به آن پسر و دوس تهایش نگاه میکنم. واقعاً غمگین میشوم که

چندان کاری از دستم برنم یآید!

- خانوم؟ آماد هست.

روی برم یگردانم و به سمت پی شخوان میروم. حساب م یکنم و با ساکهای خ رید ب یرون میروم. از خیابان عبور م یکنم و پسرک چشم عسلی را صدا میزنم.

- آقا پسر؟

دوان دوان به سمت میآید و برقی که به جانِ چشمانش م یافتد چنان ارزشمند است که حس میکنم کارِ مفید ی انجام داد هام!

گ لهاتو بهم م یفروشی ؟

- بله خانوم.

چند تراول را به سمتش م یگیرم.

- هر چقدر پولشون میشه بردار.

برم یدارد و گلها را به دستم م یدهد. جعبهها ی پیتزا را به دستش م یدهم.

- اینم برای تو و دوستات.

لبخندش گرانقدر است و بخدا که هیچ دلم نمیخواه در این لحظه جایی جز اینجا میبودم و او ای نچنین باز برایم لبخند بزند. گ لها را میب ویم و پشت رل م ینشینم... صبح که بیمارستان م یرفتم پکر بودم و ناراحت اما حالا بهترم با درصدی به وفور بالا. این روزها من و مسیح زیاد به بیمارستان م یرویم. یک پایمان خان ه است و پای دیگرمان بیمارستان. پژواک بست ریست و خب... دروغ چرا حالش هم چندان خوب نیست و این چیزی است که دارد از پای درمان م یآورد. این روزها به شدت دلم مادرم را میخواهد. بودنش را و همان آوای مسکوت و سکوتِ همیشگی ی. دلم عطری تنش را م یخواهد و نگاهِ خیر هاش به گ لها ی مریم را... منِ مادر این روزها دلم سخت مادر میخواهد. برایش دلتنگی میکنم و پیاله ی چشمانم برای ش پُرو خالی م یشو د. خدا م یداند چقدر این روزها محتاجِ حضورش هستم. او حالا با ید کنارم میبود و مرا از پند و نصیحتها و مهربان یها ی مادرانهاش در این دوره ی مهم سیراب میکرد. خانجون، عمه پری، زن عمو انی س بودند اما خودمانیم و با هم تعارف ندار ی م هیچ کس مادر خود آدم نمیشود. آدم اینطور وق تنها دلش مامانش را م یخواهد. آدم وقتی خودش مامان م یشود بیشتر از همیشه دلش مامانش را م یخواهد و عطرای زیبای من نیستی و نبودنت اضلاع تنم را لرزانده است و اگر صد سال دیگر هم م یرفتی هم ین قدر بر ایم زود بود خ ی لی زود... اتومبیل را زیر سایه بان پارک م یکنم. خانجون کنار فواره ایستاده و به درختانِ بارورِ باغ نگاه م یکنند. چند شاخه گل را به سمتش م یگیرم.

- تق دی م با عشق فراوان به قشن گترین خانجون دنیا.

لبخند م یزند و گ لها را از دستم م یگیرد.

- مرسی ع زیزم.

گون ه ی تپلش را م یبوسم و وارد عمارت میشوم. زن عمو کتاب به دست روی کانابه ی کنار گلخانه نشسته است، برای او هم چند شاخه گل جدا م یکنم و لبخند زنان به دس تش میدهم.

- تق دی م به بهتری ن مادرشوهرعالم بشریت که همیشه عروسش رو بیشتر از پسرش دوست داره.

برایم لبخند م یزند و گل را م یبوید. م یخواهم از کنارش بگذرم که صدا یم م یزند.

- نوا؟

- جونم؟

- مامانا سر پسرشون با دخترشون هم دعوا م یکنن بعد تو میخوای من پسر رو از عروسم کمتر دوست داشته باشم؟!

لب و لوجه برایش آویزان م یکنم.

- آره انیس جون؟ داشتیم؟

شانه بالا م یاندازد و من هم خند هام میگیرد.

از پلهها بالا م یروم و هنوز دو پله بالا نرفت هام که از

نوصدا یم م یزند. باز به س ویش برم یگردم؛ گلها را بالا م یگیرد:

- مرسی و خب درست گفتمن تنها مادرشوهر یام که عروسش رو نه بیشتر از پسرش ولی کمتر دوست نداره.

برایش بوس میفرستم و او مهربان لبخند م یزند. عمه پری انگار تازه از حمام بیرون آمده که کلاه حولهاش را روی سرش گذاشته و رو به روی تلویزیون مشغول فیلم دیدن است. از پشت بغلش م یکنم.

- به به چه ج یگری.

قهقهه میزند. پژواک گفته بود عمه پری و رها به هیچ عنوان نباید بفهمند و ما هم نگذاشته بودیم بویی ببرند.

چند شاخه گل برایش جدا م یکنم و ب ه دستش م یدهم.

- برای پری دری ای آبهای غرب کره زم ین.

- ممنونم دختر خوشگلم.

از کنارش رد میشوم و نیم هی راه برم یگردم و برایش چشم کی میزنم.

- پری؟ ورنپری چه مسعود کش شدی.

قهقهه ی عمه بلندتر میشود. پژواک هیچ خوب نیست اما اگر قرار باشد اعضای خانواده هم خوب نباشند پژواک دیگر خوب نم یشود. به سمت اتاق رها میروم و تقهای به در میزنم.

باشنیدن بفرماید ضعیفش در را باز میکنم و وارد م یشوم. دخترک ب یگناه من... چقدر فرق دارد با رهایی که رنگ مواز سرش نمیافتاد، هر روزی ک مدل لباس م پپوش ید و نصف وقتش را در سال نهایی زیبایی شهر صرف میشد! کنارش روی تخت م ینشینم.

- چطوری؟

نفس عمیقی م یکشد و طرهای مو پشت گوشش م یزند.

- به ظاهر خوب.

چند شاخه گل هم برای او جدا م یکنم و روی تخت م یگذارم.

- درست میشه دی دی که حتی دومین جلس هی دادگام حاضر نشد، برم یگرده.

شاخه گ لها را به دست م یگیرد و با انگشتانش مشغول نوازششان م یشود.

- م یدونی نوا؟ دیگه حتی مهم هم نیست که برگرده فقط میخوام بدونم چرا؟ چرا باهام این کارو کرد؟

رها اگر بداند م یشکند، خورد م یشود، له میشود و قبل از پژواک م یمیرد! همی ن من میدانم این دو چه حد به جان یکدیگر وابست هاند. وقتی زن و مرد به یک اندازه عاشق باشند عشق غمگین میشود. چرا عشق غمگین م یشود؟ نم یدانم، ش اید برای سنجیدن میزان عاشقی چون در سراس ر دنیا وصال عاشقان ه یچ وقت به هم رس ید نشان نیست!

همیشه چیزی پ ی ش میآید، همیشه دوری اتفاق م یافتد. راستی عشق برای رها و پژواک چگونه خواهد بود؟

- بزار زمان بگذره. زمان حلال مشکلات ه اجازه بد ه، بهش فقط کمی زمان بده.

با شک نگاهم م یکنند.

- تو چیزی م یدونی که من نمیدونم نوا؟ لبخند م یزنم و دست روی شان هاش میگذارم.

- نه.

از اتاقش بیرون م یآیم، از پنجره ی طبقه ی بالا به باغ نگاه میکنم. نکیسا امروز بازی داشت و مسیح او را بُرده بود. و حالا با این قیافهها ی بشاش بازگشته بودند.

از پلهها پایین رفتم. نکیسا ساک ورزشش را گوشهای پرت کرد و زن عموی ک ریز قربان صدق هاش م یرفت و او از دستاوردها ی ط لایی که شامل دو گل که کاشته بود و یک پاس گل که داده بود م یگفت. به او گل دادم.

- برای پسر جذاب و فوتبالیست من.

بگلم م یکنند و لوب یا را میبوسد.

- مامان بزار داداشم بیاد میخوام باهاش یه دست فوتبال حسابی برم.

به او م یخندم و رس یده به مسیح گ لها ی او را هم م یده.

- تق دی م با تمام عشق و جونم به همسر عزیزم.

خم شد و روی سرم را بوس ید.

- تو خودت قشن گترین گل ابدی دنیای ی.

و من کیف م یکنم و عشق با مهارت ساز میزند. ملیحه جان فراخوان ناهار م یدهد. سر میز م ینشینیم و درست بغل دست م سیح نشست هام و نگاهم هر دقیقه یکبار به روی ساعت گوش ه ی سالن مینشیند. مسیح خم م یشود و زیر گوشم پچ م یزند.

- ساعت چند پرواز داره ؟

- دو.

او هم به ساعت م چپاش نگاه م یکند.

- پس حتماً تا ده شب میرسه. با هم میریم فرودگاه.

سری تکان م یدهم. بعد از ناهار و جمع کردن میز همه طبق روال به اتاق خودشان میروند و نک یسا درون سالن نشیمن مشغول دیدن انیمیشن ن میشود. لباسم را با پیراهن خنکی عوض م یکنم و کنار مسیح که روی تخت دراز کشیده دراز میکشم. تلفن همراهش را کنار میگذارد و بر ایم آغوش باز م یکند.

- پژواک امروز چطور بود ؟

- بد خیلی بد.

آهی عمیق م یکشد.

- امیدوارم راضی بشه که بره. رفتن به نفعشه.

- عمه امروز پاش رو کرده بود تو ی یک کفش که بره م لای رد یدن پژواک. به زور راضیش کردم که بمونه.

- این چیزی نست که مخفی بمونه دیر یا زود بقیه هم م یفهمن اگه اصرار خودش نبود تا الان به همه گفته بودم .

صبح زود بیدار شده بودم. پل کهایم گرم میشود و خوابم میبرد. ساعت شش عصر است که بیدار میشوم. مسیح هنوز خواب است، انگار او هم خیلی خسته است. آبی به دست و صورتم میزنم و به باغ میروم. هوا خنک است، دلپذیری دارد. و پاییز آرام آرام از گرد راه میرسد. عمیق نفس میکشم. پاییز؛ این دخترک بور نارنجی پوش که قرنهایست شهر یور را عاشق خود دارد. و چه سوزیست این ناکامی که شهر یوره یچ وقت به پ ایزن میرسد! و همه ی عاشقان سوخته دل می دانند ایام وقتی به کام است که حتی روزی گذری دیدار عشق حاصل گردد و چنان شوری به دل میرود که تنها شوریدگی باقی میماند. در و پنجره ی عمارت را باز میگذازم که این خنکا و هوای مملو از خوش بودن میان این چهارچوب بیچ د به آشپزخانه سر میزنم. دلم هوس زنانگی میکند و حضور لویی ای بزرگ شده هم نمیتواند جلوی دست و پ ایم را بگیرد. برنج میخی سانم و مشغول درست کردن قیমে با مخلفاتش میشوم. سالاد درست میکنم و لوبیا حسابی به جنب و جوش میافتد.

پسرک شیطان و شکموی من! به کارگاه زنگ میزنم و حال دخترا و سفارشات ج دید را جویا میشوم.

- خسته نباشی.

تنهات را به درگاهت کیه داده و مرا مینگرد. لبخند میزنم.

- حسابی کی فکن امشب دستپخت خانومتو نوش میکنی.

موهایش خیس است، دوش گرفته. از کنارش رد میشوم که روی گون هام بوسه جا میگذارد. به اتاق خوابمان میروم و من هم دوش کوتاهی میگیرم و تا دوباره به سالن بروم مسیح میز ناهارخوری را چیده و شام را کشیده است و خبر کردن اهالی طبقه ی بالا را خود به عهده گرفته است. شام میخورم و یکی ک ربیع به نه شب مانده من و مسیح آماده ی رفتن به فرودگاهیم. پولاد را برای بازگشتن ندا داده بودم. اما با مضمون "حال بد پژواک".

پولاد هم بایدمیدانست، میدانست تا پژواک را برای رفتن راضی میکرد. پرونده ی

پزشکی پژواک را برایش ایمیل کرده بودیم و او با نشان دادن آن به چند پزشک متبصر گفته بود مراحل درمان قطعاً آنجا بهتر صورت میگیرد. حتی نمیتوانستیم دست دست کنیم که پژواک از دستمان برود. پرواز تاخیر داشت اما بالاخره پولاد از گرد راه رسی د.

چندماه از ن دیدنش میگذشت؟ چرا اینقدر پیر شده بود؟ واقعاً پیر شده بود موهای سفید شده اش این رام میگفت و چهره های که خستگی در آن موج میزد. با مسیح دست اما مرا بیمکت به بغل کشاند. نام احساس او به

خودم را نمیدانستم و جالب ای ن است برای احساس خودم به او هم هیچ اسمی پیدا نمی‌کردم! همان عشقِ نوجوانی
بهتری ن نام برای او بود! مسیح اما حتی هم نکرد. تا به حال به رابطه‌ی من و پولاد خرده نگرفته بود انگار او نام
احساس متقابل ما را به هم بهتر میدانست!

فصل هجدهم:

"معجزه‌ی عشق"

همین که پای ز از حوالی کوچ‌ها سرک میکشد د لها ناکوک م میشود! انگار زمین و زمان در قعر تلخی فرو میروند!
خاطرات یاد میشوند، زنده می‌شوند، م یوزند، حرفها، قول و قرارها همچو سکان سی فشرده از فیلمی حقیقی از دلت
میگذرند. دلت ناگهان هوس خیلی چیزها م یکنند همچ و زین بارداری که بعد از شنیدن خبر باردا ریش ناخودآگاه خی لی
چیزها و یار دارد. اصلاً خصلت پایز است که دل را به هوس بیاندازد. هوس قدم زدن در خیابانی پُر از برگ خشک و
نارنجی، هوس سرخ‌انار ترک خورده بعد از غروب زرد آفتاب، هوس گرمی دس تهایی که از پشت ناگهان جل و ی
چشمت را بگیرند، هوس قهق‌ها ی بیدلیل و دلبریها ی ب یقرض، هیچ ب یراه نگفت هاند پایز فصل دیوانه‌هاست!
آدمها کنارِ خاطراتشان از نو عاشق می‌شوند! پایز هنوز نرسیده کوچه پس کوچ‌ها را پُر از بغض م یکنند، گذشت‌ها
را از زخم و درد لب‌ریز میکنند و چشم‌ها را خیس... مهرش می‌رود، آبانش م یآید، آذرش پابرجاست! در این سه ماه یا
دقت م یدهد ی عاشقت م یکنند. اگر تنهایی فنجان‌چای با عطر کاهگل به دست بگ یر، از میان پایز بگذر، خاطرات
را یاد کن و برای تسل یشان اشک بریز و چایت را لاجرعه سر بکش... اگر تنها نبودی و ای ن پای ز هم او را داشتی،
باران که بارید دستش را بگ یر روی زمین خیس بنشین و نگاهش کن که اگر پایز دیگر خودش را نداشتی نگاهش را
داشته باشی! عکاس با لبخند دوربین به دست از اتاق بیرون می‌رود.

لب‌ترش روی شانهم مینشیند و شکوفه میکارد. چشمان آرایش شده‌ام را به چشمش میدوزم و او باحظی وافر
غرق تماشاست و چه گواراست اینهمه توج هاش برایم.

- خیلی خوشگل شدی، خیلی خیلی نفسم.

حساب کرده بودم در طول روز صدبار... نه صد هزار بار این را میگفت و چه کی فی دارد زیبا بودن در نگاه یگانه معشوق. تورهای بهم پیوسته ی لباسم را بالا گرفتم و روی تاب دکوری اتاق نشستم و او دست در جیب به زنی نگاه میکرد در اواخر ماه هشتم بارداری با صورتی ورم کرده و دست کم بیست کیلو اضافه وزن که کفش از پا بیرون کشیده بود و به پاهای مینگریست که ورم به آنها شبیخون زده بود. کمک کرد لباهایم را عوض کنم و با لبخندی نشسته بر لبمان از آتلیه بیرون زدیم. راه زیاد از عمارت دور نبود و این راه را پیاده آمده به مقصد بازگشت آرام آرام طی کردیم. دکتر بروجردی توصیه ی اکید به راه رفتن در این روزهای آخر داشت.

- به نظرت عکسا خوب میشه؟

دستم را که به دست داشت بالا آورد و بوسید.

- مگه میشه تو تو یه قاپ باشی و قشنگ نباشه؟ حالا م یخواد قاپ نگاه مسیح باشه، قاپ زندگی مسیح باشه یا حتی قاپ عکست با مسیح!

این روزها دیگر لبخند نم یزنم آخر لباهایم به خودی خود به بالا قوس دارند!

- چه مالک یقی! همش همراه مسیح!

چند وقت یست ته ریش م یگذارد با سیب یلهایی که از روی شاه بلندترند و ای ن جذاب ترش کرده و در چشم من هلاک او همانقدر خواستنی.

- مگه من م یزارم تو جز جایی که باشم باشی؟!

- ولی چه خوب شد! دیگه تا آخر عمر این لحظه رو ثبت کردیم چون فکر نکنم هیچ وقت دیگه من بیست کیلو اضافه وزن داشته باشم.

- چه بیست کیلو، چه صد کیلو تو همه جور خوشگلی و همه ی وجود منی.

الهام پیشنهاد داده بود قبل از به دنیا آمدن لوبیا عکس بارداری بگی ریم و حالا چقدر خوشحالم از انجام این کار. برگ درختان زرد بود و زردیها قاطی نارنجی بود و نارنجیها پود قرمز به خود گرفته بودند. تصویر را همانقدر بکر و اعلاء در خیالت تصور کن.

دو روز قبل برای دوش گرفتن که به حمام آمده بودم از بد روزگار موقع خروج انگار یکی از پشت سر هلم داده باشد یا
 یم لیز خورد و زمین خوردم. حال خوب بود مگر گوشه ی رانم که کبود شده بود مسیح دور از جان مرد و زنده شد تا
 شب که نکند لکه بینی داشته باشم یا به خون ری زی بیفتم و خیلی هم جدی گفته بود: "دیگر نباید تنهایی به
 حمام بیا م".

انگار فهمید تا چقدر سخت است. مهربانی در چشمانش ریشه بست و جلو آمد و محکم بغلم کرد.

- عزیزم... عزیزم تو همه جوره برای من خواستی هستی و دیگه همه م بدونن چقدر از من س ری همه کس م. منم که
 دیونه و خرابتم.

تملق م یکرد. مسیح به شدت خوش قیافه بود. و در قیاس با این قد و هیکل و قیافه نه تنها سر بود بلکه سرتر بود. اما
 به خدا که ما زنها حتی اگر به دروغ هم از عشق و خواستن بشنویم باز هم حالمون خوش میشود. از لحاظ خصوصی با
 ای نهمه سال لیز کردن مشلی نداشتم و او هم آنچنان در پوست هی لطافت و محبت فرو رفته بود که اینبار شرم
 تعریف و جملههایی که در وصفم میگفت در برم گرفت.

پولاد بغل دست م سیح نشست و من هم پشت سرش. گفتم نگاهش به لوب یا با همان اوج خستگی تا چه سان
 مهربان بود؟ صدای شگویی که داغدار بود و از اعماق متروک حنجره اش به سختی برم یخاست.

جمع قانونی دانلود رایگان

حالش خیلی بده ؟

- مرتب خون بالا م یاره و خون دماغ م یشه. دکترش میگه خیلی بده.

این را مسیح گفت و چه بد که با هم تعارف نداشت یم. تن پژواک شیمی درمانی هم پس زده بود اما من دلم روشن بود. پژواک ب اید خوب م یشد. صدا ی پولاد اینبار به مرگی میمانس ت که از آستانه ی جان دادن بر میگشت.

- م بیرمش... هر طور باشه با خودم میبرمش.

پنهانی آمده بود و بجز من و م سیح ک سی خبر از آمدنش نداشت. به هتل جمش ید

بردیمش تا این چند روز آمده را آنجا اقامت داشته باشد. جاگیر شدنش کوتاه بود و بعد با خداحافظ ی کوتاهتری رفت. فردا صبح باز با ید به دنبالش میآم دیم تا به د یدار با پژواک برود. سوار اتومب یل که شدم قطره اشکی از چشمم چک ید. کی قرار بود روی آرامش ببینیم؟ انگار خاندا نمان را جادو کرده بودند. ی کی بعد از دیگ ری از بین م یرفت. اما من بعد از مامان ه یچ جوهره توان از دست دادن عزیز نداشتم. نم یدانم مسیح اشکم را د ید یا ن دید اما دستم را از زیر دست خودش که روی فرمان بود جا داد. معین چه گفته بود؟ گفته بود "حق دارم که دوستش نداشته باشم اما تا زمانی که او عاشقم است حق ندارم دلش را بشکنم" من دل معین را شکسته بودم؟ خان بابا برای یمان حافظ زیاد م یخواند و علاقه ی زیاد ی هم به تفسیر شعرها داشت. م یگفت خدا در دلها ی شکسته خانه دارد اگر معین دلشکسته بود پس خدا هم در دل او بود. و من باعث این شکستگی بودم؟ چه با ید می کردم یا چه ب ای د نمی کردم که دل او نشکند؟

- ما که تا طاق بستان اوم دیم ب ریم فانفاریه بستنی عسلی بزیم ؟

نگاهم را روی ن یم رخ مردانه اش کشاندم. فرزند این مرد را در شکم داشتم و عاشقش هم بودم و دوستم داشت.

- ب ریم.

با ولع زیاد ی بستن یام را خوردم و نان ب یسکوئیت یاش را هم گاز زدم. بعد از بارداری علاقه ی زیاد ی به بستنی پیدا کرده بودم. گشتی در خیابانهای تاریک شهر زدیم و ی ک بغضی بیمقدمه ته حلقم روید. زنها هیچ وقت از یاد بُرده نم یشوند اما مردها ابد ی هستند!

محال است حرفها یشان، نگاهشان، خندهها یشان، عطری نفسها یشان، گرمای آغوششان برای زنی شب هنگام تکرار نشود. محال است مردی که ثانیه‌های در کنار زنی زیسته باشد و برایش در شبی تاریک تکرار نشود. زن عمو قهوه درست کرده بود و برای من و مسیح هم ریخته بود. با توجه به حضور لوبیا از خوردن منع بودم اما بوی قهوه‌های عربی زن عمو مشامم را پُر کرده بود و بس لذت بردم. مسیح بعد از خوردن قهوه‌های شب بخیر رفت و رفت اما من و زن عمو در جای نشسته بودیم. انیس جان را دوست داشتم، آنطور که باید و سزاوارش بود. مهربانی بی حد و حصرش و قلب رقیق و صافش او را عزیز دل میکرد. اینکه هی چ وقت چی زی به دل نمیگرفت و همیشه میبخشید. خیلی زود ازدواج کرده بود و خیلی زودتر هم بیهوده شده بود اما همیشه عاشق بود و عاشق. هجده ساله بودم که عمو جلیل در یک سانحه‌ای سقوط هواپیما جان باخت اما خوب بخاطر دارم که زن عمو همیشه برای او تا چه میزان مهر داشت با اینکه عمو جلیل آنقدرها که باید او را دوست نداشت! و همیشه در میان سرمایه‌های قلب یک مرد زنی در تب عشق او میسوزد!

- راضی هستی از مسیح نوا جانم؟

لبخندم کم‌رنگ بود هنوز غم پژواک را به دل داشتم.

- هستم زن عمو.

روی اجزای صورت‌م دقیق شد.

- م‌یدونم دلت رو زیاد شکسته اما ازش به دل نگیر تا خدا باهاش قهر نکنه.

لبخند غمگینش مرا چند افزون کرد. عمو جلیل آنقدرها هم نه... اصلاً زن عمو را دوست نداشت! و من این را از صدای عربدهاش در میان هفت سال گیهایم شنیده بودم. میشد انیس خوش قلب را هم دوست نداشت؟ انگار شده بود که زن عمو برخلاف ظاهر شاد و لبهای همیشه خندان‌ش غمی کهنه در چشم داشت که رو به زوال م‌یرفت.

مسیح مثل پدرشه؛ زودجوش و گاهی هم تندخو اما تورو دوست داره و بخاطر همین دوست داشته که برخلاف

پدرش م‌لایمت و لطافت باهات داره.

دوست داشتم بپرسم عمو چرا هیچ وقت با تو مهربان نبود انیس جانم؟ و م‌یدانم وقتی بگ‌وید "چون دوستم

نداشت" خیلی م‌یشکند، خیلی خیلی.

- دوش دارم زن عمو. چون عاشقشم زود میتونم ببخشمش و حتی به اینکه من زن اول قلبش نبوده و نیستم ب
یتوجه باشم.

غم نبود، گریه حسرت با چاشنی تلخ درد بود که به صورتش آویخت.

- فقط تو نیستی که زن اول قلب مردت نبودی.

و رفت و حتی صدای گامهای رفت هاش هم بغض داشت.

به اتاق رفتم، مسیح آرام به خواب عمیق فرو رفته بود. هم یسه همین قدر بیدغدغه و راحت به خواب می‌رفت.
لباس عوض کردم و زیر پتو کنارش خزیدم. در اعماق خواب هم دس تهایش چون پیچک به دورم پیچید. حضورم
را حس میکرد حتی اگر خفته بود! با حس تهوع شدید چشمانم باز شد و به سرویس بهداشتی هجوم بردم. تنها
عق میزدم معد هام خالی بود آب به صورتم پاشیدم و با رنگ و روی پریده بیرون آمدم. مسیح وارد اتاق شد.
آماده بود و من هم با اید حاضر میشدم تا با پولاد به دیدن پژواک می‌رفتم.

- نوا جان خوبی؟

- خوبم چی نیست.

حاضر شدم و با هم بیرون رفتیم. میلی به خوردن صبحانه نداشتم و مسیح به زور کمی شیر و عسل ته حلقم
ریخت. از پلهای ایوان که پ این رفتم متوجه رها شدم که در باغ بود. صبح زود بود و هوای سر صبحی
اوایل مهر کمی خنک داشت. با مسیح که در اتومبیل نشستیم تازه متوجه همان شد و تنها نگاه کرد. امروز از آن روزه
ای بود که الکی الکی حالم هیچ خوب نبود. دست به پشانیام گرفتم.

لوبیا انگار م یخواست از حلقم بیرون ب یاید مدام آب دهانم را محکم قورت م یدادم.

- گاهی اینطوری م یشم، بیخیال که م یشم خودش خوب میشه.

وارد لابی م یشویم، پولاد هم از آسانسور بیرون م یآید. او هم رنگ پریده است و همچنان خسته و دلتنگ؛ دلتنگیاش برای نک یساست و این کاملاً پ یداست. فضای بیمارستان به طور کلی غم آلود هست و بخش بیمارهای سرطانی فاجعه بار دردناک است. اما همین که پژواک پولاد را م ببیند اشکش راه م یافتد و شانهای دو برادر در آغوش هم م یلرزد و میلرزد. صدای هق زدن مردانهشان م پیچد و من هم اشک ریزان چشم به آنها دوختم. حال پولاد را میفهمم مثل وق تهایی که بهارم روی تخت بیمارستان بود و من و مامان پشت درهای بسته اتاق عمل اشک م یریختی م. بهار ضعیف من همیشه مریض بود.

نارسایی کلیه، تنگ بودن دریچه های قلب، سردرد، سرفه های پی در پی، م ریضی و مریضی در سراسر سال. حال که میبینم بهار هیچ گاه روی خوش زندگی را ندی د مگر با عشق مسیح.

حقیقت بود، با آنهمه بد دیدن حقیقت بود که روی عشقی ابدی را ببیند. و بهار عشق بود، این را حتی از عطر تنش هم م یشد فیه مید. خواهر فرشته س یرت من که در این دنیا، تنها مدت کوتاهی عشق را چشید. گرما ی دست مردی که شوهرم بود روی کمرم نشست و پژواک با حالی نزار روی تختش درازک شید و پولاد صندلی کنارش نشست.

- ب اید بمرمت. اونور زود زود خوب می شی، تو چیزیت نیست اونجا بلندن چیکار کنن که دوباره رو به راه شی.

پژواک با چشمانی که دیگر برق نداشت به پولاد چشم دوخت.

- نمیام... نمیتونم رها... رو بزارم.... بیام.

- رهام م بیریم.

- نه... نه... رها نباید.... بفهمه .

من همین طوری نمیزارم ب ای د باهام بیا ی.

صدای افتادنِ جس می آمد؛ همه نگاه به سمتِ در برگردان دیم. و خب وقتی عاشق؛ وقتی سر و کل ه ی آن طپشهای پُر جنب و جوش پیدا م ی شود. وقتی م یبینی که دیگر همه چی زبعد از بعد ن یست و میشود قبل از بعد، وقتی خوشحالی ول ی دلیلی نیست و گاه از اشک لبریزی و بهانه حتی نیست، وقتی فصل و زمان به ج اپی دور رکوع دارند و تو در آغازی ن ساعات روز دلشوره میگیری، وقتی دردت پُر و پ یمان است. و لبخندت آستانه را سرریز میکند، وقتی تمامت م ی شود رضای جانِ شی رینی که بد و خوب را پِ او و با او میبینی، وقتی لب ت گریان و چشمت خندان و دنیا به وس عتِ نمی باران برایت م یارزد. وقتی...

میشود زیاد کشش داد اما آخرش باید بگویم تو خوشبختی...! و اما باید گفت سقوطِ رها و نگاهِ لرزانیش به پژواک هم خوشبختی بود. خوشبختی بود که عشق پژواک را تنها نمیگذاشت! پژواک پیش از ما به خودش آمد و با همان حالی که هیچ خوب نبود نمیدانم چطور و با کدام سرعت خودش به جلوی پای او رسید و هق هقِ رها م یانِ تن پژواک جاگیر ش د. ما همیشه عاشق ک سی میش ویم که عاشقمان نیست و چه خوب که پژواک و رها از این قائده مستثنی بودند! ما تنها یشان گذاشتیم آنها میدانستند چطور از هم گله کنند و دلِ یکدیگ ر را به دست ب یاورند. کنارِ پولاد رویِ صندل یها ی آبی رنگِ بیمارستان نشسته بودم و مسیح رفته بود چیزی برای خوردنمان بگیرد.

- دیگه کارم راحت شد. دلیل واسه ن یومدن نداره.

- انگار رها تعقی بمون کرده. نم یدونم چطور سر از اینجا درآورده .

- هر طور شد خوب شد. پژواک الان فقط محتاج حضور رهاست .

- به عمه م یگی ؟

- نه... مامان تحمل نداره. م یدونی که چقدر عاشقِ پژواکه بفهمه دق میکنه. حالِ بابا هم خوب نیست بزار فقط غصه

ی اونو بخوره. عشق معجزه م یکنه، مامان و رها حتماً این دوتا مرد رو سر پا م یکنن.

ش اید عمه بدونه بهتر باشه.

- رها ب ای دم یدونست که فهم ید و یه مرد وقت ی زنی رو داره که عاشقشه اگه زمینم بخوره سر زانوش خاکی نشده
پا میشه. یه مرد وقتی زنی رو داره که عاشقشه هیچ وقت شکستنمیخوره.

و من در چشمش داغ غروب زنی رام یدیدم که هی چ گاه عاشقش نبود. عشق ه میشه اینگونه است، ج ا

پی که نباید باشد هست و جایی که ب ای د باشد نیست!

- با... کسی اونور آشنا نشدی ؟ لبخند کمرنگی روی لبش م ینشیند.

- مثلاً کی ؟

- کسی که دل ترو بلرزونه.

و حالا سراب م یبین م لبخندی را که نوای اشک دارد.

- این خونه از پای بست و یرونه دیگه ن ای لرزیدن نداره.

- پولاد؟ تنه ای اگه بهش خو کنی وحشتناک میشه، تنها نمون.

آهش را ب یرون م یده.

- دلم نم یخواد راجب این موضوع حرف بزئم.

- پس راجب چی دوست داری حرف بزنی ؟ لبخندش اینبار از اعماق وجودش برم یآید. از نک یسام بگو.

- خوبه، کلاس فوتبالشرو میره و دوروز در هفته هم باشگاه هنرها ی رزمی. تازگ یها علاقه ی عجیبی به کاراته و بوکس

پ یدا کرده. تو خونه گاهی تنهایی نقاشی م یکشه و گاهیهم با من. بعضی وقتا با مسیح به قول خودشون مردونه م یرن

حموم و آخر هفتهها استخر. گاهی هم شبونه سراز دورهمی مسیح و دوستاش در میاره و م یره بولینگ. با عمه

ایکس باکس بازی میکنه، زن عمو براش کلیله و دمنه م یخونه و وقت ای که ب یخوابی داره ازم میخواد واسش قصه بخونم، تازگ یها بخاطر مدام تبلت دستش گرفتن تنبیه شده و آید و ل پتاپش رو ازش گرفتم و اون با شیطنت تمام غروبا میره تو باغ تا کمکِ عمو رجب کنه و خاکی و گلی برم یگرده. اما ب بیشتر دنیاشه و توپش. صبح که از خواب بیدار میشه میره تو ی زم ین چمن و به دروازه شوت م یزنه و کارتون م ببینه. عاشقِ بتمن شده و چند وقتی هست که باب اسفنجی نگاه نمیکنه. بعضی وقتا میاد با من کارگاه چون چیمن رو خیلی دوست داره و تنها اونجا م یتونه اونو ببینه. لای یهای کردی خانجون رو دوست داره و عاشقِ اینه براش فسنجون بپزه. الهام و حسام رو دوست داره و کسل که همیشه میخواد خونه اونا بره. از نکیسا بگم؟ نک یسا رو ب اید زندگی کرد.

لبخندش پدرانیه است. دنیا ی او نکیساست م یدانم. جانس است و نک یسا میدانم. مسیح از دور میآید. سینی آبم یوه به دست دارد و به ما نزدیک م یشود. به او لبخند میزنم و لیوانی برم یدارم. به سمت پولاد میگرد و او تشکر کوتاهی میکند. کنارم مینشیند و لیوان خودش را هم برم یدارد.

- رنگت بهتر شده صبحی میزون نبود ی.

شانه بالا م یاندازم.

- این ماههای آخر اینطوری شدم، صبحا حالم خوش ن یست.

نگاه پولاد روی شکمم م ینشیند. مهربانی عمیقی در چهره اش میتراود.

- ببخش ید یادم رفت به دوتاتون تبریک بگم.

مجمع قانونی دانشگاه

صدای مسیح از بغل گوشم آمد.

- ممنون.

هنوز با هم خوب ن‌یستن د و سرمای زیاد در کلماتشان ه ویداست. نم‌یدانم اگر من جای یکی از آنها بودم با دیگری چه م‌یکرد اما به خوبی م‌یدانم این دو مرد دیگر از هم کینه ندارند و ه‌یچ‌گاه هم قرار نیست با هم صمیمی شوند! بهار درهیست که پولاد یک سمتش و مسیح سمت دیگرش است و برای هزارمین بار م‌یگویم عشق همیشه عزیز است حتی با خوبهای بدش...

نشست نمان طولانی میشود. طوری که نشیمن‌گاهم گزگز میکند. سرپا م‌یایستم، ی‌ک‌ساعت و نیم از تنها گذاشتن پژواک و رها با هم م‌یگذرد. به سمت در اتاق نیمه باز بیمارستان م‌یروم. خدای بزرگ... رها کنار پژواک رو ی تخت یک نفره خوابیده است.

همدیگر را در آغوش گرفت هاند و این ب‌یشک‌آرام‌ترین خواب این مدتشان خواهد بود!

به سالن پذیرایی رفت م‌. زن عمو مشغول مکالمه بود و فهمیدم طرف دیگر حرف زدنش رهاست. در عرض دو ماه زندگی از این رو به آن رو شده بود. رها و پژواک همراه پولاد رفته بودند و خداریوشکر خبر بهبودی پژواک و روند رو به بهبودی درمانش حالمان را روز به روز بهتر م‌یکرد. خانجون و زن عمو و عمه از اصل ماجرا خبر نداشتند و ما هم قصد نداشتیم زنان ب‌یچاره را نگرانتر کنیم و اما عمه پری؛ عمه بعد از ی‌ک‌عقد محضری کوچک با عمه مسعود به شیراز رفته بودند. م‌یخواستند باقی عمر را در آنجا بگذارند. هنوز هم به مراسم خواستگاری عمو مسعود و عمه فکرم یکنم خند هام میگیرد، خانجون که هیچ‌جوره رضایت نم‌یداد و با هزار طاقچه بالا و زاری و التماس راضی شد و حالا ما تنها مانده بودیم و دیگر فقط زن عمو و خانجون را کنارمان داشتیم. مکالمه‌ی زن عمو به اتمام رسید و خانجون برای ادای نذر با عمو رجب به سید فاطمه رفته بود. ملیحه از آشپزخانه بیرون آمد. با انجام دور‌ه‌های فیزیوتراپی درد زانوهایش تسهیل یافته بود.

- خسته نباشی.

- ممنون خانوم.

مسیح لپ‌تاپ به دست با موهای خیس نشسته بر پیشانیاش کنارم آمد.

- ببین کدوم طرحها بهتره با ید بفرستم خیریه واسه جهاز چندتا عروس.

چند مدل سرویس چوب بودند.

- به نظرم چوب سفید بهتره عروسن دیگه.

زن عمو از پشت سر ایستاد.

- آره نوا راست م یگه سفید قشن گتره.

مسیح سر تکان داد و خودش هم نگاهش را به تصاویر دوخت. قرار بود شب الهام و حسام بیایند. با مل یحه غذا پختیم. و به غیر از خانواده ه ی سه نفر و نصفیمان بقیه برای راحتی ما به طبق ه ی بالا رفتند. کاری برای انجام نمانده بود و تصمیم گرفتیم کمی به خودم برسیم. دیروز به سالن زیبایی یکی از دوستان رها رفته بودم و با کمی رسیدگی پوستم برق افتاده بود و مسیح هم گفته بود این ابروهای روش نتر از حد معمول خیلی به من م یآید. دست به سمت خط چشم بردم. خب من از آن دسته از زنانی بودم که بسیار بیهنر در آرایش کردن جلوه میداد اما خط چشم می کشیدم که از نظرم خیلی تابلو لنگ به لنگ بودند و نمای قشن گی به چشمانم داده بود. به ردیف رژل بها نگاه کردم از بد روزگار همه ایشان آک بودند و تنها برای دکور روی میز توالت چیده بودمشان. یکی را انتخاب کردم و زدم. میان کمد لباسهایم گش تی زدم و به برداشتن پیراهن طوسی و کرپی که نسبتاً زخم بود و ک تی کوتاه باگ لهای گلبهی و طوسی رویش م یخورد بسنده کردم. با پوشیدن صند لهای گ لدارم جلوی آینه ایستادم. خیلی اتفاق ی گلبهی رژم باگ لهای کت ست شده بود و ای ن قشنگ بود. نکیسا زودتر متوجه هام شد و ذوق زده به سمتم آمد و لوبیا را بوسید.

- مامان چه خوشگل شدی.

نگاه مسیح که باش یفتگی رویم نشست هول شدم و با خجالت مویم را پشت گوشم زدم.

خجالت برای اینکه حتی سالی یکبار هم از این آرا و پیراهن میکردم و شوهر بیچاره ام با

دیدن آرایشی مختصر اینگونه به وجد بیاید. خودمانیم انگار من هم خیلی جاها کم گذاشته بودم. و این بد بود... واقعاً

بد بود! الهام دسته گل زیبایی گرفته بود و برای نکیسا بازی جدی ps5 را آورده بود که چند روزی بود نکیسا بهان

هاش را میگرفت. بعد از شام به پیشنهاد حسام به آلاچی ق پشت باغ رفت یم و آتش روشن کردیم. نک یسا خواب یده بود و قبل از آمدن به باغ مس یح او را به اتاقش برده بود. الهام زیر گوشم پچ زد.

- خیلی ناز شدی بلا .

لبخند زدم .

- آخر هفته م یرم پ یش دکتر پوستم می ای؟

- آره حتماً، ب ای دکرم دور چشمم رو عوض کنه نگاه گوشه پلک چپم یه خط افتاده نوا.

- داری م پیرم یشیم دیگه.

صدای حسام توج همان را به خود جلب کرد.

- یه سفر چند روزه بر یم کیش موافق ین ؟ چهارشنبه ب ریم. چون شنبه تعطیل رس میه یکشنبه هم م یزنیم تنگش

عوضش حالمون خوب میشه.

نگاه من و مسیح روی هم افتاد و لبخند دی منظور دار روی لبمان طنین افتاد. ما دقیقاً یازده ماه بود که قصد

سفر داشت یم و هر بار اتفاقی افتاد برای نرفتن!

مسیح به شدت استقبال کرد .

- خیلی خوبه پس من بل یط واسه چهارشنبه با دفتر یکی از بچهها هماهنگ م یکنم.

الهام سراسینه نالید.

- وای نه! یعنی دو روز دیگه؟ من به چندتا پیراهن ساحلی نیاز دارم!

حسام خندان نگاهش کرد.

- عزیزم دو روز وقت داری واسه تهیه ی چیزایی که نیاز داری.

- تو که میدونی من هر چیزی دلم نم یگیره. افلاً چند روز وقت لازم دارم.

دست روی بازویش گذاشتم.

اشکال نداره مدلی که مد نظرته رو بگو من فردا میرم کارگاه برات از پارچ هها عکس میفرست م. از هر کدوم خواستی م
یدم بجهها برات بزنن.

چشمانش برق افتاد.

- جدی ؟

- آره بابا.

تا مسیح و حسام به حرف زدن مشغول بودند دست الهام را کشیدم و با هم به عمارت رفت یم.

- بیا انداز ههاتو بگیرم.

در کنسول گوش ه ی اتاق را باز کردم و سان تی متر را برداشتم.

- چقدر این سروی س خوابِ جد یدتون قشنگه نوا. م یخوام واسه عید مب لمان و سرویس چوب رو عوض کنم.

چندتا طرح دیدم تو اینست ا خیلی دلمو گرفته گفتم نشون م سیح بدم ببینم واسم م یاره.

پشت سرش ایستادم و سانت یمتر را روی عرض شان ههاش گذاشتم.

- آره بگی برات زود میاره. منم شاید امسال پرد هها و مبلمان و سروی س ناهارخوری تو ی پذیرای ی رو عوض کنم.

شاید فیروز های و ط لایی به نظرت قشنگ میشه ؟ ولی کاناپه های نشیمن رو پارسال عوض کردم به اونا دست نم

یزنم.

- خیلی خوب م یکنی. آره بابا خیلی لاکچری میشه.

انداز ههایش را درونِ note تلفن همراهم یادداشت کردم. الهام روی تخت نشست و عمیق نگاهم کرد.

- خوبی نوا ؟

میدانم منظورش از خوب بودن حالِ درونیا م بود، حالِ این روزها ی زندگ یام، حالِ بودن با مسیح، حالِ مادر بودن و مادر شدنم. حالِ دنیا ی زنانگی و احساساتم، حالِ دلم و آرزوها یم.

- خیلی.

لبخند م یزند طوری که میدانم اینقدر خوشحال است که انگار حالِ خودش را پرسید هاند و رفیق یعنی این؛ رفیق جانِ دل م یماند و رفاقتِ عطرِ خوشی که از او استشمام میشود. رفیق یعنی هر کجا که رفتی چه صعود پ یدا کردی و چه نزول دستی روی شان هات باشد تا بدانی او هست، ی کی را داری. رفیق یعنی از چشمت حالت را بفهمد و اگر دید غم هست و اشک درونش کنجا ر می رود لب ت را بخنداند و دید که قاطی لبخندت اشک هم ریخت پا به پایت گ ریه سر دهد، رفیق یعنی روزها ی خوش و ش ریک تک به تک لحظ هها ی ناخوش، رفیق یعنی حال تو که خوب بود عالم خوب م یشود و هر کجا بد بودی من ب یش از تو بد حال میشوم. رفیق یعنی... بگویی ب اید تا ناکجا آباد ادامه بدهی و لغت نام هی معین و دهخدا یقین آ راجبش کم م یآورند. فقط همین را بگویم اگر رفیق داشتی خوب میدانی؛ مخلص کلام رفیق یعنی زندگی؛ واقعاً زندگی...

- گوش داری واسه شنیدنِ دردِ دلم ؟

کنارش مینشینم و دستش را به وسعت دس تهایم میهمان میکنم.

- هر وقت تو بخوای.

چشمانش تر م یشوند.

- ش اید یه روز گفتم.

سعی م یکنم لبخندم پُر از اطمینان باشد.

- تا اون روز برسه هر کجا که وقتش رس ید بدون نوا هست.

- دیروز واسه اولین بار طی این همه سال که توی این حرف هام واسه یکی از مراجعه کننده هام گریه کردم. یک روا

نشناس نب اید احساسش بر منطقش غلبه کنه اما واسه اون دختر خیلی احساسی شدم. م یدونی چی گفت ؟

- م یدونم دوسم نداره، منو نم ببینه، هیچ وقت دلتنگم نم یشه، قرار نیست ح تی با دلسوزی بغلم کنه، دلم رو خیلی شکسته و بازم م یشکنه، بر ای همینه گذاشتمش کنار اما نمیتونم دوشش نداشته باشم! چند وقته خست هم نه که دیگه عاشقش نباشم... نه! از اینکه این همه دوشش داشتم و دوسم نداشت خستهم همین.

قطر های باران روی صورتم م یچکد دست بالا م بیرم و زیر گون هام را لمس میکنم، اشک است!

- نوا! م یتونم قسم بخورم تا ب هحال هیچ کس ه یچ جای دنیا اینقدر اعترافش سوزناک از خواسته نشدن نبود.

...-

- چرا ما زنها همیشه عاشقت ریم ؟

واقع آ چرا؟! چرا هم عاشقت ریم هم به شدت دل باخت هتر و هم پایش برسد تا پای جان فداکارتر؟! چرا ما زنها عاشقتریم و عاشقی مردهای بد م یش ویم؟ مردهایی که بزرگترین اشتباه زندگی یمان هستند اما حتی وقت ی کنارشان م یگذاریم باز هم نم یتوانی م دوس تشان نداشته باشیم؟ مردهایی که مارا نم یخواهند... و چه بد که زخم عشق از خود عشق هم زیباتر است، حتی اگر زخم نخواستن باشد!

- ش اید چون د لمون بزرگتره و احساس یت ریم.

چشمانش تر است و لبهای ش لبخند به آغوش دارند.

- مرد هشور احساس ی بود نمون رو ببرن.

من هم لبخند م یزنم.

- فکر کن احساسی نمیبودیم و با اولین خطای مردا کنارشون میذاشتیم! واقعاً دنیا جای ترسناکی م یشد الهام. هیچ مرد ی دیگه فرصت جبران نداشت.

- نگاه کن آخه اینقدر ما بهشون فرصت جبران م یدیم. بیشتر خطا میرن چون میدونن بخشیده میشن هر طور بخوان دل مارو میشکنن.

- نه الهام تو خودت زنی بهتر م یدونی وقتی برای یه مرد ح تی اگه بمیری زیاد که دلتو بشکنه نه که دیگه دوش نداشته باشی اما کنارش م یزاری.

...-

- یه زن م یتونه عاشقت باشه تا سرحد مرگ و عاشقت باشه و وقتی تو راحت از رو دلش میگذری م یتونه دیگه عاشقت نباشه و فقط پنهانی دوست داشته باشه.

...-

- ش اید ما زنها خیلی احساسی باشیم اما احمق نیستیم!

چیزی نگفت و نگاهش را به دیوار رو به رو دوخت. با چاشنی شوخی گفتم:

- نظرته؟

لبهایش ب یش از لبخند زدن کش آمد.

- آره.

چش مهایش پ این آمد و روی شکم غل تید.

- مادر بودن چه شک لیه نوا؟

بخدا که تا به حال در تمام عمر اینگونه نخندیده بودم!

- فناء ف یالله آخ رین وادی عرفانه یعنی محو شدن عاشق در وجود معشوق، فکر کن به درستی مادر بودن رو میشه از

این وادی فهمید. مادر بودن با شم ایل سنج یده ن میشه. یه حس ورا ی تمام احوالات دنیاست.

دستش جلو آمد و روی آشیان لوبیا ی کوچک نشست.

- بعضیها ذاتاً مادرن و تو از اون بعضیهای، خوش ب هحالت نوا، خوش ب هحالت.

حسی خوش ایندی زی ر پوستم پ یچید. وق تی مامان م یشوی درست که دیگر هم یشه خودت را بعد از فرزندت م یبینی اما همینکه م یدانی موجودی از وجود خودت داری که باعث زندگ یاش خودت هستی

برایت خیلی شایسته است. وقتی پسر داری دیگر خیالت راحت و ایمن است چون پسرها لنگرگاه زندگی مادر هستند.

کرم را به پشت دستم زدم و بعد پشت هر دو دستم را به هم مال یدم. مسیح که تازه دوش گرفته بود روی تخت نشسته بود و با گوش پاکن گوشها یش را پاک م یکرد گفت:

- نوا؟ میگن دختر کسی که در رو به رو آدم باز میکنه؟ مشغول درآوردن گوشوارها یم شدم.

- اوهم شنیدم.

- اونوقت ما دوتا پسر داریم کی درو به رومون باز کنه؟ شانه بالا دادم.

- هر موقع ازواج کردن زناشون میشن دخترامون، اونا باز م یکنن.

و یکباره از ذوق تا لبه ی مرگ میروم.

- وای مسیح فرض کن ازدواج کنن! کی اونقدر بزرگ میشن؟!

سریا ایستاده و به سمتم آمد.

- عمراً که عروسِ آدم مثلِ دخترش شه!

- چرا نشه؟

پشت سرم حالا ایستاده بود.

- قبول کن که نیست! عروسِ بزمِ عروسه.

برس را بلند کردم و قبل از کشیدن به موهایم از دستم گرفت و خودش مشغولِ شانه شد.

- نوا؟ من از حالا دلم یه دخترم یخواد.

از درون آینه به او چشم غره رفتم.

- بزار این یکی به دنیا بیاد!

ذوق زده شد.

- یعنی حله؟ نه حالا ولی دو سه سال دیگه یه طوری تحتِ نظرِ دکتر باشی که ب یبرو برگرد دختر باشه. بارداری بعدی

موافقی؟ خیلی قاطع گفتم:

- نه.

حسابی پنچر شد.

- چرا؟

واقعاً الان وقت بحث راجب این موضوع نیست عزیزم. آدم از فردای خودش خبر ندارد.

چه برسه به چند سال دیگه!

کشی از روی میز برداشت و به ته موها یم زد. موه ای م را بافته بود.

- درست میگی اما از الان گفته باشم من یه دخترم یخوام، ی کی درست شبیه مامانش.

ایستادم و به طرفش برگشتم. دوست داشتن یعنی دلیل و واسطه اما عشق بیدل و واسطه است. وقتی عاشقش

باشی حتی مهم نیست که دوستت نداشته باشد. وقتی عاشقش هستی و دوستت دارد و تنها عاشقت نیست نه که

مهم نباشد اما خب کاری از دستت برنم یاید!

- موهات خیلی بلند شده خانوم.

میدانم موی بلند دوست داشت، موه ای بلند بهار را عاشق بود. در چشمم چی زی دید یا ندی در انم میدانم اما همین که

سرم را به سینهایش چسباند، همین که سرم روی طپش قلب او فرود آمد مشکل حل شد.

- نوا با تو خیلی آرومم، بگم آرامشمی دروغ نیست.

مردها میتوانستند با زنها ی زیاد ی بخوابند، عاشق یکی باشند و کسان زیاد ی را به آغوش بکشند، اما تنها و تنها از

یک زن آرامش بگیرند و ی ک زن منبع آرامششان باشد، و با آرامششان خود حقیقتشان باشند، ب یرو در بایس

ی، بی پس و پیش، ب ی مصالح اندیشی و دروغ، و خوش به حال زنی که این را بداند و ب ی نوا زنی که نداند و هی

غصهایش بشود، اشک بریزد، غصه، اشک، اشک، غصه. نکیسا کلاس اول شده بود، لوب یا بزرگ شده داشت میام د و

حیا تمان میشد و من آرامش مسیح بودم. بسم بود، واقعاً بس و یادم است یک ج ای با تو گفته بودم هیچ زنی زیاده

خواه نیست! سرم را که از سینهایش جدا کرد.

محکم لوبش را بوسیدم. غافلگ یر شده دست دور کمرم حلقه کرده بود و مرا بالا کشیده بود. لبخند زدم و چه خوب

که اگر لبخندم غرق شیطنت باشد. با دیدن لبخندم چشمانش گرد م یشود.

آره ؟

شانه بالا انداختم، آرام مرا به سمت تخت هدایت م یکنند و رویش م ینشانند.

- این مدت همش نگرانت بودم ولی فکر کنم این یه بارو با رعایت زیاد موردی نداره نه؟ خودم را جلو کشیدم و کلید برق را زدم.

- وقتی اینقدر دلم برات تنگ شده مطمئنم موردی نداره.

دس تهایی که جلو رفتند و جلو رفتند... اینقدر با من لایمت پشیم یرفت که من غرم یزدم و او هر ثانیه باز هم حال مرا میپرسید. اما همین که کنارم دراز کشید و سرم روی بازویش جاگیر شد من هم به آرامشی تمام و کمال رسیدم... چشم که گشودم او رفته بود. صدای گنجش گها میآمد و کمی هم قیل و قال چند کارگر که بپیشک خانجون سفارش کرده بود عمور جب برای رسیدگی به باغ بیاورد میآمد. با تنبلی تمام در جایم غلت میزدیم و بدنم را کش و قوس میدادم. اگر قولم به الهام نبود حالا حالاها قصد بلند شدن نداشتم و چه بسا تا لنگ ظهر میخوابیدم. با هزار مکافات روی تخت نشستیم. چشمانم دلشان خواب میخواست. صدای تلفن همراهم بلند شد. آن را از پاتختی برداشتم و پیام مسیح را باز کردم: "صباح بخیر باشه جانم، من تا یه ساعت دیگه برم یگردم، حمام نرو تا وقتی برم یگردم".

کشیمو را از پ این موها یم جدا کردم و مشغول باز کردن بافته موه ایم شدم. از آنجایی که مسیح اصلاً آدم آن تایی نبود. ی که ساعتش ضرب در سه میشد و سه ساعت معطلی یعنی خیلی دیر رسیدن به کارگاه. ایستادم؛ دیشب مجبورم کرده بود برای اینکه سرما نخورم تیشرت را بپوشم و حالا لباسهای خودم پایین تخت بود! لب اسها را بلند کردم و وارد سرویس بهداشتی شدم. تیشرت را از تن بیرون کشیدم و زیر دوش ایستادم. یک دوش سریایی پنج دقیقه ای هم نبود اما همین که بیرون آمدم صدای زنگ خوردن تلفن همراهم میآمد. درست حدس زدم مسیح بود. همانطور که با یک دستم کلاه حولهام را وسط خیسیموهایم میکشیدم. با دست دیگرم جواب دادم.

جانم؟

- بگو که دختر حرف گوش کنی بودی.

به سمت کمد رفتم و مشغول زی رور کردن لباسها شدم.

- همی الان از حمام بیرون آمدم.

صدایش حرصی شد.

نوای دل -

- واقعاً آف رین نوا جان که اینقدر به حرفِ شوهرتی.

لبخندِ کمرنگی روی لبم نشست و شنلِ پ ایزهای همراهِ شلوار پوش یدم.

- وا! ما آقامون بگه بمیر مُرد یم که.

- آره قشنگ مشخصه.

- پرو نشو پسر بد. سر ویس خوابِ بچم رسیده؟

- امروز قاطی بارهای جدید میاد اگر نیاد تا آخر هفته حتماً میرسه.

- باشه من م یخوام برم کارگاه کاری نداری؟

- نوا! با ای ن حالت؟

- به الهام که یادته دیشب چی گفتم.

- باشه پس لااقل با آژانس برو.

- مسیح اذیت نم یشم بابا.

صدایش به قدری جدی شد که حد نداشت.

- همی ن که گفتم با آژانس برو.

باشه زورگو.

- راستی دیشب که اذیت نشدی؟

- وای هزار بار پرس یدی. نه بخدا!

- باشه عزیزم پس مراقبت کن از خودت.

- تو بیشتر.

نوای دل -

میخواستم قطع کنم که صدایم زد.

- نوا؟

- جانم؟

- من... من... هیچی خداحافظ.

- تو چی...؟

صدای بوق آزادم یآمد. شانه بالا انداختم و مشغول آمده شدن شدم. وقتی عزی از دست میدهم. مدام آخرین نگاه، آخرین حرف، آخرین جمله را با خودمان تکرار میکنیم و یا حسرت زده میشویم و شاید هم پشیمان... حسرت زده که شاید چرا این را نگفتم، چرا آنطور نگاه نکردم، چرا مهربانتر نبودم، چرا... و پشیمان برای اینکه چرا آن جمله را گفتم، چرا آنطور با خشم نگاه کردم، چرا داد زدم، چرا بغل نگرفتم، چرا... همیشه حسرت دوست دارمها بر دل آدم میماند، دوست دارمهایی که به زبان نیامده، عاشقت مهایی که مخفی شده، اما واقعاً اگر میدانستیم آن لحظه، آخرین لحظه هایت که عزیزمان را مبینیم بدون شک بهت رین برخورد و نگاه و احساسمان را حوالهش می کردیم! از اتاق بیرون رفتیم و به نکیسا سری زدیم. خوابالوی مادر غرق خواب بود. مل یحه میز صبحانه را گذاشته بود. برای خودم چای ریختم و چند لقمه های خوردم. با تماسی هم با آژانس سرویس برای اسرع وقت خواستم. خانجون روی ایوان ایستاده بود و مشغول نظارت بر کارگرها بود.

سلام صبح بخیر.

- صبحت بخیر مادر جایی میری؟

- کارگاه.

خانجون نگاهش را روی شکم چرخاند و لبخندش یزینی زد.

- قید کمرت چطوره؟

- خوبه، انگار دیگه واسه بیرون اومدن عجله داره.

نوی دل -

- حواست باشه نور دید هام، این یه ماهِ آخر رو خیلی حواست باشه.

گون هاش را بوس یدم.

- چشم عشقم.

هنوز از پل ههای ایوان پایین نیامده بودم که باز صدایم زد.

- جانم؟

- تا عصر برم یگردی؟ امروز پنجشنبه هس بریم سر خاک.

- آره برم یگردم.

از باغ گذشتم. این باغ را بینهایت دوست داشتم. بهار عاشقِ پایزنش بود. اما من تمامِ فص لها را میانش دوست داشتم. در این باغ لحظ ههای زیادی را گذرانده بودیم. لحظاتی همراه بهار را. خنده های مامان با پیراهنِ بلندِ آلبال و پی و دورب ین عکاسی بابا جلال که از او گاهی میانِ نارنجی و زردها و یا سب ز و صورت یها عکس م یگرفت. خان بابا و جمع ههای بهار و تابستان که امر م یکرد دیزی را وسطِ باغ بخوریم و با آن سیبی لها ی پُر پشت که خشنش میکرد و میگفت نوها بغل دستش بنشیند و نوای ته تغاری روی پایش! نامزدی من و مسیح؛ نوای میانِ حری ر سف ید با تاجی مملو از گل های هفت رنگ و دامادی که

حتی نیم نگاهی به عروسش نم یکرد. سالهای زیادی گذشته بود، خیلی سال. بزرگترها رفته بودند و ما پی ر شده بودیم اما همچنان این باغ مملو از خاطرات کهنه و قدیمی بود که حتی گذر زمان هم آنها را دس تخوش فراموشی نم یکرد. اصلاً مگر خاطرات پاک هم میشدند؟! سوار آژانس شدم... راننده که مرد نسبتاً مسنی بود از همان لحظه ورودم اخمها یش درهم بود و حتی به زور جواب سلامم را داد. تلفن همراهم را روشن کردم و چند پیام از آتلیه داشتم. برایم چند فال ل فرستاده بودند و تاکید کرده بودند عکسها هنوز بدون ادی ت هستند. اینقدر در نظرم قشنگ شده بودند که از ذوق قصد بلع ید نشان را با نگاه کردن داشتم. سریع هم ه یشان را برای مسیح فرورارد کردم و همین که سی ن خورد فوراً با او تماس گرفتم.

- قشنگ شدن؟

صدای خند هاش آمد، ش اید از ای نهمه ذوق در صدای من.

- خیلی. هنوز راه نیفتادی؟

- چرا الان سوار آژانسم.

- چه حرف گوش کن شدی.

- بودم مسیح خان یادت رفته؟

- نه قربونت. بارهای جدید رس یدن، سیسمونی لوبی ا هم بینشونه.

- وای جدی؟ مثل عکساشه؟ همونه؟

- نم یدونم عزیزم بسته بند یهاشو باز نکردم. دارم حرکت میکنم سمتِ خونه به یه وانت سپردم بیار ه در خونه زود

برگرد با هم بازشون کنیم.

- باشه. کاری نداری؟

- خدا حافظ.

تماس قطع نشده بود اما جهان در امتداد تاریکی لحظهای مدفون شد. صدای "ی ا ابوالفضل" گفتن راننده را

شنیدم اما بعدش شد تاریکی و گرمایی که روی پیشانیام به جریان افتاد...

فصل نوزدهم:

"شبی در امتداد باران"

یادم نیست ت جاده کوتاه بود یا نبود اما تو همچنان مسافر غربت من بودی. درد با ناخنهای تیزش جانم را میخراشید و چشمان صمیمی تو اجباراً قورت می داد. هزاران حرفِ مجاله شده م یانِ گلوم که از دلتنگی دست به خود سوزی زده بودند. هزاران حرفِ مجاله شده میانِ گل ویم که از دلتنگی دست به خود سوزی زده بودند. صدایت زدم و جاده اشک ریزان به دنبالت م یدوید و جانِ ریش شد هام در آسمان به دنبالِ عطرتنت م یگشت. چشمانت... چشمانت در وجودم ته ن شین شده بود و تو ای مسافرِ غربت من در عینِ نزدیکی، نزدی ک بودی و دور... دستهایم... دس تها خیلی مهم بودند، مه متر از چش مه، نگا هها، حرفها، آغوشها، مه متر از هر چه که در میانِ تو به جا گذاشته بودم. دس تهایی که لمس کرده بودند، که نوازش شده بودند، که عطر را بوید ه بودند، که از عشق بازی برگشته بودند! نم یدانم "فاصله" برای اول ین بار از دستِ چه کسی ابداع شد اما دس تها در مرکزش ایستاده بودند... و یادم آمد جاده در مسیر تو رو به بلند شدن م یرفت! از عشق آغاز شد؛ از یدِ خون که در رگهای کدورت ریخته م یشد. دس تهایم متنفر شده از نزدیک یهای دور تو مدام آغوشم را پس میزدند و جانم به دیوارِ نبودنت چنگ میزد. و آسمان؟ هنوز آبی بود اما دیگ ر نفس ن میکشید، ابرها هم انگار از دور یات سنکوپ کرده بودند. و تو ای هم یشه غریب من، تو دیگ ر نبودی! عشق جامِ آشفته آلودِ زمان را سر میکشید و پروانه همچنان با بالهای سوخت هاش دور شمع میگشت. راستی من کجا بودم؟ گورستانِ نبودنت، جای ی که جاده رو به انتها م یرفت. و جان در بوت ههای خار همچنان ریش ریش شده م یغلطید. دس تهایم مُردند و روی اش کهای شمع رها شدند.

جهان مختوم به بغضِ ترک خورد ه ی زمان آویخت و تو دیگ ر نبودی!

هوشیاری؛ چشم که باز کردم هوش یار بودم. ذهنم خسته بود و تقلا داشت برای یادآوری تنم ب یحس بود و انگار سرم روی آن سنگینی میکرد. صدای ف ریاد زنی غ ریبه آمد.

- بیمار بهوش آمد.

رفته رفته یاده اسرجای خودشان برگشتند. نگاهم با نگرانی به سمت شکمم افول کرد. فرشتگانی سفید پوش دوان دوان روی سرم ایستادند اما من هیچ حواسم نه به معاین ه آنها بود و نه به دست و پایی که در گچ رفته بود و سری که سنگین شده بود. تنها بک چیز، یک محرک، تنها یک نام "پسرم". چش مهایی که باز نشده رو به بسته شدن میرفت اما در عین ب یهوشی صدای از من روی زبان جاری شد.

- پسرم.

اینبار با حس نوازش دستای روی سرم ب یدار شدم. چشمانم همین که گشوده شدند در دو جفت چشم هم رنگ ایستادند. چشمانش تر بودند؟!

- خدا تورو دوباره به من داد.

یک درد ریز از پاه ایم مثل پیچک بالا رفت.

- پسرم؟

- خوبه قربونت برم.

این چشم مهادروغ گو بودند؟ اش کها یش دیگر طاقِت نشستن نداشتند و به پاین نزول کردند. خم شد و روی دستای که در کچ بود را بوسید.

- آخ نوا... داشتم از دست م یدادمت.

تنم در درد غوط هور شد و ابروها یم به جان هم افتاد.

- پسرم... پسرم رو میخوام.

- میارمش... خیلی کوچولوعه، شبیه توعه خانومم، چشماش عین تو پاک و معصومه.

دوباره نم یدانم چه شد که چشمانم گرم شد و بعد بسته شد... دو روز این چرخه ادامه یافت. بهوش آمدن و از هوش رفتنم. از لا به لای حرفها و کلمات فهمیدم که مدتی در خواب بود هام، ق ریب به دو هفته در کما بود هام! روز سوم که بهوش آمدم دیگر از آن منگی خبری نبود. هوشیار بودم. اینقدر که سمج باشم برای دیدن پسر. اینقدر که م سیح زنگ بزند تا او را بیاورند. پسر؛ جهان کوچک من! بخدا سوگند قبل از او معنای زندگی را گم کرده بودم و درست لحظه ی دیدنت، در مکانی به وسعت آغوش نصفه نیم هام، با دیدن دو گوی جان بخش تازه فهم یدم زندگی چیست. زندگی تو بودی و چشمان زلالت معنایش...

پسر بعد از لمس تنت و بلعیدن عطر پاک و بکر تو من تازه فهمیدم قبل از تو چندان زندگی نکرد هام... جهان کوچک من؛ نم یدانستم بخدا که ن میدانستم چطور ب ای د نگاهش کنم که حق مطلب ادا شود، که تمام عواطفم س یراب شود و عطشم رو به تهی شدن نرود.

نمیدانستم چطور ضربان قلبم را کنترل کنم که در این لحظه از تپیدن زیاد نم یرد، که لای ههای پوست سرانگشتم از حرارت این همه لمس نسوزد. نمیدانستم چه ب اید کرد و تنها زورم به اش که ایم رس ید، اش کهای که باران شد، سی ل شد، رود شد، رودخانه شد، دریاچه شد، دریا شد، اقیانوس شد و بعد تمام آبهای زمین را در بر گرفت... مس یح هم من و پسرش را بغل کرده بود و اشک میریخت. م یدانی سختم است که این را بدانم و سخت است برایم که بگ ویم اما من تا این لحظه خوشبخت نبودم. پیش از این تنها با حضور نکیسا خوشبخت بودم و حالا با حضور حامی! و بعد از این با حضور مس یح و نکیسا و حامی!

- ممنونم عزیزم، اول بخاطر حضور خودت و حالا پسر من.

پسر؛ پسر نگاه تالووارش را در نگاهم چکاند.

مرکز قانونی دادگاه

مسیح هم تکرار کرد.

- حامی.

و کمی تن گتر در قرعه ی آغوشش جا یمان داد .

- من با حضور سهتاتون خوشبخ تت رین م.

چند روزی طول کشید تا مرخص شوم، روی صورتم چند کبودی و خراش هنوز شایع بود. از تصادف هی چ یادم نبود. آخر چ یزی ن دید ه بودم که یادم باشد و این تنها جمل های بود که تحویل پلیس داده بودم و وقتی خبر مرگ راننده ی آژانس را شنیدم بد خیلی بد غمگین شدم! مردی که تنها اخمها ی درهمش یادم بود. روز ترخیص م مسیح و زن عمو برا ی بردنم آمده بودند و من سخت در گیر این بودم که ممکن بود واقعاً بمیرم! و آنجا که غرق شرک و گناه آلودی خدا ی ک کاری میکند شرمند هتر شوی. عمارت شلوغ بود، مملو از خانواده پدری.

برای سلامتی من و حامی قربانی کرده بودند و حالا در باغ نذری پزان داشت یم. خانجون هلا کوار مرا به تنش کشید و بعد از خانجون ملو کالسلطنه، عمه جان بود. خدا دوباره به م ن فرصت زندگی داده بود!

از آن روزها و دور ه ی نقاهتم و آن دو هفته ی که نوزاد پاکم درون دستگاه بود زیاد میشود گفت، زیاد میشود با کلمات داستان را کش داد و حقی شاید حوصله ه ی خواننده را سر بُرد. اما بعد از روزها ی بعد سر و کل ه ی روزها ی خوب هم پیدا م میشود. درست به یکماه ریکاوری نیاز داشتم که برگردم به دوران عادی زندگی. نمیدانم حکمت آن تصادف چه بود یا نبود. اما وقتی به خدا ایمان داشته باشی م یفهمی پشتِ کوچ کترین اتفاقها هم دلیل پنهانی وجود دارد چه برسد به این اتفاق بزرگ! آن روز بعد از باز کردن کچ دست و پایم اولین باری بود که میخواستم تنهایی به حمام بروم. طی ای ن یک ماهه گذشته مسیح خودش مرا به حمام میبرد و حوله پیچ بیرون م یآورد و لباس به تنم م پیوشاند. همسر م این یک ماهه قی د کار را زده بود و کنار من و پسرا نمان بود. مخصوص حامی جانم که هر چه با بزرگواری ساکت و آرام بود اما باز هم توجه زیادی م یخواست و به همان میزان

رسیدگی! و مسیح بار مراقبت از هر سه یمان را به دوش کشیده بود با اینکه بقیه هم بودند اما او مسئول یتش را به گردن کس ی نمیانداخت. حمام رفتم و لباس از تن بیرون کشیدم. رو به روی در کشویی حمام که آینه های سرتاسر هم بود ایستادم. به طرز وحشتناکی وزن کم کرده بودم و صورتم زرد شده بود. نگاهم هر چه پائینتر م یرفت بیشتر و بیشتر

- افسوس م یخوردم. نگاهم خواست روی بخیه ی زیر شکم بنشیند که مقصد را ن پیموده سرچایش ایستاد. کمی به راست مای ل شدم، نگاهم اینبار به آینه نبود، به ردک وچکی از بخیه بود که به صورت اژیب روی کلی هام نشسته بود. در حمام از پشت زده شد.

- خانوم کمک نم یخوای ؟

- نه ممنون.

زیر دوش ایستادم و گذاشتم خستگی این مدت از تنم بیرون برود. مسیح چندبار دیگر در زد و مجبور شدم زودتر بیرون بروم تا نگران نشود. از حمام بیرون که آمدم در اتاق نبود. لباس پوشیدم و موهایم را زیر کلاه کش بافتی فرو بردم. پشت میز توالت نشسته بودم که در باز شد و مسیح حامی به بغل آمد.

- ش پیرش رو خورد ؟

- آره عزیزم.

مسیح لب های تخت نشست. کرم را به دستم مالیدم و همانطور که بلند میشدم به آنها لبخند میزدیم. به سم نشان رفتم و کنارشان نشستم. طفل معصوم پل کهایش را روی هم گذاشته بود و به خواب رفته بود. دست دراز کردم و به بغل گرفتمش و غرق این همه زیبایی و این همه معصومیت مخاطره آمیز شدم.

- خانجون واسه سلامتی تو و حامی نذر کرده جهیزی هی چهارده تا عروس و داماد رو بده، فردا هم به سرم یرم گالری، هم فروشگاه لوازم خانگی یاری تا زودتر نذرش ادا شه .

نگاهم را از صورت حامی گرفتم و به صورت پدرش سپردم.

تو چی نذر کردی ؟

چشمانش خیال جدا شدن از نگاهم را نداشت. چشمانش به جست و جو بودند، به بلعیدن!

- جونمو؛ حامی تو ی دستگاہ رفت اما حالش خوب بود، تو بودی که ممکن بود هر لحظه از دستم بری. تو بودی که ممکن بود ببازمت، جونمو نذر کردم که برگردی، چشاتو باز کنی، نفس بکشی و لبخند بزنی، تو که باشی همه چی سرجاشه، همه چی م یزونه، آب از آب تکون نم یخوره. نذر کردم خدا جونمو ب گیره اما تو زنده باشی.

صدایش بغض آلود شده بود. در ساحلِ دل بستگی ی لنگر انداخته و باران اضلاعش را می شست. نگاهم غصه مند شد. اینکه می فهمی ممکن است یک روز دوست داشت نهایت را بگذاری و بروی خیلی غم انگیز است. بدن من تحلی ل رفته بود ولی او در این چند وقت به طرز فاحشی شکسته شده بود.

- من عاشقتم مسیح، خیلی عاشقتم.

منتظر جوابش نماندم، توقع بیجا نداشتم، فقط همین که بداند عاشقش هستم. همین که احساساتم در گلو چرک نبندد. همین که فرصت زندگی هست و اما کم، هم ین که در وادی عشق غرور ب یمعناست. جلو آمد؛ من و پسر غرق در خوابش را به آغوش کشید. سرم را به شانهاش تکیه داد و زیر گوشم زمزمه کرد.

- عاشقتم.

کاری که این شش حرف با من کرد مثل توت فرنگی روی ک یک شکلاتی، فالوده کنار شیراز، ليقوان با نان بربری، باقلوا با دوغ، سی ر با گوجه فرنگی، سبزی کنار دیزی، کته با کباب، رب انار روی فسنجان بود، به همان خوشمزگی، به همان زیب ای... بهار عشق بود، ای ن را میشد از عطر تنش فهمید، از آوای چشمش تا برق نگی ی ن کهربا میا ن خرمن موه ایش، از لبخندش تا امتداد نوازش دس تهایش فهمید. نوا عشق بود و این را شاید از رفتنش فهم یده بود، نوا بای د یکبار اینگونه میرفت تا این چند حرف را بشنود! حامی را آرام روی تخت گذاشتم.

دس تهایم را روی صورت گذاشتم و زی رگ ریه زدم. به آغوشم گرفت.

- هیس، تموم شده. هیس جان من.

ممکن بود حالا مُرده باشم و بدتر ممکن بود پسر، جهان کوچکم را نداشته باشم!

- دیگه... مهم نیست... عاشق بهار بودی، حتی مهم ن یست الانم عاشقش باشی من دیگه...

- نوا!

- سرم را از سینه جدا کرد و به احاطه ی دستش درآورد. با نگاه جدی و شاید گله مندش را در خرابیات چشمانم سرریز کرد.

- به نظرت من م یتونم مردی باشم که همزمان عاشق دوتا زنه؟ حتی اگه یکیشون مرده باشه؟ بهار... بهار فقط م یتونه
یه خاطره باشه. یه خاطره ی عزیز.

با لجاجت مشتی به سینهایش کوب یدم.

- نه! بهار خاطره ن یست. تو ب اید عاشقش باشی. بهار نب اید از یاد بره.

لبخند زد. مشتم را بالا آورد و بوسید.

- چیکار کنم با تو آخه من؟ نه به وقتی که دهنمو سرویس میکردی که عاشق بهارم، نه به الان که میگی حق ندارم
عاشقش نباشم!

سرم را به زیر انداختم .

- فهم یدم که نبا ید خودخواه باشم. حق هیچ زنی نیست مردی که عاشقشه بعد از مرگش اونواز یاد بیره، یا براش
خاطره بشه. ه مین که دارمت و کنارمی بسه حتی اگه عاشق کس دیگه باشی.

- عیب نداره که حالا میخوای حرف بزنی من ببوسمت بعد حرف بزنی؟

حواسمو پرت نکن میخوام حرف بزئم.

سریع بوس های از موهایم گرفت.

- ببخش ید که نشد.

شاکای صدایش زد و او کشدار با "جان" سهمم را داد.

- راستی مسیح بجز بخیه ی سزارینم یه خط بخیه روی کلی ه ی سمت راستم هست او واس ه ی چیه؟

سکوت کرد، حس کردم چهره اش سخت شد.

دستی به گردنش کشید و نگاهش را از یک چشمم تا چشم دیگر دنبال م یکرد.

- تو ی تصادف کلی هات بد ضربه خورده بود و ب اید پیوند م یشد ی برای همونه اذیت که نیستی ؟ متعجب شدم.

- نه اما... چیز دیگ های هم هست؟

- نه مثلاً چی؟

لبخند زدم. چه خوب که چشمانم او نم ی توانستند چ یزی را مخفی کنند. چشمانش زود خودشان را لو م یدادند.

- تو با ید بگی.

چشمش را بست و کمی طول کشید تا باز هم آنها را باز کند. انگار سختش بود گفتن. - وضع یتت بحرانی بود. با ید

زودتر یک کلیه ی سالم در یافت می کرد ی. نمیتونس تیم منتظر بانک پ یوند بمون یم. همهمون آزم ایش دادیم. حتی

پولاد و پژواک و رها از اونور آزما ی شهاشون رو فرستادن. و آزما یش کسی با تو تطبیق نداشت و...

- و چی ی ؟

- معی ن صدر او تنها گزین های بود که به تو می خورد و دکترا معتقد بودند بعد از پ یوند هم به احتمال نود درصد

بدنت کلیه رو پس نم یزنه.

و من؟ گویی که مرده باشم. لال و کر و بیصدا... تنها به او چشم دوخته بودم. اگر روزی دوباره متولد شوم فارغ از تمام

حال و احوالی که دارم حتی اگر کل جهان را بگردم باز هم تورا پیدا م یکنم و باز هم اولی ن مرد ی خواهی بود که دوستش

دارم. مرد ی که همیشه مرا بیش از خودش دوست داشت، مرا مقدس شمرد و مثل ی یک زن نگاهم نکرد، مرد ی که زیاد

از دور دوستم داشت و برای آسیب ند یدنم همیشه دور م یایستاد، مرد ی که دس تهایی بیگناه داشت و برای آسیب ند

یدنم هم یشه دور می ایستاد، مرد ی که نگاهی مهربان داشت و ه یچ گاه بد لمس م نکرد، مرد ی که حرمت عشق نگه

میداشت و از دور نگاهم می کرد، مرد ی که اجازه داد اولین عشقش باشم و ه یچ گاه آبرو یم را به خطر ننداخت.

مرد ی که آنقدر مرد بود که دلم م یخواست در جهان موازی، زندگی کنار او را ح تی برای مدتی اندک لمس کنم.

مرد ی عاشقم بود که مرد بود؛ مرد!

بعد از آن شب دوبار با معین تماس گرفتم، جواب نداد. کلاسهای فوتبال به علت سرما و بارش باران تعطیل بود و این باعث میشد حتی دیداری هم حاصل نشود. مادر دو پسر بودن حسابی سرگرم کرده بود. نکیسا کلاس اول بود و نیاز به راهنمای یام داشت. حامی روز به روز شیری نتر میشد و مرا هر روز بیش از پیش وابسته میکرد. کارگاه را تنها با تماس اداره میکردم و هنوز سرزده بودم. الهام از بعد از ظهر اینجا آمده بود و خیالی پایین گذاشتن حامی از آغوشش را نداشت و خانجون و زن عمو و ملیحه چند روزی بود به مریوان برای دیدار با عمه جان رفته بودند. بایدهام درست میکردم و عقربهای ساعت رو به دیر شدن میرفت. برنج دم کردم و سوپ شیر پختم. به مسیح زنگ زدم و سفارش کردم



سرراه کباب بگ یرد. الهام حامی را در آغوشش تکان م یداد. و نکیسا پ این پا یشان بساط پهن کرده بود و مشغول نوشتن مشقه ایش بود. لباسهای حامی که اطراف را پُر کرده بود برداشتم و رو به نک یسا با لحن آرامی گفتم:

برو اتاق خودت مامان جان کمک خواستی صدام کن.

صدای ویرهی تلفنم بلند شد. دوان دوان خودم را به آن رساندم و قبل از نکیسا از اتاق بیرون رفتم.

- سلام رها جان.

- سلام دختر عمومی گل، خوشگترین عروس شهر، جیگرای عمه چطورند؟ لبخند پیمان هی لبم را پُر کرد.

- خوب یم عزیزم. خودت چطوری؟ پژواک؟ پولاد؟ خوبن؟

- خداروشکر ما هم خوبیم. چطوری خودت چه خبرا؟

- خودم که سخت مشغول خانهداری، بچه‌داری، شوهرداری.

صدای خندهاش بلند شد.

- تو از اولش خانوم بودن تو خونت بود. خوش به حال داداشم که تورو داره.

- زیون ریز بلا گرفته کی برم یگردین.

- آگه خدا بخواد واسه تعطیلات کریسمس ایران یم. حال پژواک خیلی خوب شده.

- خداروشکر همی ن که پژواک خوبه کافیه.

- واقعاً نوا دیگه هیچ آرزوی بجز سلامت پژواک ندارم.

نفس عمیقی م یکشم. عاشق بودن هم ین است؛ همین که تنها مقصد و منظور عشق باش د.

یعنی تمام بلاهای جهان مال تو اما خاری به حریم پای او نرود، یعنی دلت تکه تکه باشد اما سرانگشت او خراش بر ندارد

، یعنی حال او خوب و خوب باشد و تو اگر در بدی احوال غرق بودی فدا ی سرش...

- امیدوارم از این به بعد تنها کنار هم آرامش داشته باشید.

- مرسی عزیزم، من واسه بچ‌ها یکم خ‌رید کردم عکاشو برات میفرست م. اگه خواستی ب‌گو چیزی نیاز داشتی.

- زحمت کشیدی رها.

- چه زحمتی، جینگلهای عمه چطورن؟ نیکی و حامی؟ میخندم.

- نکیسا اگه بدونه باز نیکی صدش زد ی مطمئن باش اصلاً خوشحال نمیشه. و حامی با تموم دوماهگ یه‌اش دلبره.

و او با زیرکی گفت:

- لابد مثل مسیح؟

چشم بستم؛ مسیح همه چیز تمام من که خدای زمینام بود و بس.

بدجنس شدم.

- بهت نم‌یاد اینقدر بیسلیقه باشی. یه چی تو م‌ای‌ه‌های خودم. حالا درسته ژن غالب مسیح کار دستم داده اما

پسرم به خودم کشیده.

- عروس پرو دلتم بخواد! خان داداشم جذابترین مردِ دورانه، دیگه پسرش هم شبیه خودش باشه فبها.

- عزیزم هی چ ماست فروشی به ماست خودش نمیکه ترش.

و اینبار اوست که میخندد.

- مراقب خودت و پسرات و شوهر باش دختر عمو، میبوسمت.

- تو بیشتر و به پژواک و پولاد سلام برسون.

- حتماً با ام‌ید دیدار خدا نگهدار.

- خداحافظ عزیزم.

آن شب شام را کنار الهام و حسام خوردیم. آن شب و شب‌های بعدش روزهایی بودند در امتداد هم که رو به سپری شدن می‌رفتند و من هر چه بیشتر خودم را سرگرم زندگی و روزمرگی می‌کردم نمی‌شد از فکر معین خارج باشم! من عین که چشم مه‌ایس در خاطر پاک بشو نیستم. من عینی که هر بار برای من پُر از یادآور است. گفتم که چشم مه‌ایس پاک بشو نیستند؟ اما نگاه او تمام قد پیش چشمم بود! نه خبری از او داشتم و نه در جایی از او خبری بود. معین ب‌ی‌اثر شده بود. الهام کم از مراجعه کنند ه‌هایس می‌گفت اما یکبار که حالش خوب نبود از زبان یکی از آنها گفتم:

- من سال‌های سال عاشقش بودم. از دور، خیلی دور. مراقب بودم آسیب نبینم، اذیت نشه. حالا که به عقب برم می‌گردم می‌بینم من هیچ وقت بخاطر خودم زندگی نکردم. همیشه نفس کشیدم که حواسم باشه از خنده‌هاش کم نشه.

اینکه عاشق داشته باشی خیلی شگفت‌انگیز است. اینکه یکی آنقدر خاطرت را بخواهد که خاطر خودش را از یاد ببرد چه برسد به دیگران، یکی که خوبیات را بخواهد، خنده‌هاش قهقهه‌هاش باشد و دغدغه‌هاش دغدغه‌هاش، یکی که هیولای درونت را بدون کم و کاست بخواهد و طوری نگاهت کند که مطمئن باشی هیچ‌کس به چشمش نمی‌آید، یکی که باور خارق‌العاده بودن را به تو بدهد و بدانی هر کجا کم آوردی کی هست که برایت باشد، یکی که کنارش هیچ‌ترسی از خود واقعیات بودن نداشته باشی و شلختگی و بی‌حوصله‌گی‌ها را هم خواهان باشد. معشوقه بودن و عاشق داشتن نعمت بزرگیست، تو را بخدا دل‌عاشق‌ها یتان را نشکنی. عاشق‌ها خیلی شکننده هستند، مگر چند بار در زندگی آدم یکی می‌آید که عاشقش باشد؟! بخدا که هیچ‌عاشقی عاشق‌ترش نیست. آدم‌ها را مفت و مجانی نبازید...

میان آشپزخانه نشسته بودم که مسیح آمد. نمی‌دانم ساعت چند بود. دو بامداد، سه و شاید چهار! ب‌ی‌خوابی به سرم زده بود که به آشپزخانه آمدم و برای خودم چای دم کردم. و حالا او آمده بود و لبخندش در تاریک و روشن آشپزخانه می‌درخشید و رو به رویم پشت میز می‌نشست.

- الان برات چای می‌پریم.

- ممنون.

برای او هم چای لیوانی ریختم و پشت میز نشستم. نگاهش در امتداد چشمانم رسوخ کرد. دلش حرف شنیدن میخواست مردِ مرد من.

- اینطوری نگاه نکن.

و باز همانطوری نگاه کرد و لب به سکوت بست. نگاهم سر خورد روی دست راستم که حلقه‌ام را در انگشت بازی می‌داد.

- ب‌اید معین صدر رو ببینم.

- دلیلش؟

سر بلند کردم و شب چشمانش را پیمودم.

- از این بیشتر که بفهمم چرا با دید خودشو واسه نجات من به خطر بندازه؟ لبخند زد، لبخندی که نه آن شب و نه تا سالها بعد معنیاش را نفهمیدم.

- یعنی خودت نم‌یدونی؟

و اینبار نوبت من بود که به سکوت لب ببندم.

- آگه می‌خواهی ببینیش من حرفی ندارم. درک میکنم که حرفهایی هست که ب‌اید بی‌نتون زده بشه. آدرسش رو هر وقت خواستی بهت میرم.

نمیدانم چقدر میدانست و نم‌یدانست اما در این لحظه ممنون درکش بودم. دستش تکان خورد و بعد بالا آمد. جعبه‌های درم‌یان انگشتانش خودنمایی می‌کرد. آن را به سمتم گرفت و در میان همان تاریک و روشن ردیفی از یاقوت در چشمم درخشید. شادی پله‌های قلبم را بالا رفت. سنجاق سر را به حصار دس‌تهایم میهمان کردم. یاقوتها از خنده ریسه رفتند.

- گفتم که قرمزخیلی بهت میاد. فکر کنم موهات این سنجاقو محشر کنه.

تمام عشق و قدرشناسیها را لازم نبود در چشمم بریزم. خودشان به جوشش افتاده بودند.

- ممنون مسیح.

دستش پش آمد و دس تهامیم را به رقص هم آغوشی درآورد.

- از تو ممنون بخاطر این همه سال، بخاطر مهربونیت و خانومیا ی که خرجم کردی حتی وقتی که شدید بیلایقت بودم، قدر تو ندونستم، اذیت کردم، دلتو شکستم و تو باز پام وایساد ی. از تو ممنون بخاطر گذشت و بخششت که جواب بدیهام و با بد نداد ی، که حتی تو اوج اختلاف هم موند ی و نداشتی کسی از پرده دریهام خبردار بشه، که خطاهامو پوشوند ی و گناهامو بخشید ی، صبوری کرد ی، رفاقت خرجم کرد ی، همدم بود ی، مادرم بود ی، خواهرم بود ی، یاورم بود ی، همه کسم بود ی. از تو ممنون که همه جوره باهام ساختی، که مسیح سیاه سیاه رویا نکرده ی و مثل من اونقدر خودخواه نبود ی که فقط خودت رو ببینی، از تو ممنون نوا که قید این زندگی رو نزد ی و همیشه محترم و دلسوز بود ی، که هر وقت زمین خوردم دستم رو گرفتی و شریک راه بود ی و رفیق راه موند ی، ممنونم که بهترین سالهای عمرت رو پای بیلایقت یهای من موند ی، ممنونم ازت و شایدهیچ وقت نتونم گذشته رو برات جبران کنم یا حتی دست به ترمیمش بزنم اما قول میدم در حد توانم برای ساختن آیندهات، آیندمون بچنگم و مراقب باشم کاری نکنم که دل بند خوردت باز بشکنه. نوا همیشه قلب شکسته رو مثل روز اولش درست کرد. فقط همیشه وقتی بند خورد مراقب بود دیگه نلرزه، دق نخوره، غصهش نشه که دوباره بشکنه. قول میدم دیگه قبل از دل خودم هوا ی دلِ تورو داشته باشم. قول میدم اینقدر عشق خرجت کنم که تو این چند سال رو به فراموشی بسپاری. خانوم من قول میدم مسیحی بشم که نوا دوست داره.

و خدامیداند کی اشک آمده بود و گلهای پیراهنم را آب داده بود. و کی سنجاق سر یاقوت میان پرچین موهایم نشست و کی بوسه ای او در میان موهایم به خروش افتاده بود و کی او رفت و زنی در جاده ی شب ماند با قلبی سرشار از عشق! و صدایی که بیخ و بُن جانم را مغتنم شمرد.

- یاقوت وسط موهای تو از هزارتا الماس و زمرد هم دلبرتره. حتی از کهربا.

و چنان غرق در داغی دستش روی گیسهایم بودم که رفتش را از یاد بردم. کهربا؛ کهربای طناز نشسته بر خرمن موهای بهار که از دیر باز تا قبل از این لحظه حسرتم بود. او فهمیده بود و کسی نخواهد دانست که چقدر زندگی بخش و ملموس میشود آنگاه کنارش میزیستی و او از تو بیش از خودت میداند! و بخدا که بهار این لحظه همین جا بود.

همین جا نشسته رو به رویم با هلالی که جای نبودن مسیح را پُر م یکرد و اول خیره به دو لیوان چای سرد و بعد چشمان من. بهار را در خواب دیده بودم و حالا در حقیقت حضور داشت. دروغ نبود که همیشه او را در جای جای این خانه میدیدم. او هم در هر مآوازی سکوتش ریک بود. مسیح او را خاطرهای عزیز خوانده بود اما رید عشق همان لحظه هم در پیاله ی چشمانش رو به سر ریز شدن م یرفت. بهار اشک ریخت و گیسوانش در این شب تاریک هم چون همیشه تازه م یآمد. بهار آمد پشت گامهای رفت هی مرید من و لبهایش با جوانه زدن لبخن د رویشان آب خنکی روی داغ قلبم ریخت. ایستاد و من نم یدانم چرا چشمم بسته شد و به محض باز شدن دوبار هاش باران بوی رفتنش را م یداد. هوهوی باد در میان رد پنجره پ یچید و به تن حریر پرد هها دستور رستا خیز داد. بهار از دل پنجره هی بسته رفته بود!

ایستادم و به سوی جهت باد رفتم. شب بود و باران چوپیا نیستی ماهر با سرپ نجههای ظریفش م یخواست. چه شبی بود امشب؛ شبی در امتداد باران ...

فصل بیستم:

"نقطهای برای آغاز"

دل کندن درد است، دلبستنی که بدانی آخرش ب ایدرگ و ریشه ی دلت را بکنی درید

بیدرمان است. آدمها یک روز حوالی یک چهارشنبه ه ی بارانی، یک چهارشنبه ه ی آخرین دیدار برم یگردند! اینبار ب یصداتر به کسی که ترک کرد هاند برم یگردند و آرامتر نگاهش میکنند، مهربانتر صدایش میزنند، روی دس تها ی سرد و لرزانش را میبوسند. برایش یک قطره اشک م پریند و تمام... آنها تنها حق دارند یک قطره به یاد تمام خاطرات و

یادگار یهایش ببارند و بس! هر آدم ی یک روز حوالی یک چهارشنبه ی آخر سال به دیدار دلی که اهلی کرده است م یشتابد. روی سرش م ینشینند و یک دل سیر نگاهش میکنند.

کمی با او درد و دل میکنند و برای تمام تنهاییهای ش آغوش باز م یکنند. حرفهایی هست که ب اید گفته شود و کسی بازگ و یش نم یکنند! کمی تلاطم، کمی درد و دیگر هیچ...

آدمها یک روز حوالی یک چهارشنبه ه ی بارانی به آخرین نقطه ی دل کنندشان خیره میشوند و سمت چپ سینه یشان را لمس م یکنند. هنوز هم م یتپد، هنوز هم محکم میکوبد، نفس آسودها ی میکشند... آنها نمیبینند جای خالی دلی را که دیگر ضرب ندارد!

آنها قبل از رفتن به پشت سرشان نگاه نکرد هاند!...

نمیدانم از حالم بگ ویم همین که خوب نبودم، واقعاً نم یشد رویش اسم گذاشت. جلو رفتم و از ش یار در به داخل نگاه دوختم. آدمها عطر منحصر به خودشان را داشتند اما او...

او عطرش جاوی د م یماند همیشه در یادم، در قلبم، در پودم. او و چشمانی که تنها گنا هشان عاشقی بود و بس! قلبم؟ م یلرزی د و خب دلتنگی داشت و ش اید هم ترس و خیلی هم گریان به نظر م یرسید. از در عبور کردم و وسط سالن ایستادم. نبود و نبودنش در اضلاع خانه رسوا بود. خانها ی که برای او بود، آپارتمانی که سروت هاش معلوم نبود اما زیباست؛ اصلاً او و تمام چیزهای مربوط به او زیباست. اوج دل بستگی را وقتی فهمیدم که صدایش از دور اما بغل گوشم آمد.

- خوش اومدی.

نگاه چرخاندم؛ چشمانم دو پرند ه ی تیز بال بودند که هدف را پیدا کرده به سوی ش بال میزدند. و چشمهای او؟ جهانی را با آرام یشان آسوده خاطر م یساختند. نگاهم تشن هوار او را در بر گرفته بود و او دو ماگ بزرگ به دست به س ویم منزل علم کرده بود. گرچه که عشقی در دلم نداشت اما دوست داشتن چرا! او را دوست داشتم ب

پیرده و ب یحفاظ. و نزدی کتر شد و رو به روی م ایستاد. مردی که از تمام جهان عاشق من بود و من خودم را در دو چشم عاجزش سبک بال م دیدم.

- بشین جانکم.

و نشستم و او رو به روی م روی میز نشست و ماگی به دستم داد. چشمانش آینه بودند خودم را در شفاف ی نشان م دیدم.

- درد نداری؟

داشتم؛ این روزها درد زیاد داشتم اما منشاء هم ه یشان او و قلبی بود که حق نداشتم تا زمانی که عاشقم است آن را بشکنم!

- معین؟

بخدا که ندید ه بودم کسی با چنین حلولِ مهری عمیق نگاهم کند و هر چه بر دل دارد بر زبان جاری کند.

- جانِ جانِ جانِ م عین؟

دلم گ ریستن م یخواست از آن گ ریهها که تمام ذخایر آبی بش ریت تا صدها سالِ دیگر را تامین م یکرد؛ گریستن برای او.

- من... م ن... نمیدونم چ ی... بگم... یا حتی چطور... ازت... تشکر کنم.

- تو لغت نامه معنی «دلبر» میشه کسی که دل رو برده، معنی «دلدار» میشه اونی که هوای دل و داره، معنی «دلخواه»

میشه اونی که دل میخوادش، معنی «دلکش» میشه اونی که دل بهش کشش داره.

پس تو همون دلبرِ دلداره دلخواه دلک شی.

رودی فصلی میانِ تنِ آپارتمان معین جریان گرفت، آن رود چشمان من بود. نالیدم و نالیدم و شان هام لرزید و این لرزش به قلبم زد و قلبم روی زانو افتاد.

- معین!

- گیانم هِناسکَم ؟

جانش بودم و نفسش و حق نیست وقتی اینگونه دلداد های عشق نباشد! نگاهم به نگاهش آویخت. امان از نگا

ههایی که به هم گره م یخورند، حرف دارند و م ببینی چقدر میخواهد بشنود اما کسی حرف دلش را نمیگ وید!

- منو ببخش!

- کارما میگه اگه اشک کس یو در آوردم، اشک خودمم یه روزی در میاد، دل بشکنم، دل م شکسته میشه، خیانت کنم

بهم خیانت میشه و...! میبینی؟ همه ی اینا یه چرخه از کارایی که خودمون در حق خودمون میکنی م

پس حال الانمون چه خوب چه بد مسئولش خودمون یم نه کسه دیگه. چی رو ببخشم وقتی که داره بخاطر دلی

که کشتم دلم کشته میشه؟!

ماتم و دردمند و او با لبخندش به من قصد همراهی پُر کردنِ ذخایر آب را دارد.

- پُر غرور بودم، اون زمان اوج دور ه ی معروف یت م بود. درست تو ی وهل ه ی بیست و سه سالگی که اگه پسر

باشی فکر م یکنی زمین و زمان تو ی مشتته! هر روز کلی نام ه ی عاشقونه بهم پست میشد و کلی نگاه و درخواست تها

ی رک و ب پیرده که نثارم میشد.

معین دل زیاد شکست به واسطه ی اون معروفیت کاذب اما... اسمش مهتاب بود. عروسک و عروسک. یک دختر

شهرستانی که نم یدونم تو ی معین ب یست و سه ساله که از قضا لول یک ایران بود و تک ستاره ی تیم ملی چی دید

ه بود که عاشقش شده بود! اینقدر که بخاطرش جور چند سال درس خوندن رو بکشه که به واسطه ی قبولی تو ی

بهت رین دانشگاه کشور بیاد پا یتخت و با هر ضرب و روزی هست بیفته دنبال آدرسش و دنیای ی از پیگیری!

و نمیدونم من کور شده به چی اینقدر مینازیدم که به صد هزار بار التماس اون پشت پا میزدم... کشتمش! اون سال

فاجع ه ی خودسوزی یک دختر روبهروی استا دیوم آزادی تیتریک کل روزنامهها و رسانه ی جهان شد. و فقط

خود لعنتی م عین صدر بود که م یدونست اون دختر مهتابی بود که گناهش عشق یه بیشرف بود.

قلیم؟ به جلازلز م یافتد برای سوختنِ دختر کی قری ب به دهها سال پ یش...

- برو نوای دلِ من. برو و عاشق بمون تو بر گردن من هیچ دینی نداری!

من معنای از دست دادن را خوب میدانستم. از دست زیاد داده بودم اما حالا؛ حالا من و گامهای رفته و گذر از مردی که عشقش عقلم را پرانده بود سهمگین بود. حال آن لحظه و چند ساعت بعدش از توصیف خارج بود. بله؛ لحظه‌هایی در زندگی هست که تا خودت آنها را زندگی نکنی کلمات نم‌توانند حق مطلب را خوب ادا کنند. شرمنده بودم،

شرمندگی عقلی که دلم هزار بار زمینش زده بود، شرمندگی نبودن بهار بودم، بهاری که نمیدانم خاک با چهره‌های نازنینش چه کرده بود، شرمندگی معین بودم و دلی که به عشق من وقف شده بود، شرمندگی مامان خفتهام بودم، مامانی که دردهای مرا به دوش میکشید. شرمندگی خودم بودم، خودی که هیچ وقت آنطور که باید مراقبش نبودم و نبودم. شرمندگی خدا بود، خدایی که همیشه حواسش بد به دل شکست هام بود و من به وفور او را از یاد می‌بردم. حالم نه بد بود که بشود گفت فاجعه و نه خوب که نامش را خوشی بگذارم. میدانستم امروز سخت است اما اگر امروز بگذرد و فردا از گرد راه برسد و روزهای بعد از آن من حال دیگر اینطور نیستم. از یاد می‌برم و عادت می‌کنم مینشینم سرزندگی یام و پسرهایم را بزرگ می‌کنم و شاید که گاهی به یاد آن مرد بیفتم برایش اشک بریزم اما حال دیگر اینطور نم‌یشود. و شاید بخواهم گاهی دعا کنم و طلب آمرزش برای زنی که قلبش را همراه جسمش سوزانده است و عشق برایش دیوانه بوده است... شای دلم بخواهد روزی دست پسر ایم و همسرم را بگیرم و از این شهر بروم، از این شهر نچندان بزرگ اما پُر بغض که مع لوم نیست دل چند نفر را شکسته است! و شای د روزی برسد که دلم بخواهد مدتی تنها باشم و فکر و خیالها را از مغزم بترکانم و به خودم آزادی بدهم و گذشته را پشت در بگذارم و نه حتی به آینده بلکه در لحظه اموراتم را بگذارم. و شاید دیگر نخواهم اینقدر احساسی باشم و کمی محافظه کاری خرج کنم و چندان احساسم را بروز ندهم و کمتر لبخند بزنم اما با احتساب هم‌های آنها زندگی هست و ثانیه‌ها در جوار او در عریانی مطلق می‌رقصند...

آدمی گاهی گرفته میشود. بد اخلاق و عنق و بیحوصله، تلخی به جانش نفوذ میکند و کلافگی از سر و کولش بالا میرود و دلش خیلی ناگهانی غمگین میشود. آدمی گاهی احساساتش تمام میشود و مثل پیک یاس به دور خودش میپیچد. اما میان این لحظات، این لحظاتی که حتی خودش هم حوصله خودش را ندارد کسی هست که دوستش بدارد، کسی هست که زیاد دوستش بدارد. حواستان را سخت و سفت جمع اطرافتان کنید. آدمهایی که همه جوره دوستتان دارند را از دست ندهید. شاید خوش‌شانسی یکبار در خانه‌ی آدم را بزند. شاید دیگر هیچ وقت کسی نباشد که خواهان روی زشت و زیبای آدم باشد. شاید دیگر کسی پیدا نشود که تمامتان را دوست داشته باشد. من نمی‌گویم میان کسی که عاشقش هستی و کسی که دوستت دارد دومی را انتخاب کن... نه! چون خودم هم نتوانستم از عشق بگذرم. یعنی کمتر کسی دلش را دارد که خودش عشقش را کنار بگذارد. یعنی آدمی که

عشقتش را کنار بگذارد عاشق نیست! اما اگر روزی عشق نبود دوست داشتن را از دست نده. خواسته شدن آدم را زنده نگه میدارد.

اینکه بدانی مورد دوست داشتن یک نفر هستی، عزیز یکی هستی لذت بخش است. گاهی آدمی آنقدر غرق کمیت میشود کیفیت را از دست میده، کیفیت مطلوبت را از دست نده. آنقدر مشغول فکر بودم که میان سردی هوا قدم زنان از آن سر شهر به این سر رسیده بودم. آسمان زرد و نارنجی، هوا به غروب میرفت. قلبم مرا کشاند را نم بدانم اما به خودم آمدم پشت تک چناری ایستاده بودم. خیابان شلوغ فردوسی! چند عاشق، چند دل شکسته، چند بغض حبس شده از آن گذشته بودند؟! نگاهم به آن سمت خیابان کشید شد؛ باشگاه بدنسازی باز بود اما نه از عاشقی کوچک خبری بود و نه آن مرد! دستم را به درخت تکیه دادم. دختر کی که تنها او را از دور دیده بودم هم زیاد دستش را به درخت تکیه میداد. دستهای کوچک و یخ زده اش را! داستان او تا کجا غم انگیز بود؟ آن دلدادگی کوچک مثل خودم عاشقتر بود؟! اگر بود حتماً زیاد دلش ترک خورده بود. زیاد از عشق زخم برده بود. و شاید هم هیچ گاه دم برنیاورده بود. دخترک چند ساله بود؟ کم سن نشان میداد. خودم را به یاد آوردم، خودی که در هیاهوی دلگیری و نفرت عاشق شده بودم، خودی که شکسته و شکست خورده بود و باز هیچ جوره از عشق دست نکشید. خودی که هر لحظه و هر بار غرق در خواستن بود. عشق بیرحم بود. عشاق زیادی را به کشتن داده بود اما هرگز نمیشد از او دست کشید، او را نخواست، او را دوست نداشت!

مرد جواب بیرون آمد. از راه دور هم میشد فهمید که مثل همیشه نیست! گامهایم به سوی او رفت، به آن سمت خیابان و ناگه رو به رویش ایستادم. متعجب سر بلند کرد و به من نگاه کرد.

- سلام خانوم نجم.

صورتش را کاویدم. یکی بود که بپیشک جزء به جزء این اجزا را عاشق بود.

- تا حالا به اون سمت خیابون نگاه کردی؟

تعجبش دوچندان شد اما همچنان نگاهش به روی من بود.

- اونجارو پشت اون چنار!

چشمانش به همان سمت دوید و دوباره تعجب و سکوت. نگاهمان خیره به هم بود.

مردی که زیبا نبود اما عزیز دل کسی بود! و امان از حرفهای ی که پیاله ی چشم آدم را پُر میکند و فرو نم یریزد! او خیره به زنی که شاید در دل دیوانه نسبتش م یداد. از آن مرد گذشتم اما از دلم گذشت خدا نکند که آن مرد بعد از دیدن دلداد ه ی کوچک از او بگذرد!

من همیشه گفتم هم عشق برای ی یک زن سخ تتر است؛ آنگاه کسی را پیش از او دوست نداشتم ها ی، آنگاه تمام دوست داشتنت میشود، آنگاه که خودت را وابسته به حضورش میدانی، آنگاه که ع زیزت هست و ع زیزت ر میشود... و تو ناگ زیر از لی لا ماندنی! خاطرهای در قلبم سبز میشود. خاطرهای از بهار. آنوقتها بیست و ی ک ساله بود و من چند سال کوچ کتر. میان موه ایش شانه میکشید و خنکای ادکلنش را روی نبضش پیف میزد و لبهایش م یخندی د. آن سالها مسیح دانشجو ی ش ریف بود و کرمانشاه خالی از حضور او بود. بهار موه ایش را روی سرش م یبست و نگاه من به کبودی زیر آرنجش بود که خودنمایی م یکرد. همان سال بود که فهمیدم چی زی فرق کرده. همان سال که وقتی خنکای عطر بهار وقت آمدن مسیح به کرمانشاه تکرار و تکرار میشد و جمل ه ی او که هیچ وقت مثل همیشه نبود.

- تازگ یها توی دلم سر و صداس و یه وقتایی این صداها ب یشتر میشه.

همان چش مها، همان لبها، همان موها، همان بهار از آن روز به بعد زیباتر شد!

صدای مع ین در گوشم تکرار و تکرار م یشد:

- پس تو همون دلبرِ دلدارِ دلخواه دلک شی.

عشق از همان اولش عشق است تنها از یک جایی به بعد عشق جان میشود و تو دیگر از آن ناگ زیری! چشمان پولاد برا یم نم ایان میشود و پ یراهن چهارخانه ی نارنجیاش که ماگی موکا به دستم م یداد و صد ایش:

- وقتی یکی رو دوست داری تا هزار سال بعدشم محاله که فراموشت بشه. صداشو حفظی، نگاهشو بلد ی، چشاشو روی قلبت تراش یدن. آدم محاله کسی رو که دوست داره یادش بره. فقط عادتش میشه دیگه اسمشو نیاره که به کسی نگه چقدر دلتنگه.

خودم را به یاد م یآوردم. خودی که میخواستم این خاطره را از یاد ببرم! آن وقتها؛ سالها پیش، نم یدانم چه ماهی از سال بود فقط هم ین که باران م یبارید. از پشت شیشه ی اتومبیل به بهاری چشم دوخته بودم که شکم برآمد

هاش خار چشمم بود و مسیحی که دست به دور کمر او حلقه کرده بود و حواسی که در پیاش بود. فقط هم ین که یادم بود با خودم گفتم:

- تورا با غیر م ببینم صد ایم در نم یای د دلم م بسوزد و کاری ز دستم برنم یای د

هر چقدر هم محتاط باشی عشق که بیا ید ب یا احتیاطت م یکنند! عمه پری م یگفت:

- آدم که عاشق میشه مثل مامان م یشه. دیدی مامانا همه جوړه عاشق بچ ههاشونن؟ کاری ندارن که خوشگل باشه، زشت باشه، اخمو باشه، عنق باشه، مهربون باشه، سیاه باشه، سف ید باشه، آدم که عاشق میشه عشق براش مثل بچش میشه.

خواستن و خواسته شدن بینهایت زیباست اما ظالمان هتری ن حسی که میشود به یک آدم داد حس کافی نبودن است! زن عمو یک شب که به قاپ عکس عمو جلیل چشم دوخته بود با خودش زمزمه کرد:

- من عاشق کسی شدم که عاشقم نبود.

و با ید زن باشی تا بفهمی همین "نبود" چگونه قادر است قلبت را از کار بیاندازد! مسیح یکبار در چشم خودم زمزمه کرد:

- هی چ کس نم یتونه دوبار عاشق بشه!

و حالا م یگفت من برایش عشق هستم! آن سا لها که خان بابا بود. وقتی با خانجون بحثش م یشد لام پ آشپزخانه را شل م یکرد تا دیگر روشن نشود، تا خانجون به بهانه ی لامپ هم شده بلند صدا بزند:

- اتابک.

بابا جلالم ه یچ وقت بدون مامان چیزی نمیخورد. کارش که طول م یکشد تلفن را برم یداشت و م یگفت:

- عطرا! یه سر بیا اینجا تا این قلوه سنگ از گلوم پای ن بره.

عشق برای هر کس یک جور است. رنگ و عطر طعم خاص خودش را دارد، برای یکی ترش و یکی شی رین، یکی آبی و یکی زرد، یکی سکوت و یکی شلوغی، عشق برای هر کس یک گون ه ی متفاوت است و این خاصی ت عشق است!

عشق ممکن است بارها و بارها دلت را زخم کند و تو حتی اگر به زعم خودت از او دوری بجویی بیشتر در گیرش م یثو ی. بیشتر دلت غرق شدت م یخواهد و تو تنها دلت م یآی دسفت و سخت در آغوشش بگیری تا کنارت بماند. عشق از همان اولش عشق است... اینقدر در خیالات غرقم که ایستادن پی ش روی عمارت هم ح تی تعجب برانگیز ن یست! کل ید را در قفل میچرخانم. در سن گین را کنار میزن م. آسمان مهتا بیست؛ قلبم در عی ن سنگینی سبک است اما خوب م یدانم اگر معین را نمیدیدم ا ین قلب از سنگینی زیاد نه حالا بلکه سا لها ی بعد را کم م یآورد! نفس میکشم؛ عمیق. جلو میروم رد خندها ی بهار پُر و پیمان است و صدای معی ن در همان قلب سنگ ین م بییچد:

- پس تو همون دلبرِ دلدارِ دلخواه دلک شی.

عمارت تاریک دست و خندها ی بهار و صدای مع ین م یخواهند راه را روشن کنند. هجوم گرما ی داخلِ سالن سیلی نوازش گری ست. چشمانم به دلِ تاریکی راه م ییابند. جلو میروم، کورسوی پ یش رویم چشمک میزند! جلوتر م یروم، نگاهم با امیدواری روی جا شمع یها ی روی می ز ناهارخوری م ینشیند که در دلشان چند شمع روشن است. بوی عطرش و طنین نفسش حتی قادر است مُرده ی مرا احیاء سازد. فقط هم ین که گرما ی محبت آمیز دس تهایش روی شکم جا خوش م یکنند و از پشت سر غرق در قدرت استی لای تنش هستم. لبها یش از کنار قفلِ شقیق ه ی یخ زدهام میشود و همان جا لب میزن د.

- سالگرد ازدوا جمون مبارک.

شالم را با یک دستش پای ن م یکشد و دستِ دیگرش تک دکم ه ی پالتویم را باز میکند. لبهایم م یخواهند آرایش لبخند بزنند و نمیتوانند. م یروود لباسهای م را آویزان کند و من فرصت تسلط عمی قی بر خود پ یدا م یکنم. دستی به بافتِ تنم م یکشم و موی دست و پاگیرم را پشتِ گ وشم م یرانم. مسیح میآید و قصد دارد با لبخندِ قشنگش حالم را خوب کند. سعی م یکنم حتی اگر اندک اما ل بهایم کش بی آیند. برایم صندلی عقب م یکشد و من م ینشینم خودش که رو به رویم جاگیر م یشود م یرسم.

- بقیه کجان؟

- چهار ساعتی میش ه با رجب راهی م ریوان شدن که به عمه جان سر بزنن و پسرا خوابن.

در موقعیتی نبودم ب بینم صدای ش چقدر کنایه داشت اما متوجه شدم اصلاً از این غیبت طولان یام راضی نیست و خودش نیامده. اینبار نگاهم روی میز نشست، از تجملات چشم گرفتم و نگاهم روی کیک بین من و خودش نشست.

- سالگرد ازدوا جمون مبارک.

اینبار اینقدر لبخندش عمیق بود که میتوانستم ببینم دلخوری از این غیبت طولان یام را از یاد برده است. با هم شام خوردیم و مسیح در سکوت عاشقانه نگاهم کرد و من خوشحالی این بودم که فراموشی دوباره ای این تاریخ را به ریم نیاورد ه است. بعد شام خودش میز را جمع کرد و من به اتاق رفتم تا دوشی بگیرم. حالا قلبم سبک بود. یعنی دیدن نکیسا و حامی خواب ایده کنار هم روی تخت راه نجاتم شد. فقط توانستم از دور با نگاه ببوسمشان و خودم را به قطرات آب برسانم تا کمی هم شده ریکواری شوم. مسببش مرهم شد. بعد از دوشی سرپای یام حالم به مراتب خیلی بهتر شد. لباس پوشیدم؛ پیراهنی به رنگ ارغوانی که مناسب این هوا نبود اما مناسب امشب چرا! مسیح در سالن با دو فنجان چای و کیک منتظرم بود. نگاهش و دست دراز شد هاش مرا به آغوشش کشاند. لولای آغوشش را چفت کرد و دستانش به دورم حلقه شد.

- خوبی؟

کلیت این چهار کلمه ساده نبود. عمیق پرسید ه بود. انگار تمام سوا لهایی که در ذهن سرکوبشان کرده بود میخواست با هم بین تک جمل ه ای کوتاه بانگ برآورد. برای اطمینان نه فقط او برای آرامش دل خودم جوابی که دوست داشت را دادم.

- حالا که کنارتم خی لی!

دستانش به دورم حلقه ای تنگ خورد ...

راستی عشق برای من چگونه بود؟!

د/۲۶

۱۴۰۰/ی

پایان

سخن پایانی نویسنده:

نوی دل مثل زنانه تموم شد و من قطعاً دلم برایش زیاد تنگ میشه! ام یدوارم دوسش داشته باش ید و تونسته باشم لحظ ههای خوبی رو باهاش براتون رقم زده باشم. عاشق باشید و عاشق که عشق با خوب یهای بدش، با دردها، اش کها، غ مها، حسرتها، نخواستنها، نداشتنها بازم زیباست و فقط زیبا!

دوست دار شما یسنا...

آیدی من در اینستاگرام: yasnafatahian

نوی دل یسن افتا حیان

مرکز قانونی دانش و آگاهی